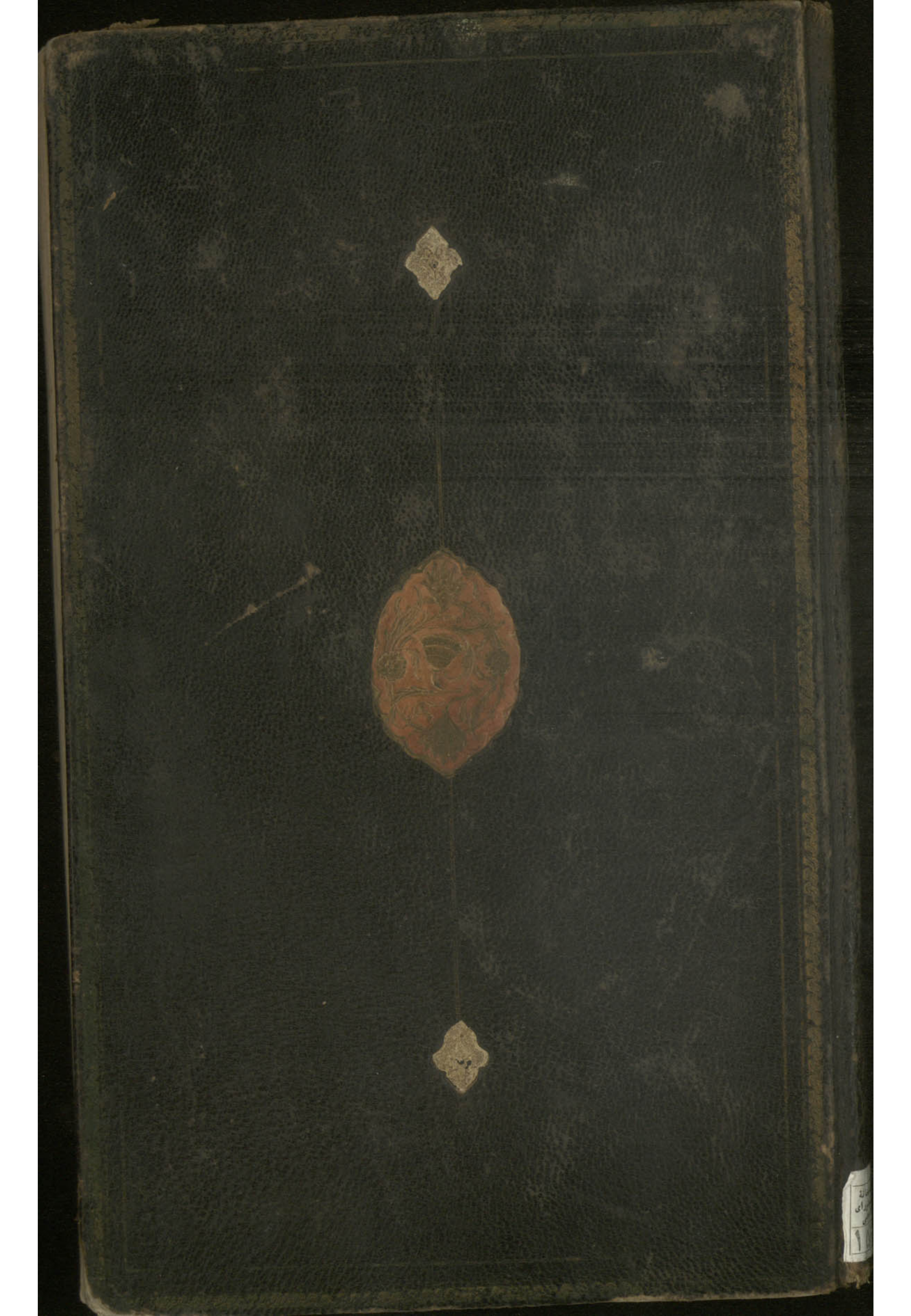




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان خاقانی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۴۹۴
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۱۰۳۸



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان خاقانی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه 15494
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
91-38



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان خاقانی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۴۹۴
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۱۰۳۸



بسم الله الرحمن الرحیم



ایضا فی هذه المعنی



در نعت حضرت سید المرسلین محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم



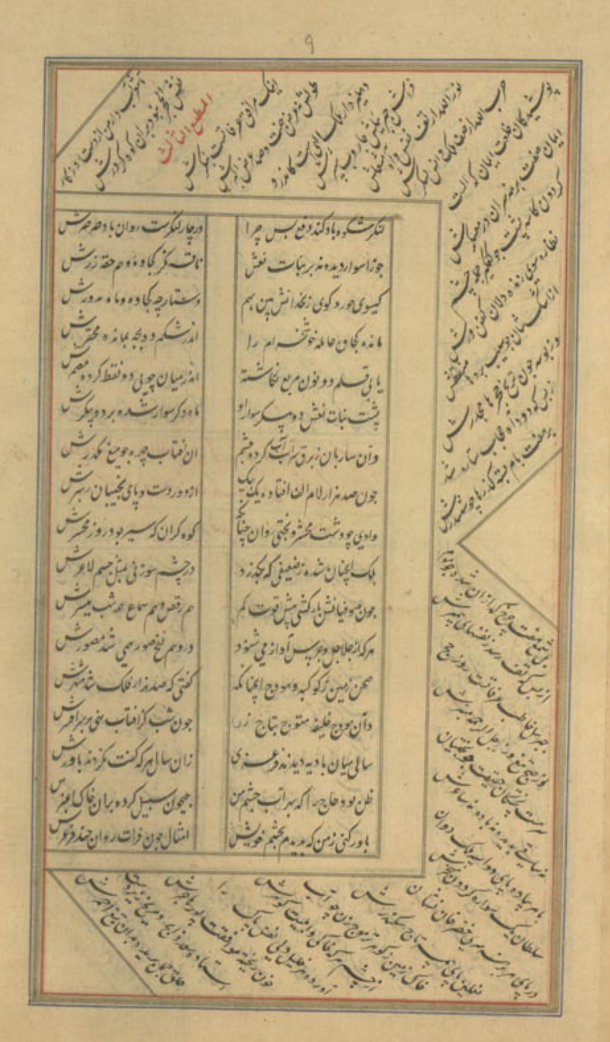


سراپچان کونین اندر سخان درکاش



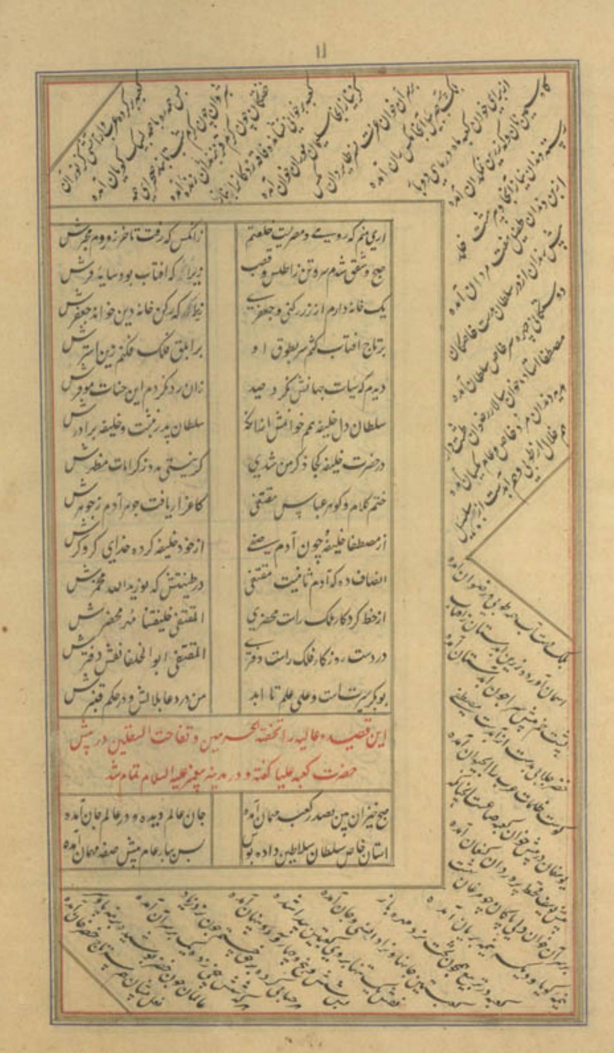
المدایح من القصاید الاطراد و یاکورة الاسفار و مذکورة الاشیا
خواند در مکه معظمه در وصف مناسک و مشاعر حج و تخلص بملک مع
الوزرا جمال الدین موصلی که معما رحمة الله

المطلع الثالث



المطلع الرابع





اری منم که روی در حضرت خلیفتم | زانکس که رفت تا خزانه و مجرش
صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس و قصب | زیرا که آفتاب بود سایه فرش
یک خانه دارم از زر کنی و جعفری | زان رو که رکن خانه دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او | بر ابلق فلک فکنم زین اخترش
دیدم که سیات جهانش کرد صید | زان رو دگر دم این حنات موفرش
سلطان دل خلیفه هم خوانمش از آنکه | سلطان پدر ز نخست و خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی | گر نیستی بمذکرات مظفرش
ختم کلام و گوهر عباس پس مقتفی | کاعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه چون آدم یسی | از خود خلیفه کرده خدای کردگارش
انصاف ده که آدم ثانیست مقتفی | در طینتش که نوز دالعه محمرش
از خط کردگار فلک راست محضری | المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
در دست روزگار فلک راست دفتری | المقتفی ابو المظفر نقش دفترش
بوبکر برسالت و علی علم تا ابد | من در دعا بلالش و در حکم قنبرش

این قصیده عالیه را تحفة الحرمین و تفاحت الثقلین در پیش
حضرت کعبه علیا گفته و در مدینه پیغمبر علیه السلام تمام شد

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده | جان عالم دیده و در عالم جان آمده
آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس | بس بهار عام پیش صفه مهمان آمده

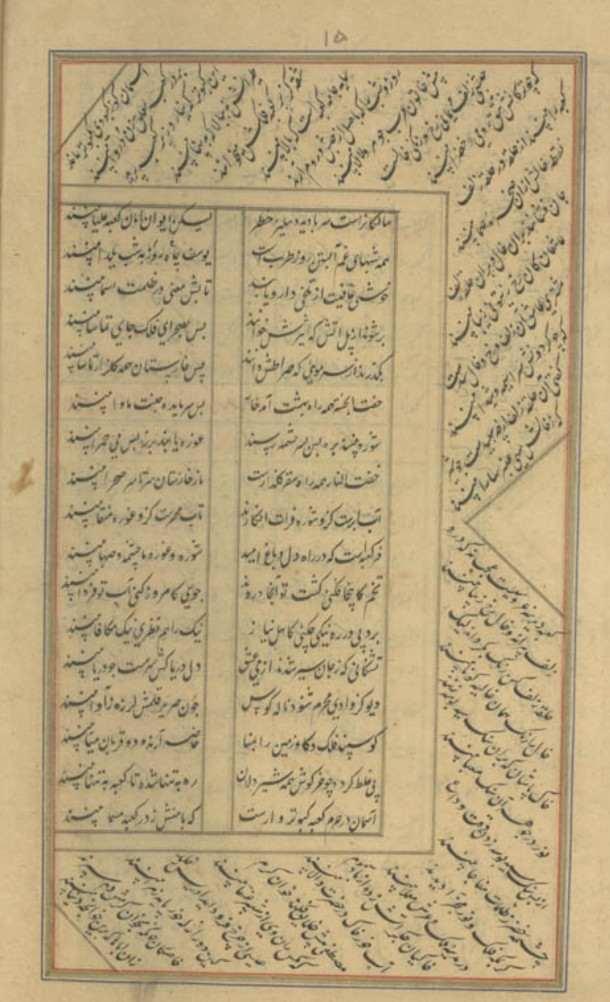


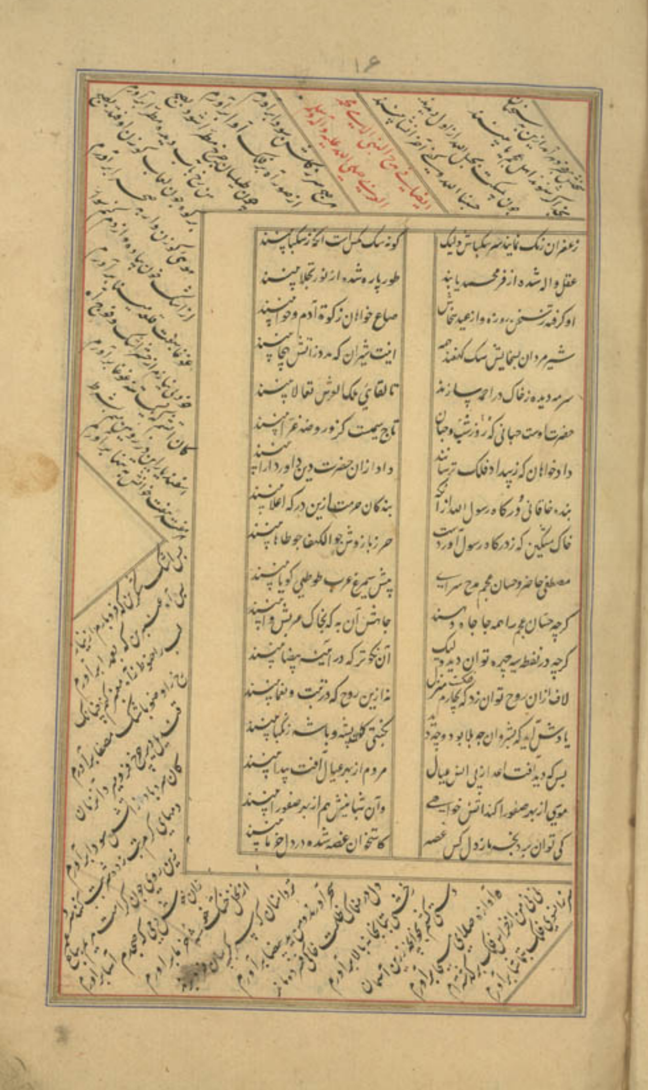
موی موی گویان مریدان سوی موی افزوده اند | چون صدف بر فرق ابکار سینه عطشان آمده
زاد ایشان که الف چون کعبه زین عیسی شده | کاه چون حلقه زنجیر مطران آمده
آتشین حلقه زباد وافیه و دوجه زخلق | رفته ساق عرش بر اغلال ایجان آمده
راهشان یک نیمه مسمار در وزن شده | بار دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانه نور از مخروش صوفیان | چون مسدس خان زنبوران پر افغان آمده
چون مشبک خوان زنبوران زراه عاشقان | پس دریچه کاندرین بام خانه ایوان آمده
کعبه چون شاه زنبوران میان عنکبوت | عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک پیرامنش | در طواف کعبه محرم و اعرابیان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین پشت گاو | کاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد چون حیوان سنگ نقش | بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه خاتون دو کون او را دو خرگاه | هفت بانو بین پرستار شبستان آمده
صبح و شام او را دو خادم جوهر و عنبر بنام | این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده
خال مشکسار روی کیدم کون خاتون | عاشقانرا از و بخش دلستان آمده
روی کیدم کون آن بوده نقاب بهشت | آدم از سودای کیدم زان پریشان آمده
کعبه را ف وه کانش نیمه بام آسمان | بر یکی دستش محک زر ایمان آمده
بر محک کعبه کو جنس بلال آمد برنگ | هر کرا زر بولهب رویت شادان آمده
بر بیاض نیک اگر زشت سپید آید بسنگ | زان سپیدی جان سیاهی روی دیوان آمده



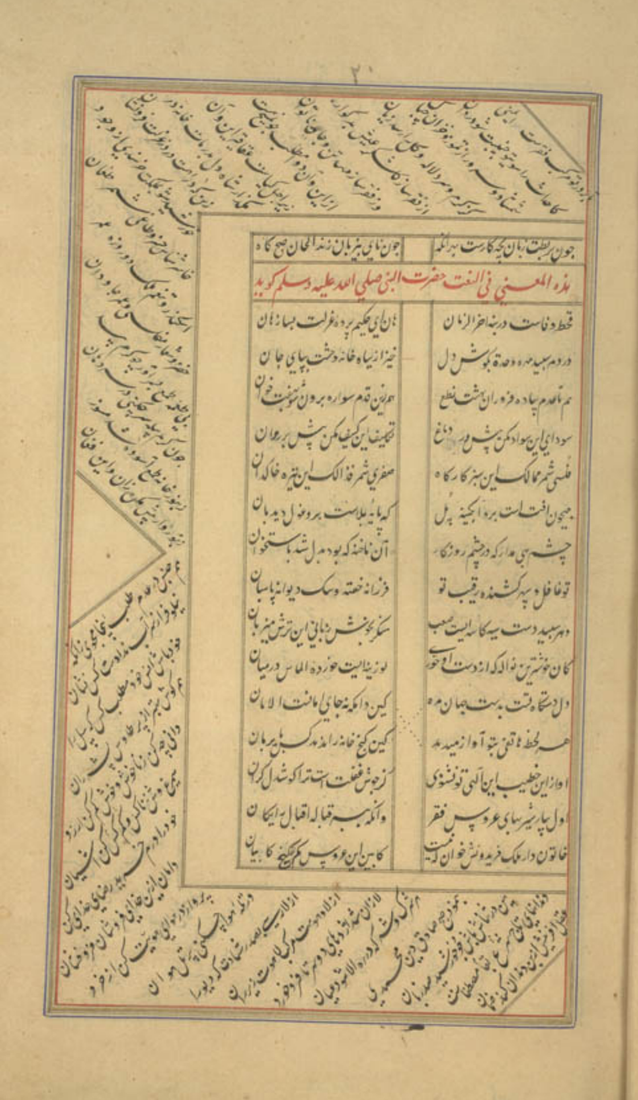
این قصیده را در حرم الحجاز خوانده و در کعبه علیا عظمها الله در روضه رسول علیه السلم

در وقت وداع کعبه معظمه گفته است

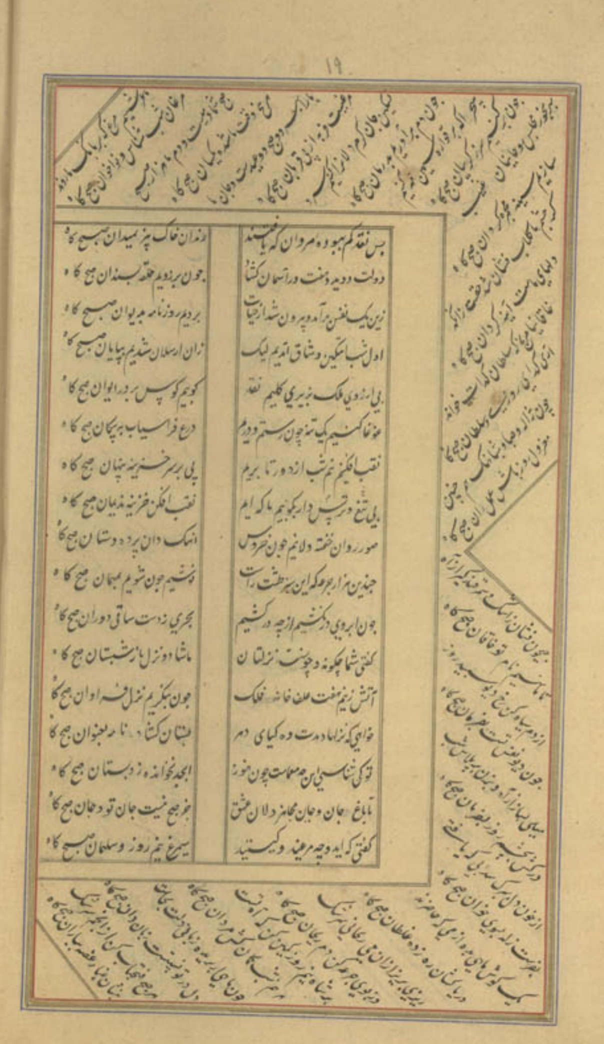






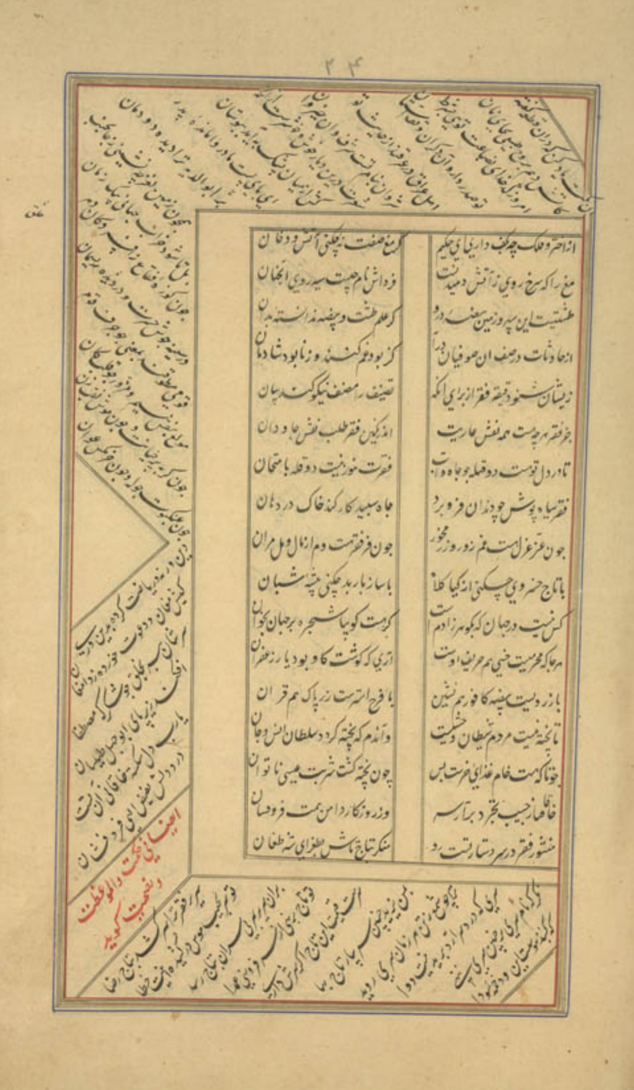


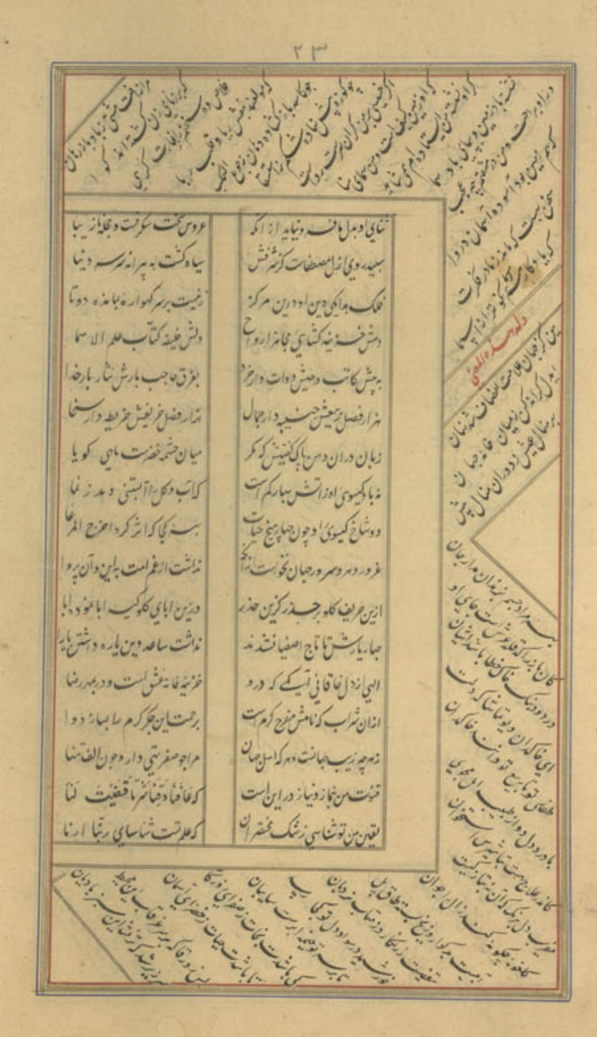
هذه المعنی فی النعت حضرت النبی صلی الله علیه وسلم کوید

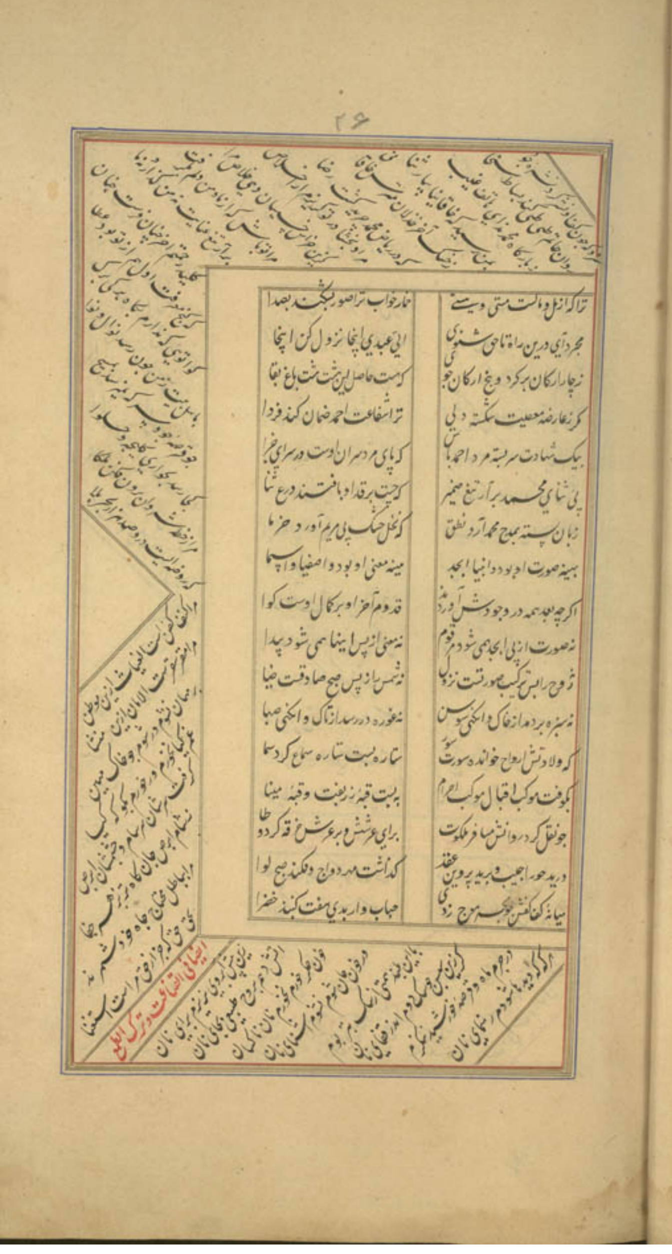


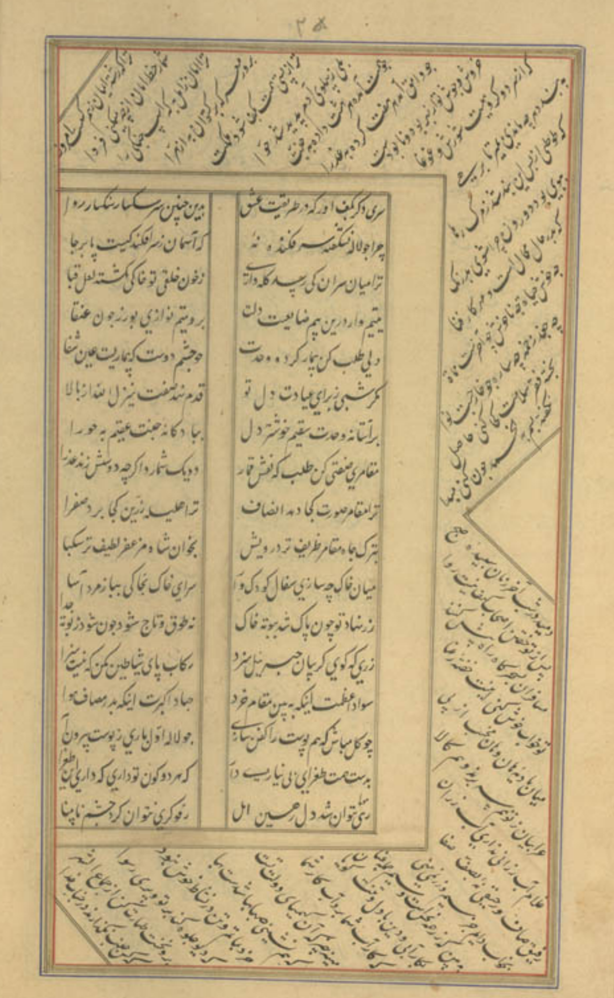

انجا که دم گشاد سرافیل دعوتش — جان باز یافت پیر سراندیب در زمین
وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله — آواز قد صدقت برآمد ز لامکان
آن شاه لعمرک ثنا کرد فاستقم — مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان
آدم بکامواره او بود شیرخوار — ادریس هم بمکتب او بود درس خوان
در دین شنای علت عالم برای حق — زهی حق شفیع دولت ادم پی جهان
هم عیب را بحلم اسرار پرده پوش — هم غیب راز عالم اسرار ترجمان
او افتاب عصمت از نزم ذوالجلال — نفکنده بر بیابان قدم سایه بنان
او سرو جویبار الهی و نفس او — چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان
مه را دو نیم کرده بدست و چو افتاب — سایه نه برزمینش و از ابر سایبان
که با چهار یار زبان کرده در دهن — که با دو طفل در دهن انگشت ریسمان
حبل الله است مشکنار او و زلف او — هم روز و هم شب قدر انور و نهان
قدرش مرقعیست برین سقف لاجورد — فرشش فوکریت برین فرش باستان
مهر آنهای مهره بازوش جان و عقل — حلقه بگوش حلقه کیسوش انس و جان
بر بام سدره تا در او بی نکنده رخت — روح القدس ولیکش موج زد زبان
جبرئیل هم به نیمه ره از بیم سوختن — بگذاشته رکابش بر تافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خارجست — دوزخ ز کرد اینی او گشته گلستان
خورشید بر عمامه او بر فکنده تاج — بر جبین برداشتن فدا کرده طیلسان

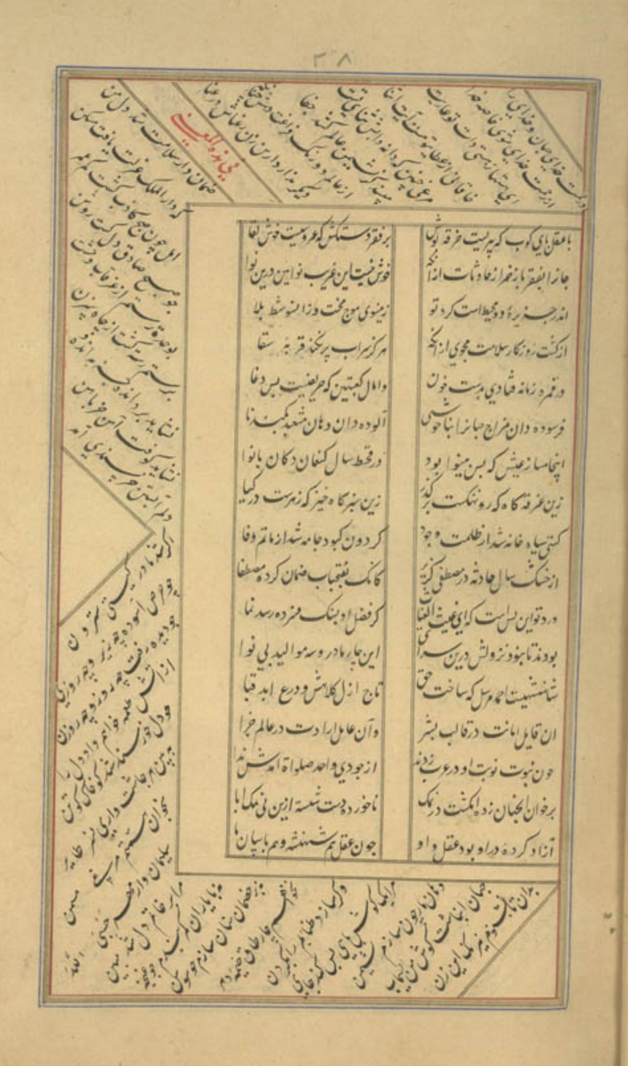

کو پوست پاره‌ای که بید ملاک دولت آن — که مغز بی گنهان زاو به اژدرها
مراشنشه وحدت زدام گاه فرد — بشیب مقرعه دعوت میکند که بیا
ازین سپید آواو رنگ پی گسل — بارغوان ده رنگ وبار خون آوا
بدست آز مده دل که بهر کردن خوک — کسی نبرد ز زنجیر مقصد الاقصا
درین رصد که خاکی چه خاک می پرسی — نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا
به بین که کوکبه عمر خضر وارگذشت — تو باز مانده چو موسی به تیه خوف و رجا
پرید نوبت پنج بود و مهد گواجه موز — از آن نوی عمر فاتت و چشم بر فردا
بجاه جاه چه اینستی و عمر در نقصان — بنقص قصه چه بوی ماه در جوزا
برفت روز تو چون طفل عمر می آید — نشاط طفل نماز دکر بود مبدا
چو عمر داری دنیا بده که خوش نبود — بصد خزینه منه کدایی استقصا
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون — پر تند عمر تنایی برند رنگ بها
دو چشمه اند که قیر و دیگری سیماب — شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو فرق چشمه سیماب و قیر چند ازین — که گرد چشمه حیوان و کوثری بجا
جهان کجنی ماند در سیاه و سپید — سپید ناخته دار اسیاه نابینا
بهر طناب هوس پیش از انکه ایامت — چهار میخ کند زیر گنبدی خضرا
بصور نیم شبی در شکن رواق فلک — بناوک سحری بر شکن مصاف هوا
قضا بهو العجبی تا کیست قاید لعب — بهفت مهره زرین به حقه مینا

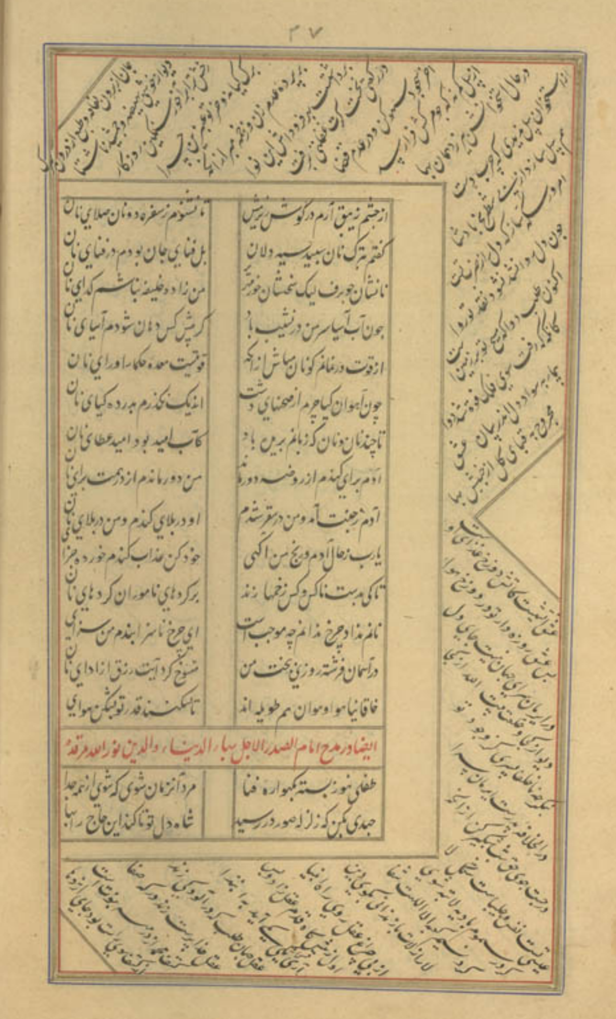




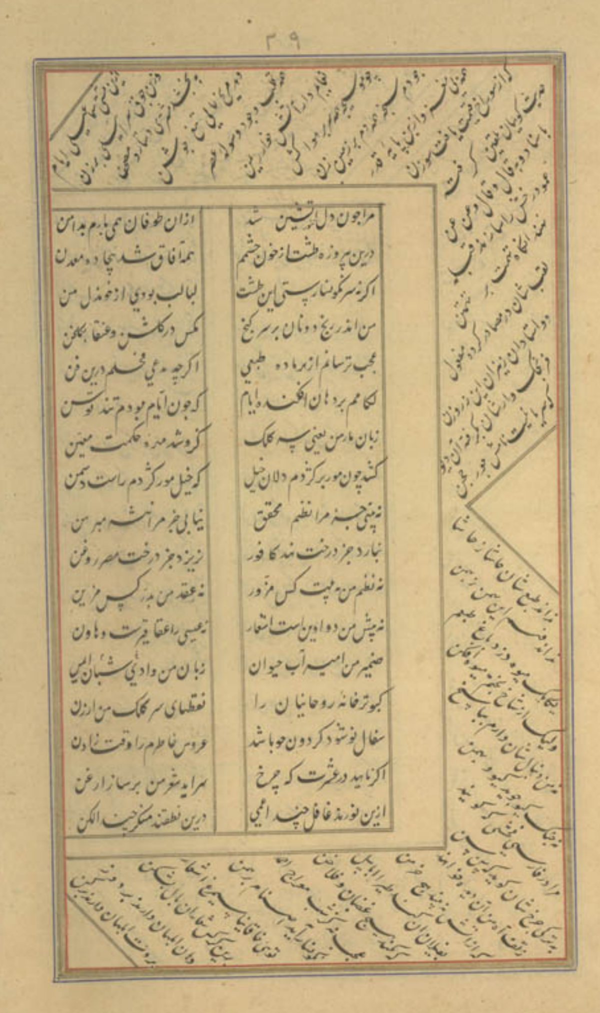








ایضاً در مدح امام الصدر الاجل بهاء الدنیا والدین نور الله مرقده



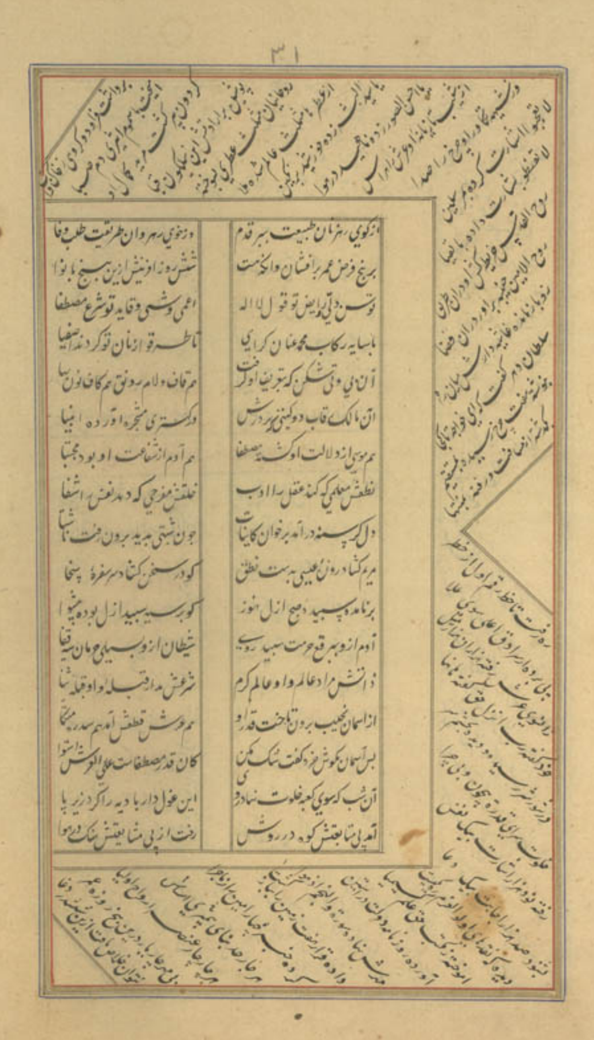
مرا چون دل [illegible] شد — ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم — همه آفاق شد یکجا دو معدن
اگر نه سر نگونسار استی این طشت — لبالب بودی از خون دل من
من اندر ریخ دونان بر سر گنج — مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب ترسانم از هر ماده طبعی — اگر چه مدعی مخلصم درین فن
لگامم بر دهان افکنده ایام — که چون ایام بودم تند توسن
زبان مار من یعنی سر کلک — گروه شد مهره حکمت معین
کشید چون مور بر گردم دلان خیل — که خیل مور گردم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق — نیابی جز مرا نثر مبرهن
نبارد جز درخت هند کافور — نریزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من به بیت کس مزور — نه عقد من بدر کس مزین
نه پیش من دواوین است اشعار — نه عیسی را عقاقیر است و هاون
ضمیر من امیر آب حیوان — زبان من وادی شبان ایمن
کبوتر خانه روحانیان را — نقطهای سر کلک من ارزن
سفال نو شود گردون چو باشد — عروس خاطرم را وقت زادن
اگر ناهید در عشرت که چرخ — سراید شعر من بر ساز ارغن
ازین نورند غافل چند امی — درین نطقند منکر چند الکن



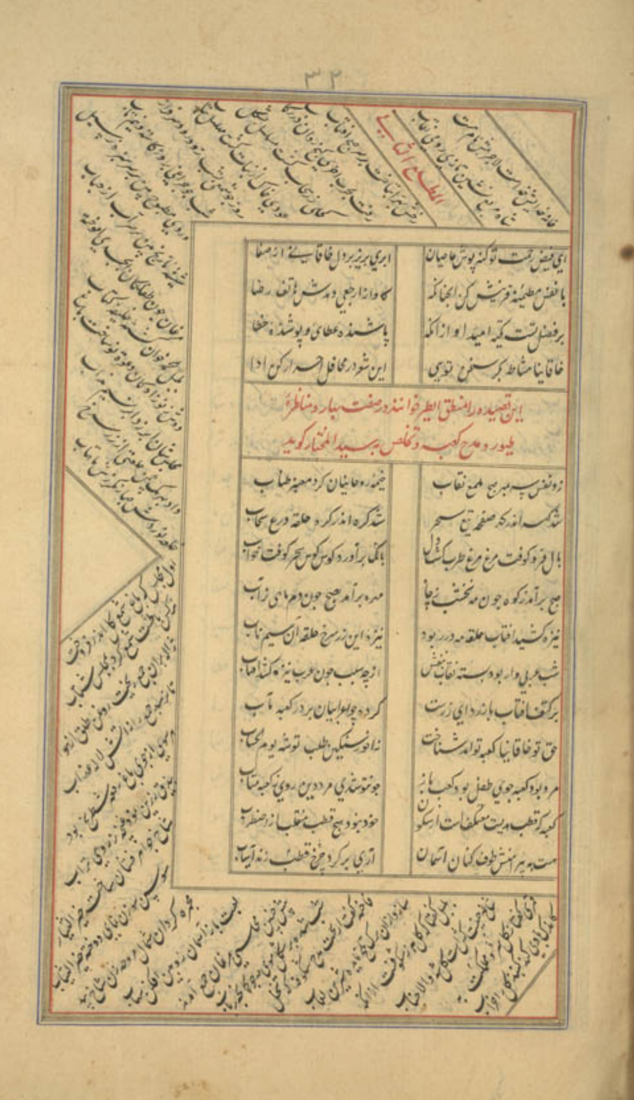
سپنزای اگه جز ازان که خرد — کشند از سلبت روباه درزن
چو شیر از بر صید کاوساران — لعاب طبع کرد اکر دی تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم — جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله بنه سر — که درگاه رسول عالی داعلن
مراد کاف نون طه و یسین — که عین رحمت از فضل ذوالمن
بدستش داده هفت ایوان اخضر — کلید هفت شادروان ادکن

في الموعظة والحكمة ونعت النبي عليه السلام

ای خ نوبه کوفته دار ملک لا — لا در چهار بالش وحدت کشیده تا
جولانگه تو زان سوی لاست اگر نه — هژده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق سازید رقه بس هم بنور عشق — از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ
دروازه سرای ازل دان سر حرف عشق — دندانه کلید ابد دان دو حرف لا
بی حاجبی لا بدرین مرد که هست — درین گنج خانه حق ولا تشکل اژدها
حد قدم مپرس که هرگز نیاید ست — در کوچه حدوث عماری کبریا
از حله حدوث برون شو دو منزلی — تا گوید تت فرشته وحدت که مرحبا
پیوند دین طلب که همین دایه تو است — روزی که از مشیمه عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت این دم شنوده — اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا
کسری ازین ممالک و صد کسری دغا — خطوی ازین مسالک و صد خطه از خطا



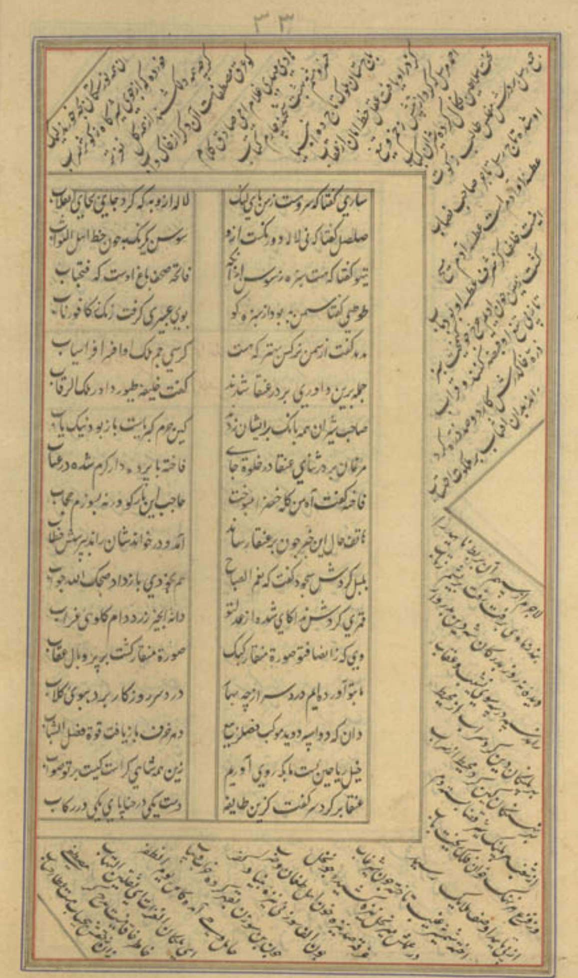
ازکوی رهزنان طبیعت ببر قدم | وزخوی رهروان طریقت طلب وفا
برتیغ فرض عمر برافشان واکه مست | ششی روز او نیش ازین بسیج با نوا
نوتسن دتی برایض تو قول لا اله | امی وشی وقایه تو شرع مصطفا
باسایه رکاب محمد عنان کرای | تا طرقو از نان توکردند اصفیا
آن ای و تی شکل که بتعریف اوکرفت | هم قاف و لام رونق هم کاف نون سبا
آن مالک قاب دو کیتی بردرش | وکستری مجره آورده انبیا
هم موسی از دلالت او کشته مصطفا | هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب | خلقش مزوجی که دهد نفس را شفا
دل کرسنه در آمد برخوان کاینات | جون شتهی جریده برون رفت ناشتا
مریم کشاده روزه عیسی به بست نطق | کو در سخن کشاده سفره پنجا
بر نامده سپید دمیح ازل هنوز | کو بر سپید ازل بوده پیشوا
آدم از و به برقع حرمت سپید روی | شیطان از و بسیاه جهان سیه قفا
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم | شرعش مدار قبله و او قبله ثنا
از آسمان نجیب برون تاخت قدر او | هم عرش قطعش آمد هم سدره متکا
بس آسمان بکوش خرد کفت شکر کمی | کان قدر مصطفاست علی العرش استوا
آن شب که سوی کعبه خلوت نهاد روی | این غول دار بادیه را کرد زیر پا
آمد پی متابعتش کوه در روش | رفت از پی متابعتش سنک در هوا



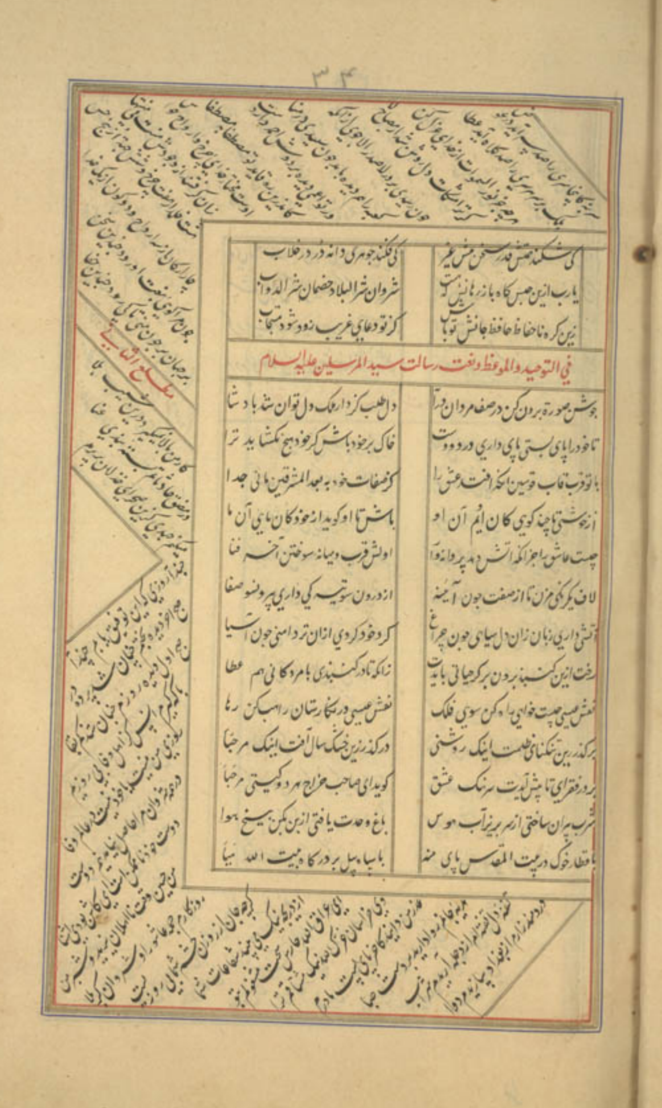
ای فیض رحمت تو کنه پوش عاصیان | ابری بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه فرستش کن اجتناب | کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیه امید او از آنکه | پاشنده عطای و پوشنده خطا
خاقانیا نشاط بکر سخن توی | این شو در محافل جبار کن ادا

این قصیده در انطق الطیر خوانند در صفت بهار و مناظره طیور و مدح کعبه و تخلص به سید المختار کوید

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب | خیمه روحانیان کرد معنبر طناب
شد کمند اندر که صفحه تیغ سحر | شد کره اندر کره حلقه درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب کشت دل | بانک بر آورد کوس کوس بحر کوفت خواب
صبح بر آمد که جون مه نخشب زچاه | مهره بر آمد صبح جون دم مار ز تاب
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود | نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش | از چه سبب جون عرب نیزه کند آفتاب
بر کتف آفتاب باند دای زرت | کرده جو لوابیان بر در کعبه مآب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت | زاد ره شکیب طلب توشه یوم الحساب
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعبه باز | جونکه تو مردی مرد دین روی بکعبه متاب
کعبه که قطب هدیست معتکفان اسکون | خود بود هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به بر امنش طوف کنان آسمان | آری بر کرد قطب زند آسیاب



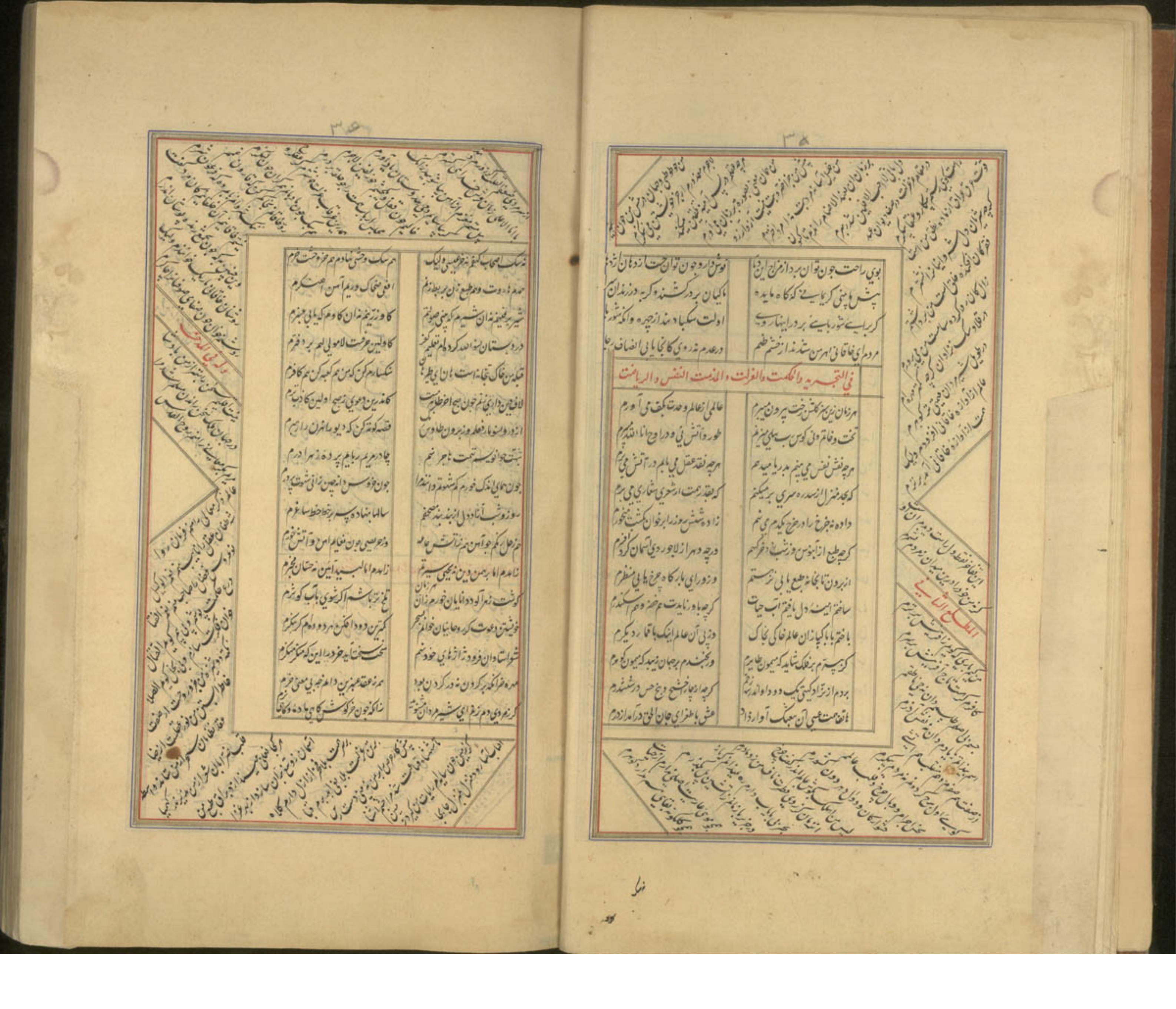
ساري گفتا که سرو ست زمین پای لنگ | لاله ازو به که کرد جای بجای انقلاب
صلصل گفتا که نی لاله دو رنگست ازو | سوسن یکرنگ به چون خط اهل الصواب
تیهو گفتا که هست سبزه ز سوسن ابکم | فاخته صحن باغ اوست که فتح باب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه که او | بوی عبیری گرفت رنگ کافور ناب
... گفت از سمن نرگس بهتر که هست | کرسی جم ملک وافر اوفر اسباب
جمله برین داوری بر در عنقا شدند | گفت خلیفه طیور داد ره کالرقاب
صاحب شیران همه بانگ بر ایشان زدم | کین جرم کبریاست باز بود نیک یاب
مرغان بر درشان عنقا در خلوه جای | فاخته با پرده دار کرم شده در عتاب
فاخته گفت آه من که خفته ابر سوخت | حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب
هاتف حال این خبر چون بر عنقا رساند | آمد و در خواندشان راند بریشان خطاب
بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح | هم بخودی باز داد ضحک الله جواب
قمری کردش ثنا کای شده از عدل تو | دانه الخیر زرد دام کاوی غراب
وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک | صورت منقار گشت بر پر و بال عقاب
ما بتو آورده ایم درد سر از چه بها | درد سر روزگار برد بوی گلاب
دان که دوا پرده دید موکب فصل ربیع | دهر خرف باز یافت قوت فضل الشباب
خیل ریاحین پست ما بکرد روی آوریم | زین همه شاهی کراست کیست بر تو صواب
عنقا بر کرد سر گفت کزین طایفه | دست یکی در حنا پای یکی در رکاب



کی شکند حبس قدر سخن مش عمر | کی فکند جوهری دانه در در خلاب
یارب ازین حبس گاه بازرهانیش که | شروان شر البلاد خصمان شر الدواب
زین کره ناحافظا حافظ جانش تو باش | گر تو دعای غریب زود شود مستجاب

في التوحيد والموعظة ونعت رسالت سید المرسلین علیه السلام

جوشن صورة برون کن در صف مردان درآ | دل طلب کز دار ملک دل توان شد بادشا
تا خودرا پای بستی پای داری در دو دست | خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را | کز صفات خود به بعد المشرقین مانی جدا
از خوشی تا چند گویی کان ایم آن او | باش تا او گوید از خود کان مایی آن ما
چیست عاشق را جز آنکه آتش زند پروانه وار | اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا
لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه | از درون سو تیره کی داری برون سو صفا
آتشی داری زبان زان دل سیاهی چون چراغ | گرد خود کردی از آن تر دامنی چون آسیا
رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت | زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم عطا
نقش عیسی چیست خواهی راه کن سوی فلک | نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها
بر گذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی | در گذر زین خشکسال آفت اینک مرحبا
برو در فقرای تا پیش آیدت سرهنگ عشق | گوید ای صاحب مزاج هر دو گیتی مرحبا
شرب بر آن ساختی از سر بریز آب هوس | باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
با قطار خوک در بیت المقدس پای منه | با سپاه پیل بر درگاه بیت الله بیا

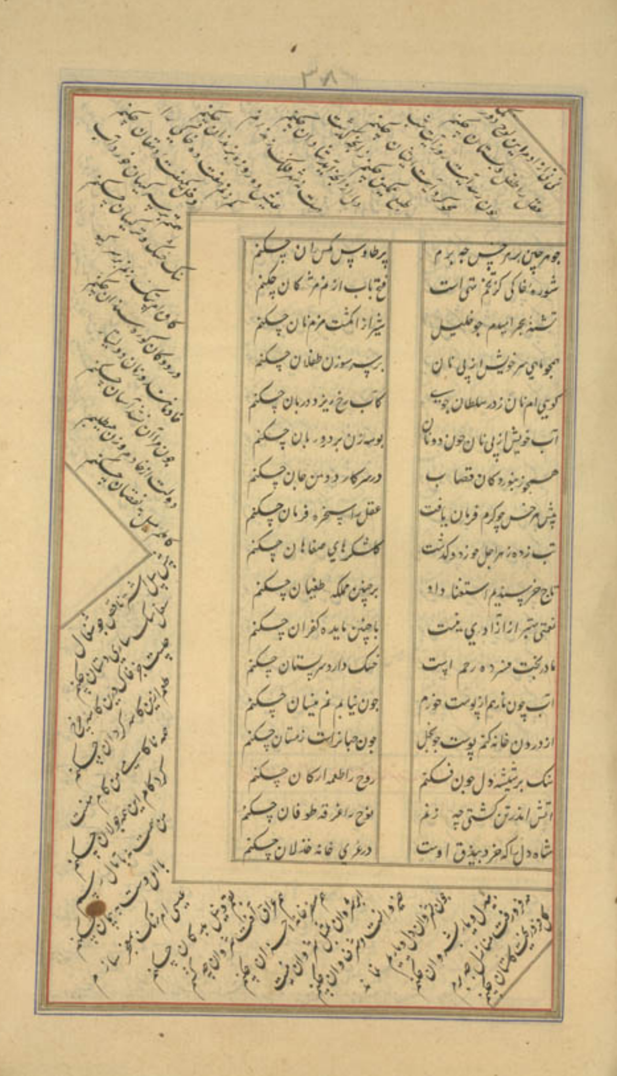

في التجربة والحكمة والعزلة والمذمة النفس والرياضة



این نشانم بس آن کز افزایم این فرزانه ایم | وان بدان گویا که آخر جای این ساحر کجاست
ترش و شیرین نست مرح و قدح من پاسش هم | از غضب بی تجربه سازند و ز حرم تو تباه
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش | این دو دعوی را دلیل آمد حدیث مصطفی
من قرین گنج و اینها خاک پیران سوس | من چراغ عقل و اینها روزکوران هوا
دشمنند این قوم فطرت را چو فغان حسد | منکرند این سحر و معجز را ز قبطیان بلا
حسن یوسف احمد بردند مشتی ناسپاس | قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
من همی در سنه معنی است همچون آدم | وین خران در صورت معنو استاخ چو دم
چون بیابان کاسه ارزیز دلشان پیر و غ | چون دهان کوزه سیماب گفتارشان بی عطا
جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی | ریزه خوار خوان نعمت آنچه انند از ناشتا
خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن | پارگین هم را برخیانی شناسد از سخا
نی همه یکنام وارد در حیانا و لیک | ازنی یکی قند خیزد و از یکی بی بوریا

في المذمة الزمان وشكايت الدوران ومعاتبة الاقران والاخوان

غصه شد دلم نفس افغان چکنم | لب بفریاد و نفس را ان چکنم
غم ز لب باج نفس می گیرد | عمر در کار رصد بان چکنم
نام او نیست چو معلوم امید | دست ننهد طلب آن چکنم
مشرفان قدرم حسب مراد | چون ندانند به دیوان چکنم
رشته جان مرا صد گره است | وا گشادن همه نتوان چکنم



چو هما بر سر خس چه پرم | پر طاوس کرکسان چکنم
شوره خاکی کز تخم تهی است | فتح باب از نم مژگان چکنم
تشنه بحر امیدم چو خلیل | شیر از انگشت مزم نان چکنم
همچو ماهی سر خویش از پی نان | بر سر سوزن طفلان چکنم
گویی ام نان ز در سلطان جوی | کآب رخ ریزد دربان چکنم
آب خویش از پی نان چون دونان | بوسه زن بر در دربان چکنم
همچو زنبور که از قصاب | در سر کار دو من جان چکنم
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت | عقل را مسخره فرمان چکنم
تب زده ز هر اجل جو زد و گذشت | گلشکرهای صفاهان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد | بر چنین مملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست | با چنین مایده کفران چکنم
مادر بخت عقیمه رحم است | خشک دارد سر پستان چکنم
آب چون مار هم از پوست خورم | چون نیابم نم نیسان چکنم
از درون خانه کنم پوست چو کل | چون جهاز است زمستان چکنم
سنگ بر شیشه دل چون فکنم | روح را طعمه ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم | نوح را غرقه طوفان چکنم
شاه دل را که خرد بیذق اوست | در غری خانه خذلان چکنم

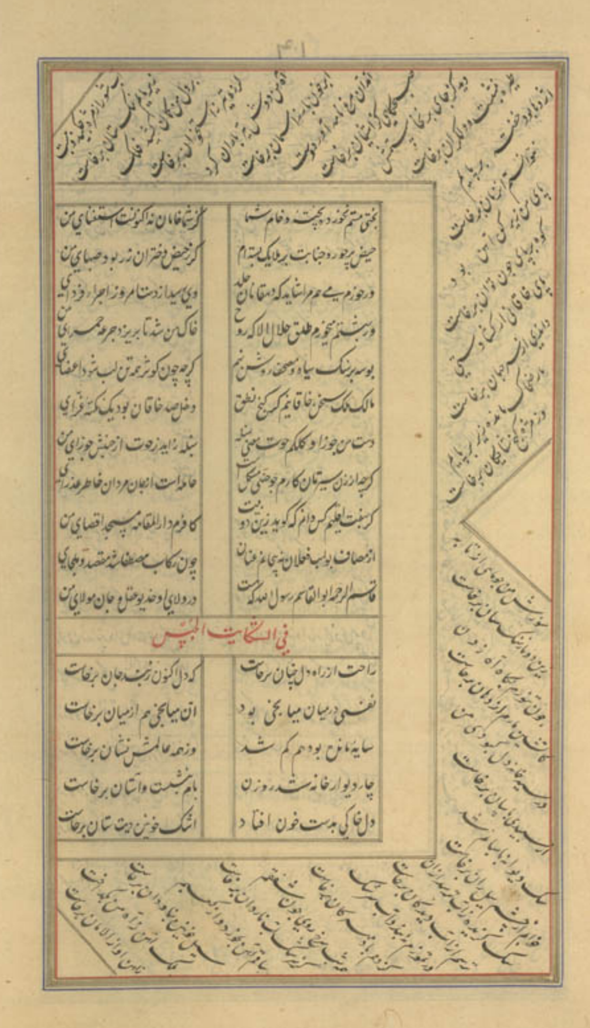


موج بی جوهر روشن بچه کار / برج بی کوکب رخشان چکنم
جون بدریا نه صدف ماند نه در / رحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبخون فنا / نقش شکور و شبستان چکنم
جون نه شعری نه سهیلست و نه مهر / یمن و شام و خراسان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چکنم
جون منم کرک گزنده ز فراق / طلب چشمهٔ حیوان چکنم
آه و دردا که بشروان شدم / دل نه فرماید درمان چکنم
گرچه زانجام زخاقان گیرم / ست نان پاره فراوان چکنم
اب شروان بدهان جون زده ام / یاد نان پارهٔ خاقان چکنم
جون مرا در وطن آسایش نیست / غربت اولیتر از اوطان چکنم
دو سه ویرانه دران شهر مراست / جون نه ام جغد بویران چکنم
ان همه یک دو سه دیر غم دان / نه سدیرست نه غمدان چکنم
لیک نیم آدمی انجاست مرا / جون پسر دشمن یزدان چکنم
اولش کردم تسلیم و بحق / باز تسلیم دگرسان چکنم

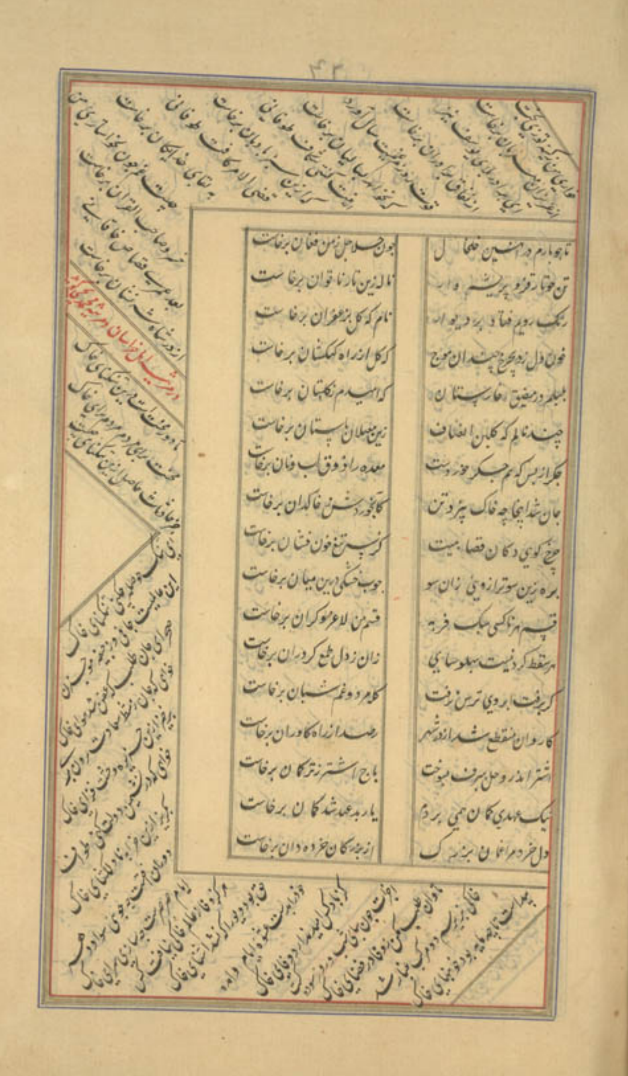
در شکایت عزلت و حبس و نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

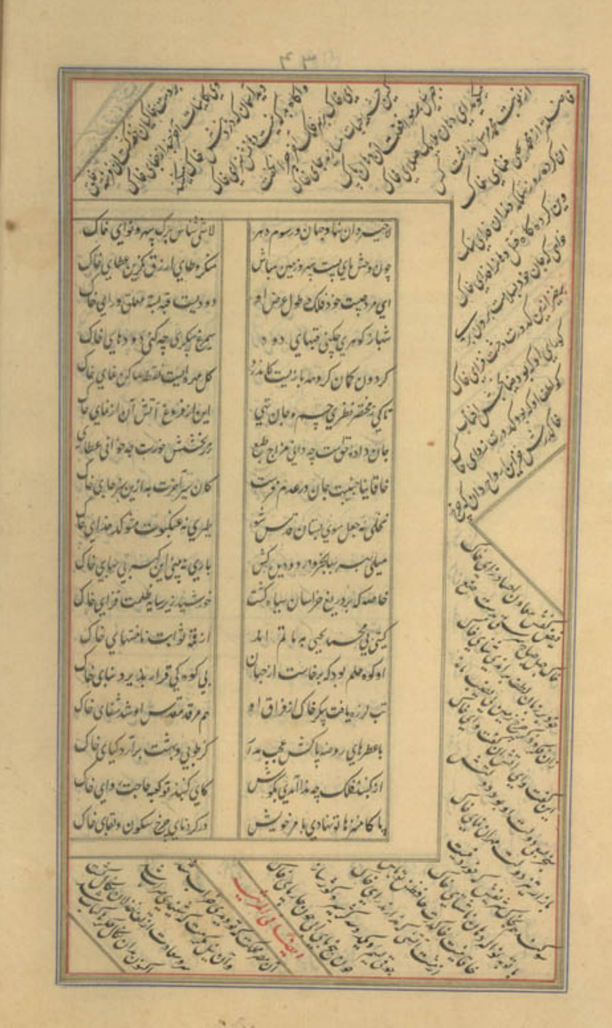
صبحدم جون کله بندد آه دود آسای من / جون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو عود سوخته / تا بزن اوق کند مژگان خون پالای من

هست چون صبح آشکارا کین صبوح چند را / بیم شمع زنخیرست از شب یلدای من
منجنیق صد حصارست آه من خاطر / شمع سان ای منجنیق از صدمت تنهای من
روزه کردم نذر جون مریم که هم مریم صفا / خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
زینت برمن روزه دیماری دل زان مرا / روزه باطل میکند اشک دهان آلای من
اشک چشم در دهان افتد که افطار از کم / جز باب گرم چیزی نگذرد در نای من
پای من کویی بدرد گر روی ما خود بود / پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ اتشین آخر دوای درد ماست / ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست / گرنه چرخ مشبک زآه پهلوسای من
روی دیلم دیدم از غم موی و من شدم / همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
جون زبانم لکنه خشک و خزینه خالیست / پس چنانم در گلو مانند الله های من
ای عفا الله خواجگان از سر صفرای جاه / خوانش اندام ورز آثار الله بر خضرای من
جون زر از پروای عزت جون گل از تیزدامی / خیستان پروانه وار از چو ذری پروای من
چیست موکل مدست الله کز خار پای عقل / چیده خاری کی شود هل سخن پیرای من
زرد و حرف افتاد با هم هر دو پیوند / پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
سامری بیرم نه موسی سرم تا زنده ام / در چه گوساله الاید ید بیضای من
در تو زنم برگ بیدی نی ولی از روی قدر / باد زن شد شاخ طوبی ازلی گرمای من
برگ خرمام که از من بادزن سازند خلق / با دم سرد دم در لب آبست و زیر اجزای من



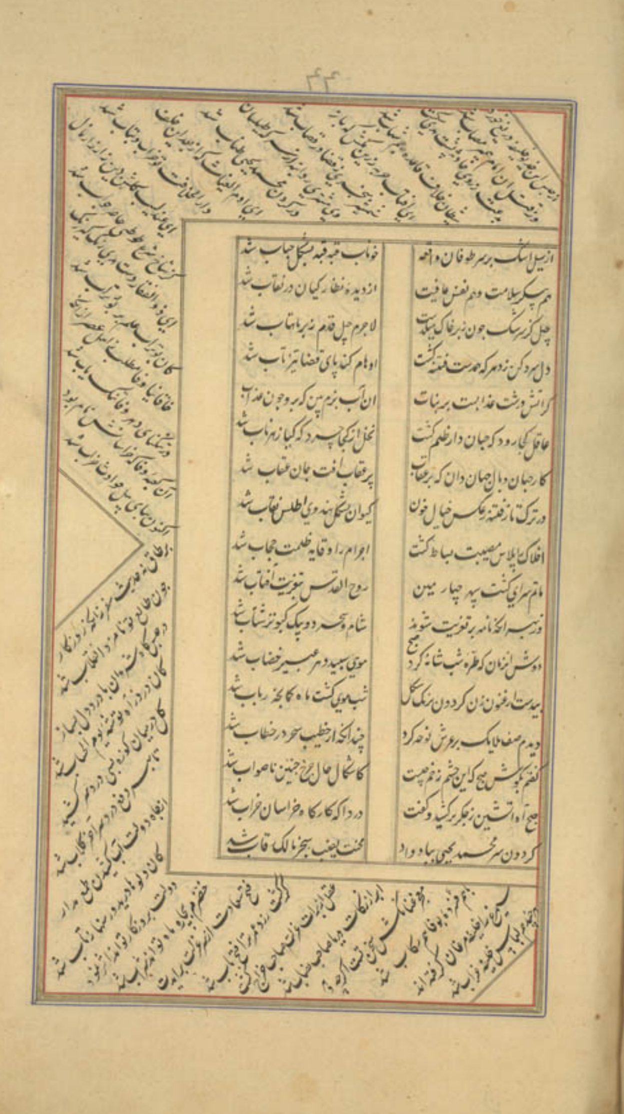
فی الشکایت البحر





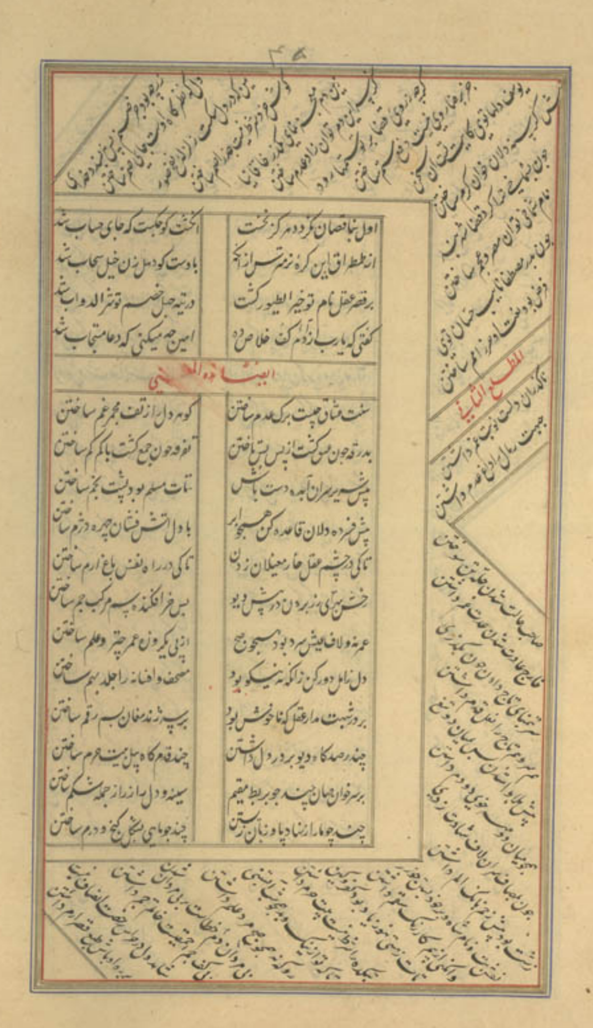
لاخیر دان نهاد جهان و رسوم دهر / لاش شناس برگ سپهر و نوای خاک
چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش / سنگ و عطای ازرق و گزین عطای خاک
ای مرد همت خود فلک طول و عرض او / دو دیت قبه بسته معلق ورای خاک
شباز گوهری چکنی قبهای دو د / سیمرغ پیکری چه کنی دو دهای خاک
گردون کمان گروهه بازیست کاندرو / گل مهره ایست نقطه ساکن غای خاک
تا کی ز مختصر نظری چشم و جان تهی / این از فروغ آتش آن از غنای خاک
جان داده قوت است چه دانی مزاج طبع / بر بخشش خورست چه خوانی عطای خاک
خاقانیا جنیبت جان در عدم نوست / کان سیر آخرت به از این برجای خاک
نحلی نه جعل سوی بستان قدس شو / بلبری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک
میلی سپهر سبز بخور و دوین کش / بازی نه ببینی این گیسیر بی بهای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت / خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک
گیتی بی محمد یحیی به ماتم اند / از رفتن ثوابت نا منتهای خاک
او کوه علم بود که برخاست از جهان / بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او / هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
با عطرهای روضه پاکش عجب مدار / گر طوبی و بهشت بر آرد گیای خاک
از گنبد فلک چه ندا آمدی بگوش / کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاک
پاکا منزها تو نهادی با مر خویش / در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

ایضا فی المرثیه



از سیل اشک بر سر طوفان واقعه / خوناب قبه قبه بشکل حباب شد
هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت / از دیده نظارگیان در نقاب شد
چل گز رسن چو زیر خاک بیافت / لاجرم چل قدم زبر ماهتاب شد
دل بر دکن ز دهر که هر دست فتنه گشت / اوهام کند پای قضا تیز آب شد
گر آتش درشت عذابست بر نبات / آن آب نرم بین که بر و چون عذاب شد
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت / نحل آنکجا چرد که گیا زهر ناب شد
کار جهان وبال جهان دان که بر عقاب / پر عقاب آفت جان عقاب شد
در ترک تاز فتنه بعکس خیال خون / کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد
افلاک را پلاس مصیبت بساط گشت / اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین / روح القدس تعزیت آفتاب شد
وز نیر الخ نامه بر تعزیت شوند / شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
دوش از زمان که طره شب شانه کرد صبح / موی سپید دهر عبیر خضاب شد
پیداست ارغنون زن گردون بزنگ گل / شب موی گشت ماه که ناچخ رباب شد
دیدم صف ملایک بر عرش نوحه کرد / چندانکه از خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست / کاشکال حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت / دردا که کارگاه خراسان خراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد / محنت لعیب بحر مالک قاب شد



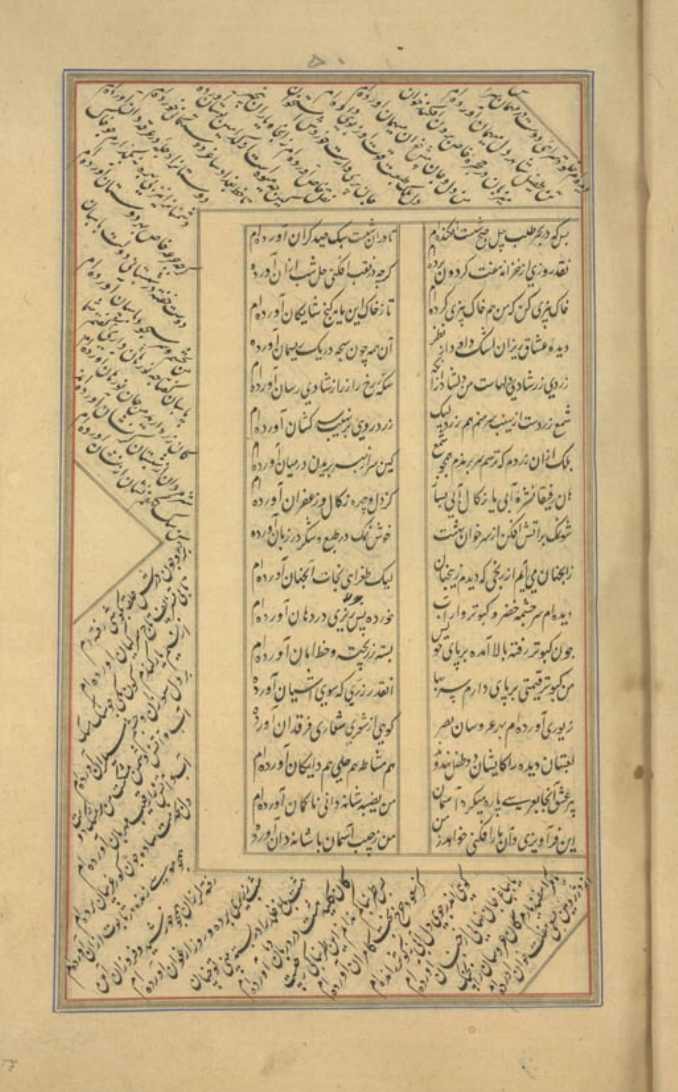


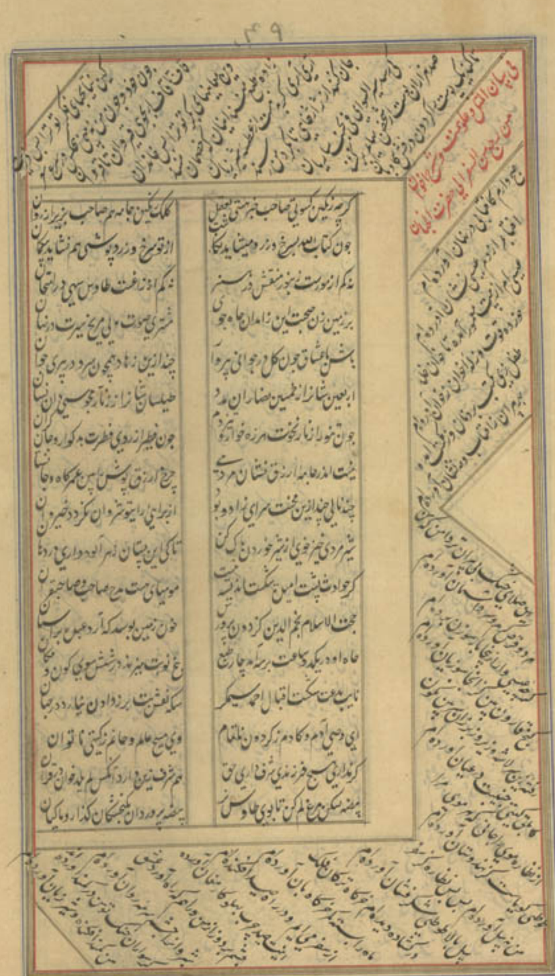
فی شکایت الزمان

در ساحت زمانه زراحت امان مخواه / ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی / با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانهٔ دهر و رباط چرخ / جز رنج نیف و هم نفس میزبان مخواه
گردون دم نهنگ در آیی نفس مزن / و ز دور کو محیط در افتی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی / و ز تنگنای دهر خلاص امان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور / و ز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود / از کیل روزگار تلافی آن مخواه
دل گوهر تجاست بدست جهان مده / گو گرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه
غلت ترا به کنگره کبریا برد / آن سقف کاه را به از این نردبان
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی / چون بادشه براق تو برگستوان مخواه
خامه چون خزینه خرسندی آن تست / جامه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار صحن قناعت نخواند / خود را ز لوح بو العجبی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو از برگ توا مجوی / دریا بسیل تست مذ از ناودان مخواه
دل را فسرده وار اندر کلام ریز / تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشه میر و بی توشه حیات / خود را چو خوشه پیش کسان ده زبان
بل تا بری زخوان نشر خواهد استخوان / تو چون فرشته خوی شو و استخوان

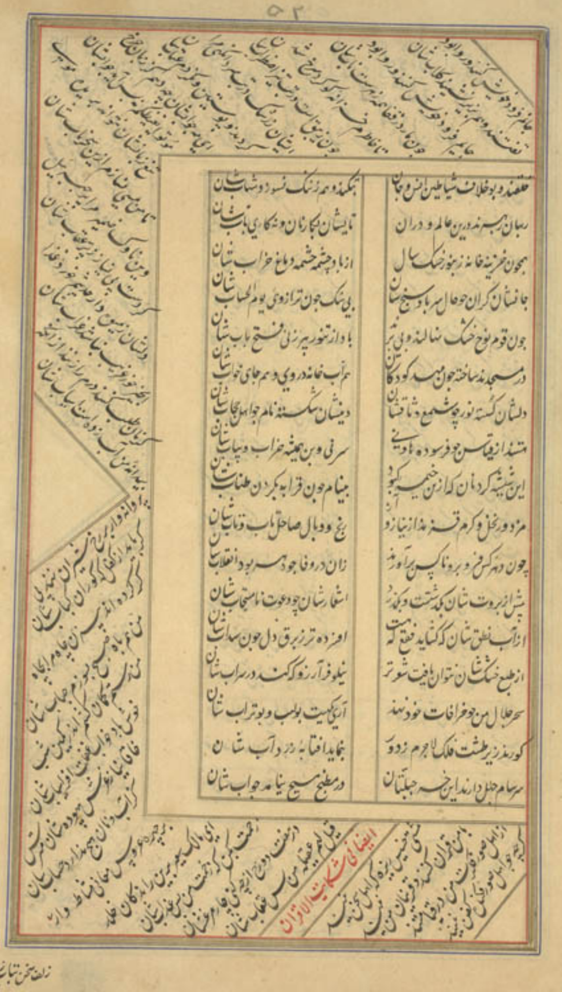


اندرین خطه که دل خطبه بنام غم زند / سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست / بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات النعش کشتی ترکو / تار و پی بر باد این پیروزه پیکر بادبان
با امل همراه وحدت کی شوی چون شود / مرد چو پس اسب بهرام چوبین همعنان
در ره بند امل را چون شاه عزلت آن کشان / جان بهای لعل او و بهای اسب او فشان
جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه / لشکر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
انزمان کز در درآید آفتاب دل ترا / گر توانی سایه خود بیرون بر در نشان
بی‌نیازی اگر هم دل نفته بینی هم جگر / شرب عزلت هم تباشیرت دهد هم نار دان
جو شوم هستی را بر گریبان بسته / هیچ دامانت نگیرد دستی کون و مکان
چشمه خورشید وا که زحمت مشاطگی / مرکب جمشید وا که جا نیفت برگستوان
در دبیرستان خورسندی نو آموزی هنوز / کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر دهان
زینت انور گوهر آدم خواص مردمی / بر ولی عهدان شیطان حرف کرسنا مخوان
حلوتی گر فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس / زحمتی گر خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت یا جوج گرفت ای سکندر الغیاث / هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
تخت نرد پاکبازان در عدم گسترده‌اند / گر سر شطرنج داری بر انداز این بساط باستان
دل سپید کی تواند ساخت با سازوجود / سگ گزیده کی تواند دید در آب روان
تا بنا اهلان نگوی سر وحدت بین و بس / تا زنا جنسان نجویی برگ سلوت هان و هان





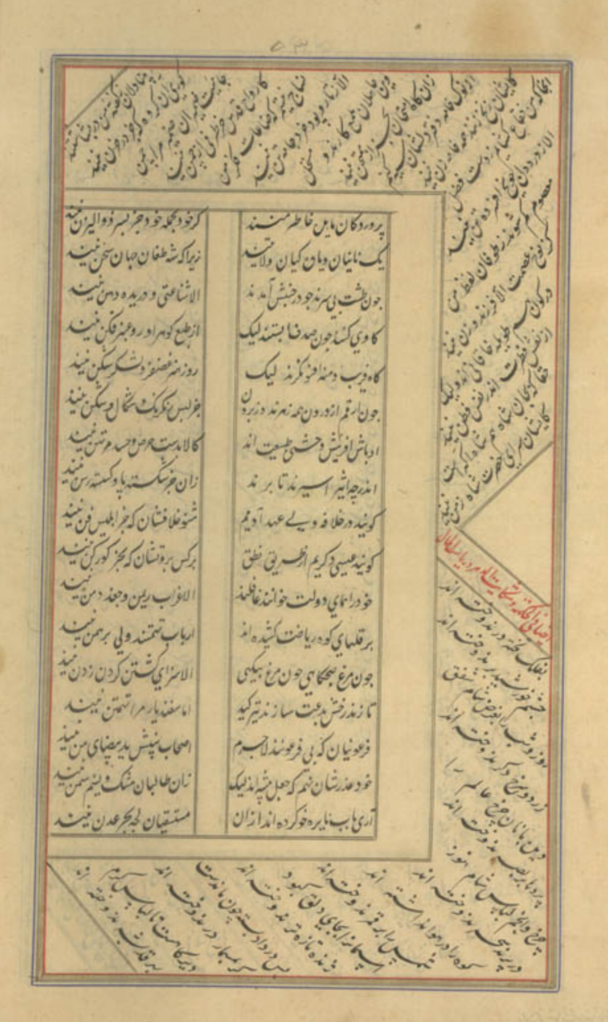
باشما گویم بیارم گفت با یکانگان | کین نهان گنج از کدامین دوده‌ام
آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست | من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر زکوتی وادتوان اگر | تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای نعل را در مین نوید | وز دو عالم داده هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خونبهای جان او | خونبهای جان صد خاقان و قاآن
این همه مسکویت کاوردم باری ببر | تا چه گنجست و چه گوهر وز چه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح | در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
خاک این رسول الله همه حرز شفاعت | حرز شانی بهر جان توان آورده‌ام
وقت بازوی منست این حرز نغز و شم کس | از چه زا آوازه‌ام وادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز شناس | گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده‌ام
چون زبان ملک سخن دارد من از صدر رسول | در سر دستار منشور زمان آورده‌ام
ملک و روح رسول الله بتوقیع رضا | بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفا گوید که احسنت از بیان من ساحرم | کاندر اعجاز سخن سحر از بیان آورده‌ام
ساحری را گر قواره بر بسیج آید بکار | من زچه صد قواره زیبان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش و زشحنه دریای غیب | نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام
جامه الفم چون ... کاغذین جامه که | تیر شحنه از پی امن نهان آورده‌ام
بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده‌ام | آنچه کیمیا برده و ال ارسلان آورده‌ام

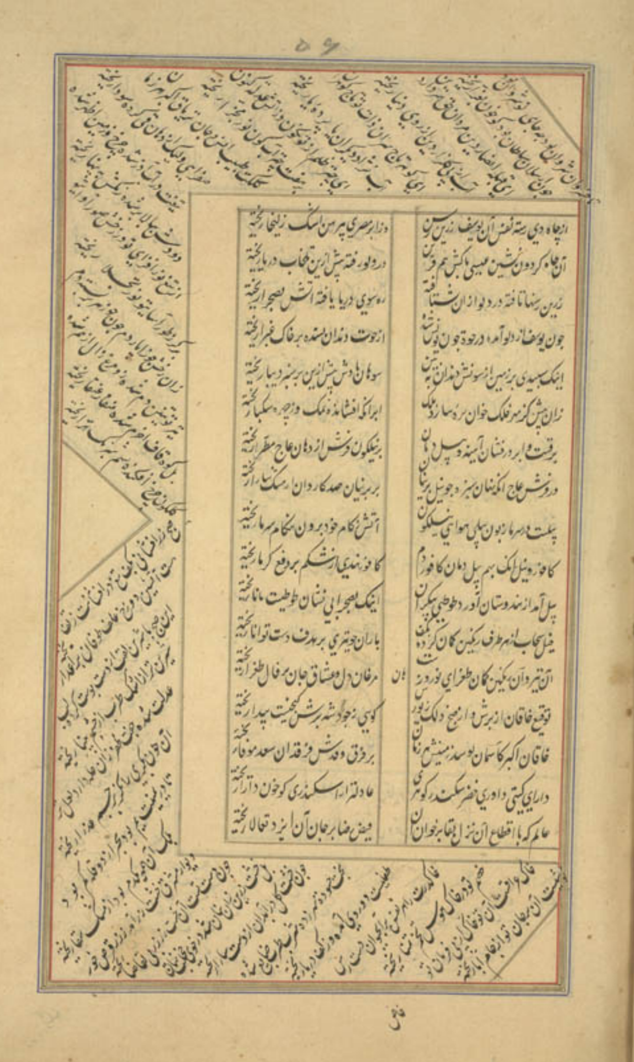


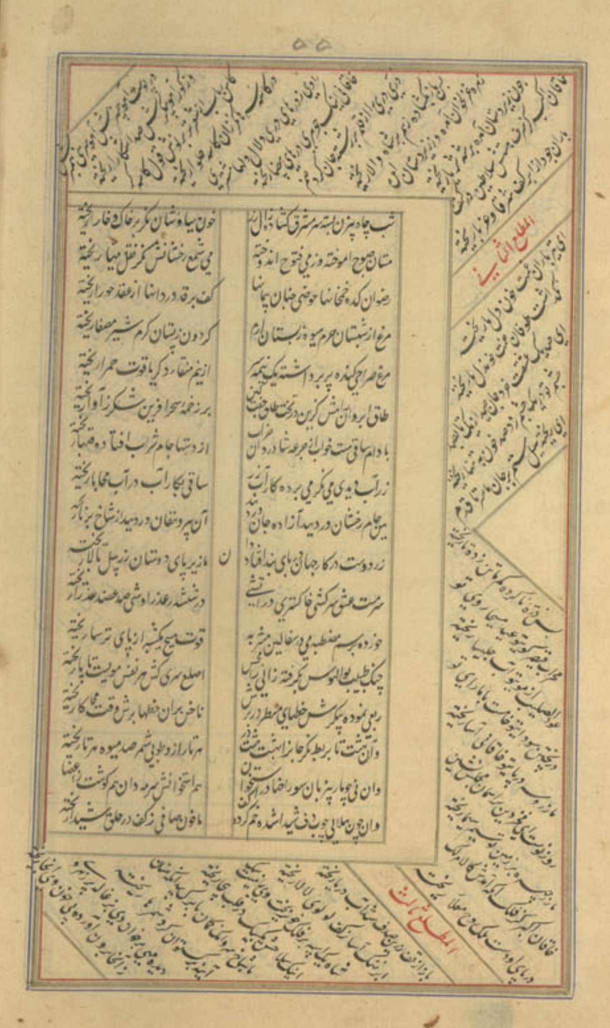
قلقشندو بو خلاف شیاطین انس و جان | همکنند و هم ز ننگ فسرده شهاب شان
رهبان زبر بسر نه در این عالم و در آن | تا یستان بکار زنان و بکاری ناب شان
همچون خزینه خانه زنبور خشک سال | از باد چشم چشمه دماغ خراب شان
جانستان گران جو عال سر با و سبع ستان | بی سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان
چون قوم نوح خشک بنالند و بی ثمر | با واز تنور پیرزنی فتح باب شان
در مسجد ساخته چون مهد کودکان | هم آب خانه دروی و هم جای خواب شان
دلشان گسسته نور چو شمع و تا قشان | دیفشان شکسته نام جواهر بجات شان
هستند از قیاس چو فرسوده تا دینی | سرقی و بن همیشه خراب و یباب شان
این شیشه گردنان که از این خیمه کبود | بنیام چون قرابه بکردن طناب شان
مزدور بخل و کرم قسمد از نیاز و آز | بخ و وبال صاحل تاب و تاب شان
چون دهر کس فر و برو ناکس بر آورد | زان در وفا چو دهر بود انقلاب شان
پیش از بروت شان بگذشتت و بگذرد | اشعار شان چو دعوت نا مستجاب شان
از آب نطق شان که گشاید فقع که هست | افزوده تر ز برق دل چون سحاب شان
از طبع خشک شان نتوان یافت شور تر | نیلوفر آرزو که کند در سراب شان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند | آری کمیت بولب و بوتراب شان
کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور | بنماید افتابه زر در آب شان
سرسام جهل دارند این خر جبلتان | در مطبخ مسیح بیامد جواب شان

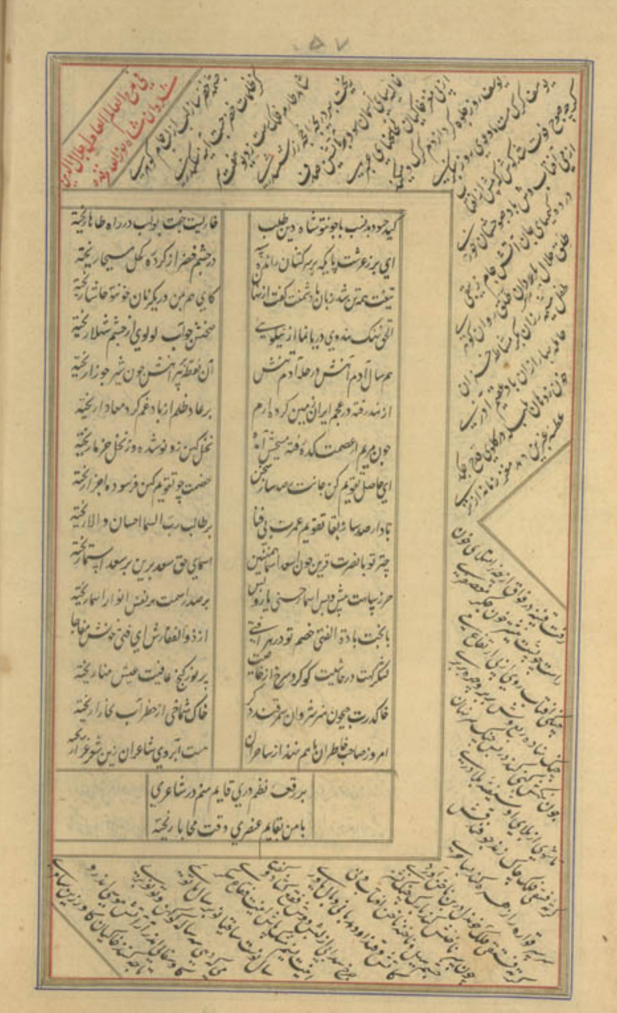
زنان سخن نتاب حسرت تابشان











گنبد چو دود بولهب با چو تو شاه دین طلب
خار است جنت بولهب در راه طاها ریخته

ای بر زعرشت پایه بر سر کشان رانده پی
در چشم خصم از گرده کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت از نهان
کای هم بن دریکر نان خون تو حاشا ریخته

الحق نهنگ منده وی دریا نما از نیلوی
صحنش چو آب لولوی از چشم شلا ریخته

هم سال آدم آتشش در حلد آدم آتشش
آن نقطه بر آتش چون شیر جوزا ریخته

از هند رفته در عجم ایران همین کرده ارم
بر عاد ظلم از باد غم کرده معادا ریخته

چون مریم اعصمت کده رفته مسیحش آمده
نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کن جانت صد ساز سخن
حضرت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته

باد ار صد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا
بر طالب رب السما احسان و الالا ریخته

چتر تو با نصرت قرین چون اسعد اسمان نشین
اسمای حق سعد برین بر سعد اسما ریخته

حرز سیاست هش و بس اسما حسنی یار و بس
بر صدر اسمت هر نفس انوار اسما ریخته

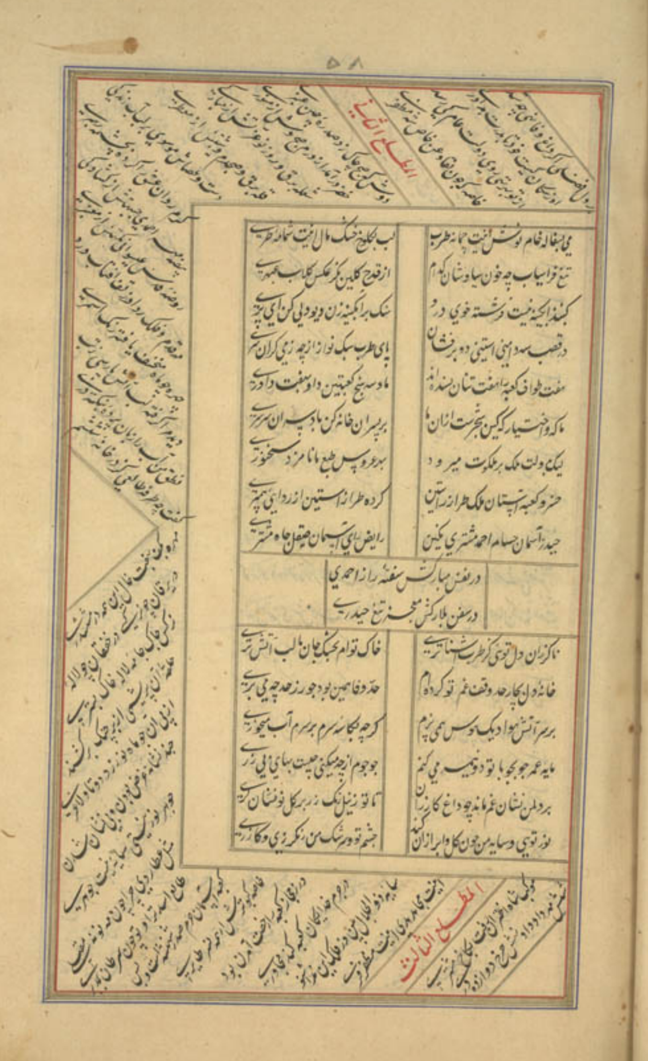
با بخت باد ذو الفنی خصم تو در بیر افنی
از ذو الفقارش ای فتی جوشش منجا ریخته

لشکر گهت در حادثیت کو کرد سرخ از غارت
بر نور کنج عافیت عیش مهنا ریخته

خاک درت جیحون هنر شروان سمرقند دگر
خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته

امروز صاحب خاطران هم سهند از ساحران
مست ابر دی شاعران زین شور غوغا ریخته

بر قعه نظم دری قایم منم در شاعری
با من تقایم عنصری وقت محابا ریخته



المطلع الثانی

ای اسفاله جام تو شش ایت جانه طرب
لب بکلخ خشک مال ایت شماله طرب

تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کرام
از قدح کلین کز عکس گلاب عبهری

گنبذ الحیه ذیت و رشته خوی دره
سنگ برآبگینه زن وی بودلی کن ای پری

در قصب سد امی استینی دو بر فشان
پای طرب سبک نواز از چه زبی گران سری

هفت طواف کعبه را هفت تنان سنده اند
ماه و سه پنج کعبتین داو بهفت داوری

ماکه و اختیار که کین بتجربت ازان ما
بر سر ان خانه کن باد سر ان سری

لیک ولیت ملک بر ملکوت میرود
بهر عروس طبع ما نا مزد سخنوری

حرز و کعبه آستان ملک طراز آستین
کرده طراز آستین از ردای پیمبری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین
رایض ای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش سفته راز احمدی
در سفن بلارکش معجز تیغ حیدری

المطلع الثالث

ناگزران دل توی کز طرب آشنا تری
خاک تو ام بحکم جان با لب آتش تری

خانه دل بکار جهد وقت غم تو کرده ام
حد وفا همین بود جور ز حد چه می بری

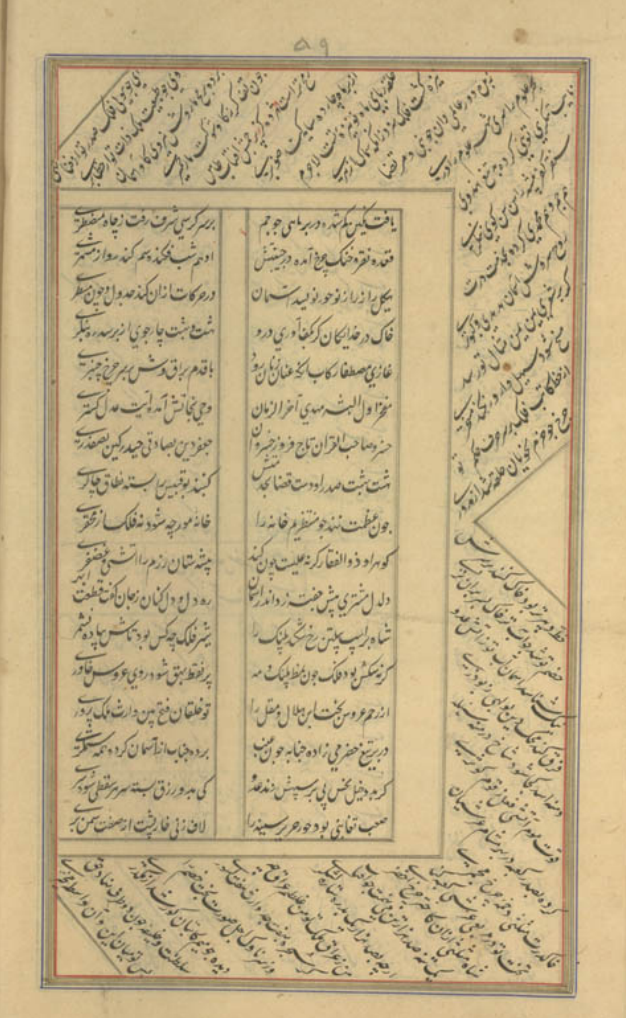
بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم
گر چه بکاسه سرم بر سرم آب میخوری

مایه عمر جو بجو با تو دو نیمه می کنم
جو جوم از چه میکنی جیست بهای یی زری

بر دلمن نشان غم ماند چو داغ کازران
تا تو ز نیل رنگ زر بر گل نو فشان کری

نور تویی و سایه من چون گل و ابر از آن کند
چشم تو در شک من زنگ زری و گازری



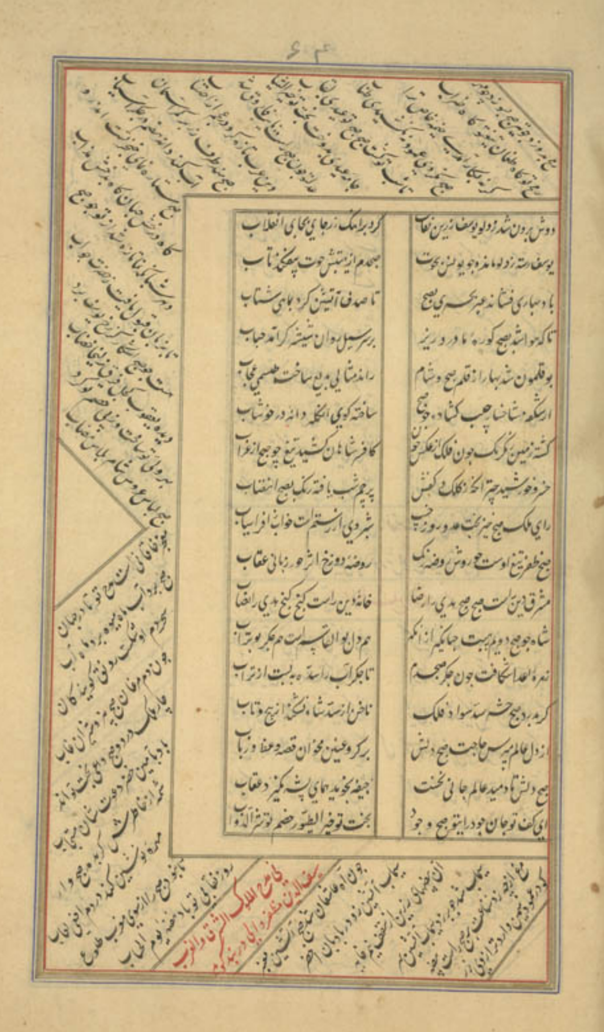


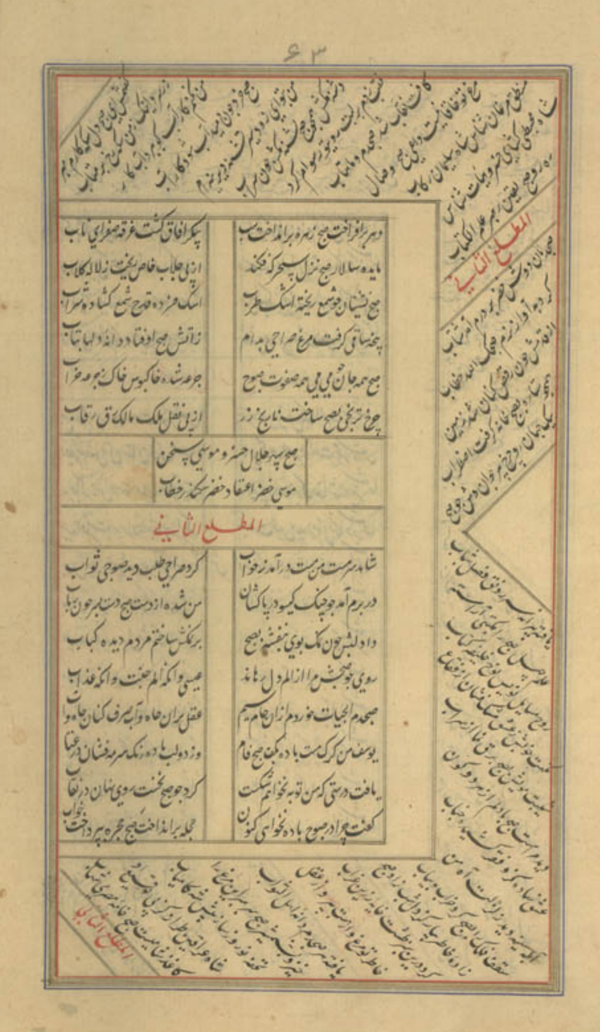


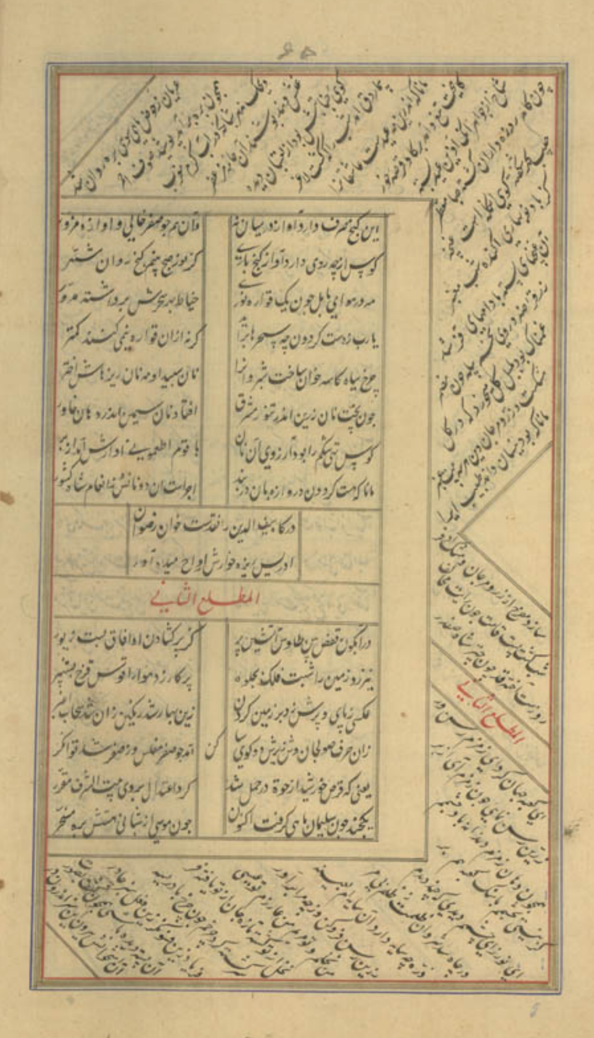
المطلع الرابع



المطلع الثالث







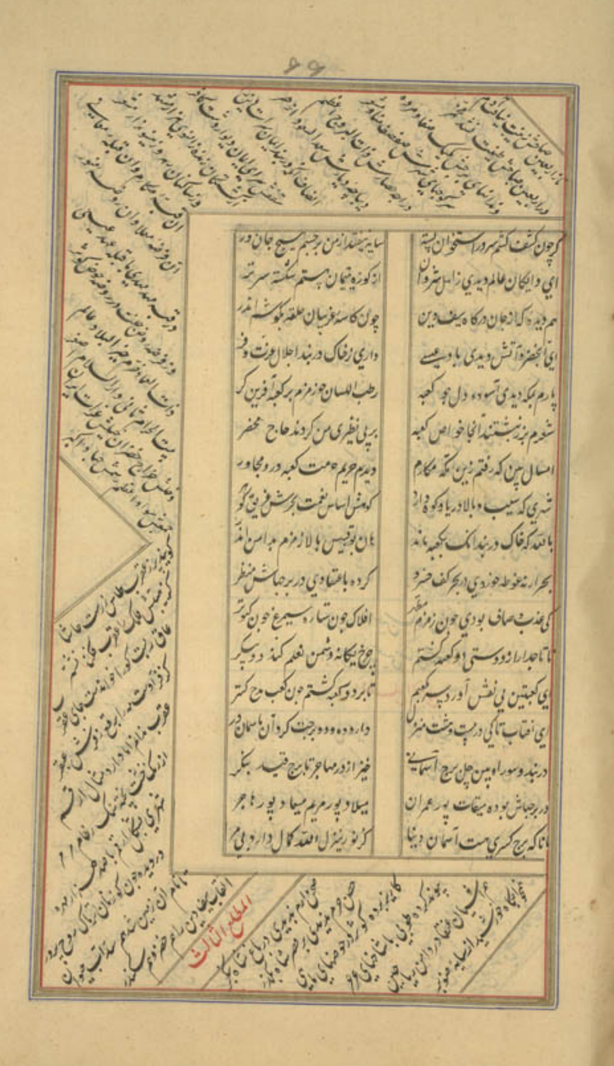
این گنج مصرف دار داو از دریان … | وان هم چو مشعر خالی و اواز مزدور
کو پس از چه روی دارد آواز گنج بازی | کز نور صبح پنهان گنج روان شتر
سر در هوای بابل چون یک قواره نور | خیاط ابر بجرش بر دوشته هر کو
یارب ز دست گردون چه پیسه ابر است | گرنه ازان قواره می کشند کمتر
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شهر و انرا | نان سپید او مه نان ریزهاش اختر
چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق | افتاد نان سیمین اندر دهان خاور
کو پس تهی شکم را بود آرزوی آن نان | یا قوم اطعمونی اوازش آید از بر
ما ما که مست گردون دروازه بان در بند | ابرواست ان دو نانش نا انعام شاه کشور

درگاه سیف الدین را قدست خوان رضوان | ادریس ریزه خوارش اوراح مید آور

المطلع الثانی

دراکنون قفص چین طاووس آتشین پر | گز بر گشادن او آفاق لبت زیور
تیر رو زمین را شبت فلک بجلوه | پرکار زد هوا را قوس قزح چو شهپر
عکسی ز پای و پرش بر دو زمین کرانه | زین بهار شد رنگین زان شد سحاب انور
زان حرف صولجان وش نیزش دو کوی سیاه | آمد چو صفر مفلس ور صفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد | کرد اعتدال سروی چتر سیف مقرر
بخشد چون سلیمان ماهی گرفت اکنون | چون موسی از شبانی هستش عصا مسخر

کن

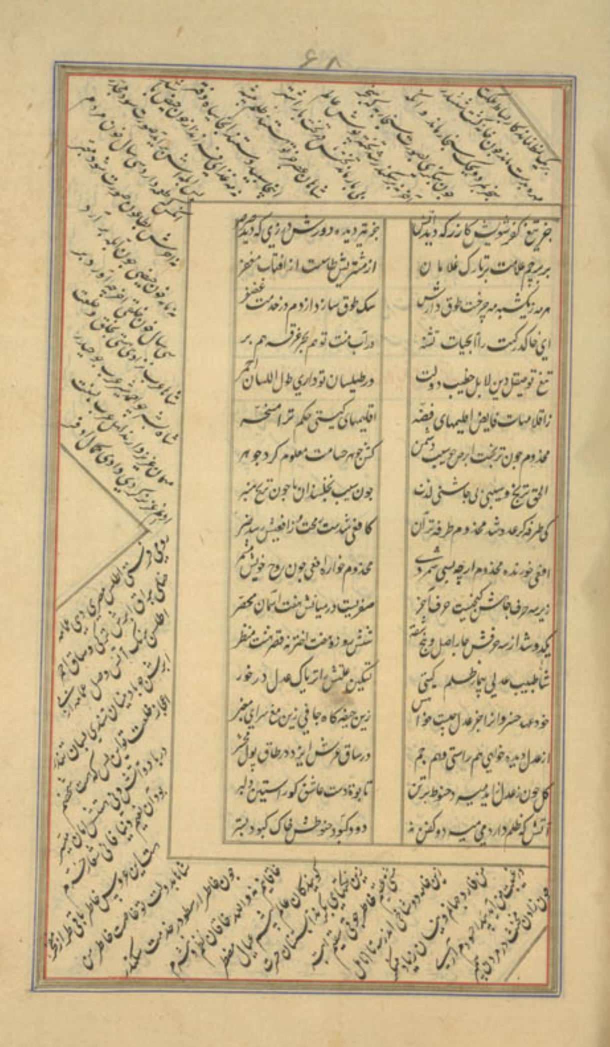


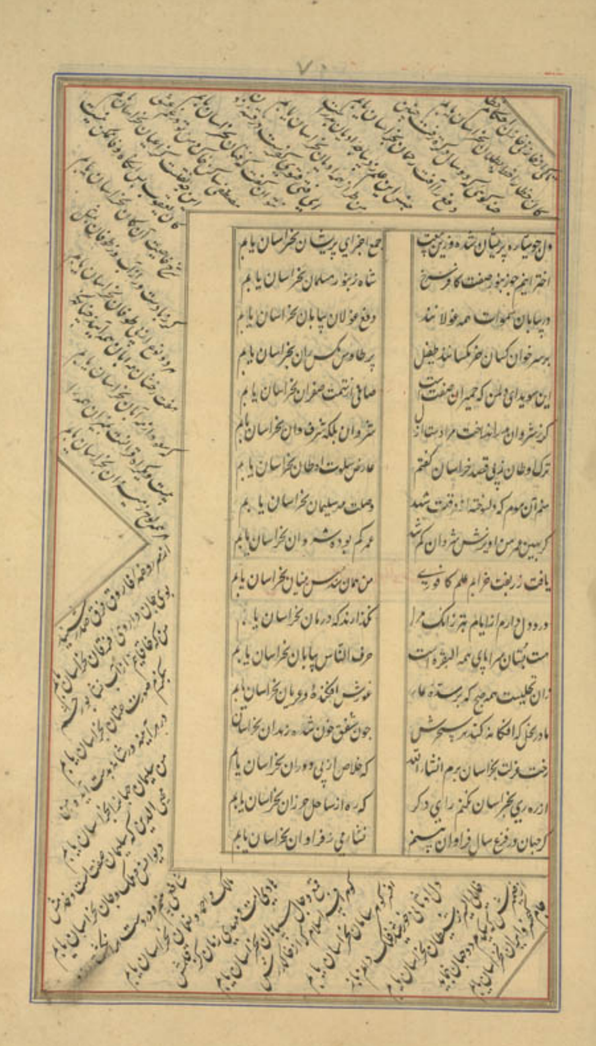
گر چون کشف گشتم سر در استخوان پیچد | سایه فکند از من بر جسم سیح جان در
ای وایگان عالم دیدی زابل شروان | از کوزه یتیمان بستم شکسته سرتر
هم دیده کی از جان درگاه سیف دین | چون کاسه غریبان حلقه بگوش اندر
ای ابجخرو آتش دیدی باد عیسی | داری ز خاک در بند اجلال عزت و فر
پارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه | رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
شعرم بزر نبشتند آنجا خواص کعبه | بربی نظیری من کردند حاج محضر
امسال چون که رفتم زین مکه مکارم | دیدم حریم حرمت کعبه درو مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد | کوهش اساس نعمت بحرش فرونی گوهر
بالله که خاک در بند امکن بکعبه ماند | بان بوقبیس بالا زمزم بد اس اندر
بحرا نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو | کرده با اعتقادی در برج باش منظر
کی عذب صاف بودی چون زمزم مطهر | افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر
تا تا جدار او دوستی او کعبه گشتم | چرخ بیگانه دشمن تعلم کند دو پیکر
ای کعبتین بی نقش آورد پس کعبه | تا برد و کعبه گشتم چون کعب مهره کمتر
ای آفتاب تا کی در بیت و شت منزل | دارد ده وده و ده برجت گرد آن آسمان در
در بند و سور او بین چل برج آسمانی | خیز از در مهاجر تا برج قید بگر
در برج باش بوده میقات پور عمران | میلاد پور مریم میلاد پور هاجر
تا که برج کرسی هست آسمان دنیا | گر نور ریزش الله کال دارد …

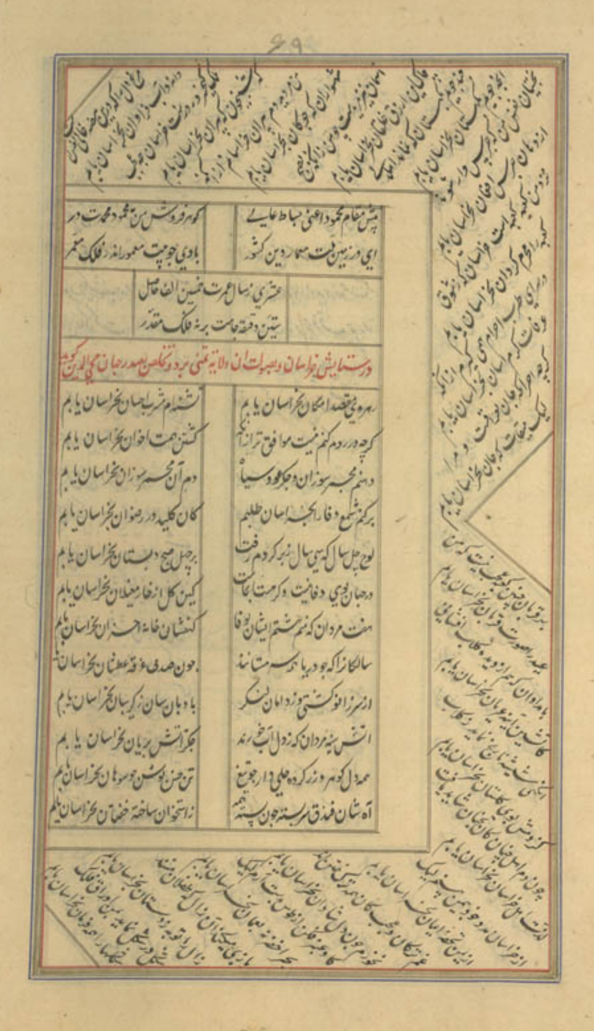
المطلع الثالث

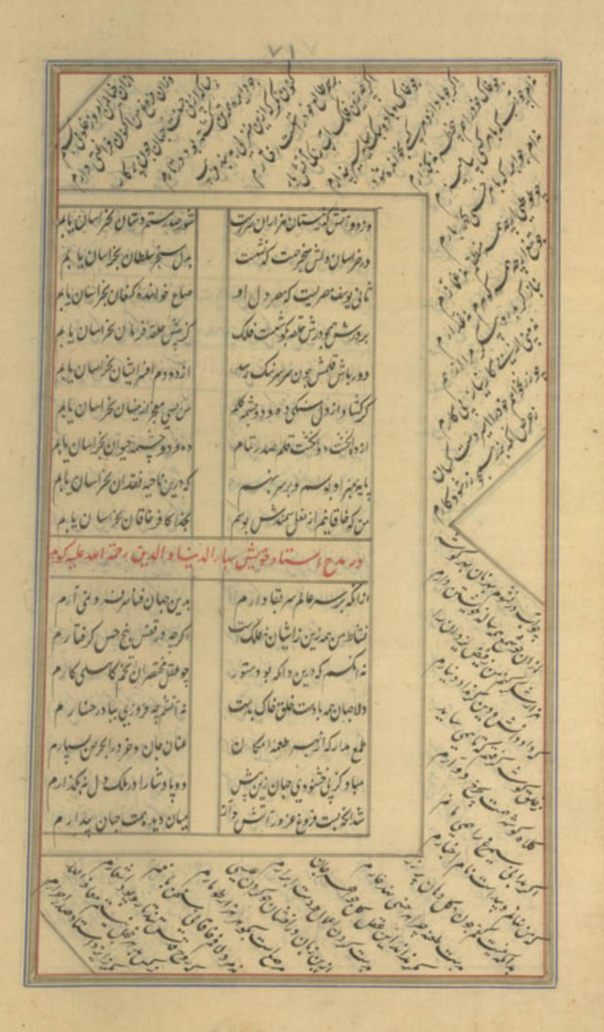


المطلع الرابع

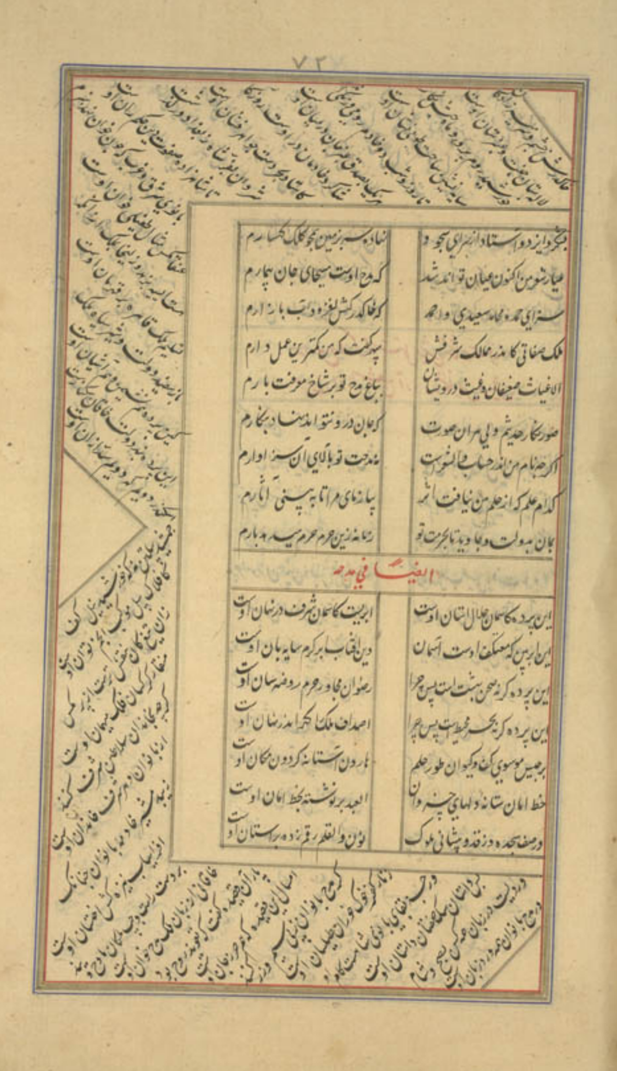








در مدح استاد خویش بهاء الدنیا و الدین رحمة الله علیه گوید



ایضاً فی مدحه



یارب بتا ترکی ترف جاودانش ده / کاسلام تازه از شرف جاودان اوست

امیدوار باد به بخت ملک جهان که / امید چرخ پیر به بخت جوان اوست

دو سال را به دولت تا بید ضامن است / تا زور تازه روی ز روی ضمان اوست

هم در مدح او گوید مشتمل بر شرح شکایت قید و حبس و استشفاع آرد در تخلص خویش

فلک کژروتر است از خط ترسا / مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح القدس برین دیر است چون شد / چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشته مریم دوتا است / دلم چون سوزن عیسی یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم / چو عیسی پای بست سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال فعل است / که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشید روزم / چو زنادان برآرم هر شب آوا

چو صور صبح گاهی برکشم دم / صلیب روزن این بام خضرا

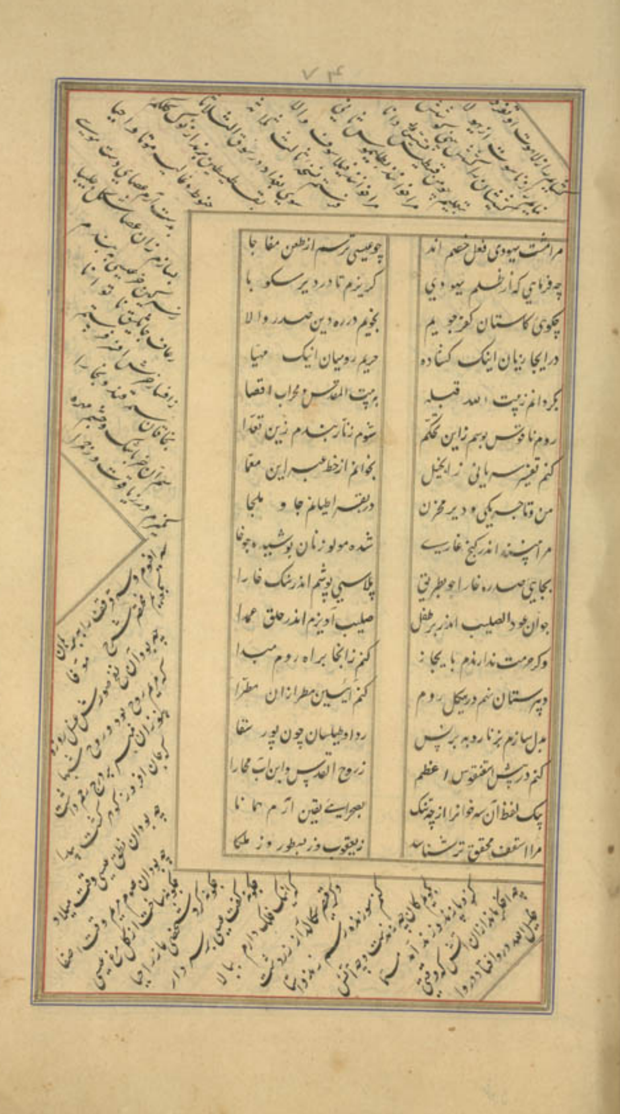
شدست از آه دریا جوش من / تیمم گاه عیسی قعر دریا

بمن ناشفقت آبای علوی / چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختران آخر چه حاصل / که من تاریکم و رخشنده اجرا

چه رحمت مرغ عیسی را ز عیسی / که همسایه است با خورشید عذرا

گران گنجه و ایران و توران است / چو بیژن شد این در چاه یلدا



مرا اشت یهودی فعل خصم اند / چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمایی که از ظلم یهودی / گریزم تا در دیر سکوبا

بگویی کاستان کفر جویم / بجویم در ره دین صدر والا

در اینجا زبان اینک گشاده / حریم رومیان اینک مهیا

بگردانم ز بیت الله قبله / به بیت المقدس و محراب اقصا

ز روم ناقوس بوسم زاین تحکم / شوم زنار بندم زین تقاضا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل / بخوانم از خط عبرا این معما

من و تاجر یکی و دیر مخزن / در بقراطیانم جا و ملجا

مرا اسپند اندر کنج غاربی / شده مولوزنان پوشیده چو خا

بجای صدره خارا چو بطریق / پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

جوان عود الصلیب اندر بر طفل / صلیب آویزم اندر حلق عمدا

و گر حرمت ندارندم بابخاز / کنم زانجا براه روم مبدا

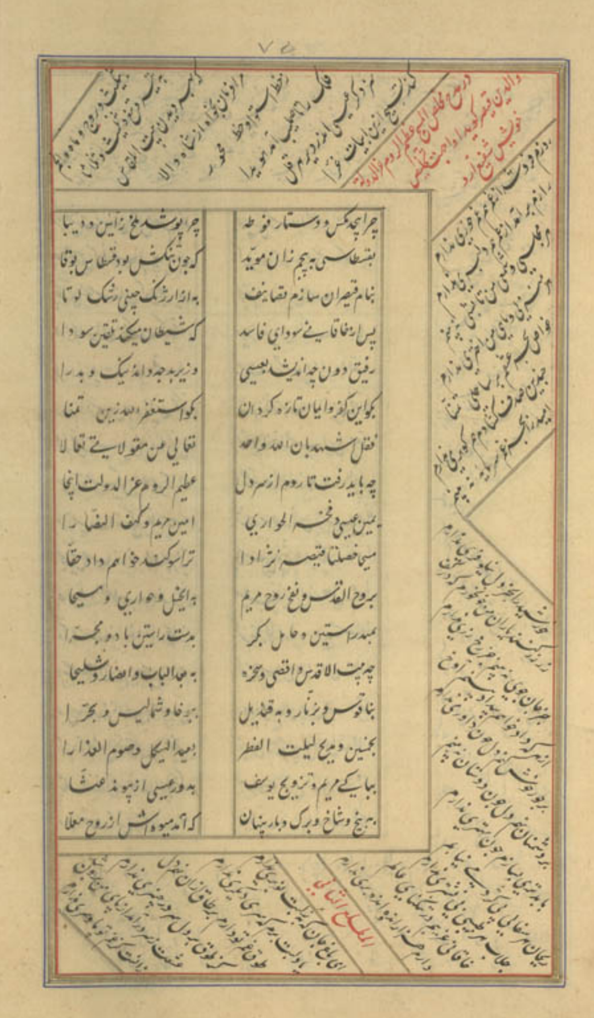
دبیرستان نهم در هیکل روم / کنم آیین مطرانان مطرا

مرا سازم بزنار و به برنس / رداء و طیلسان چون پور سقا

کنم درس اقنوس اعظم / ز روح القدس و ابن و اب مجارا

بیک لفظ آن سه خوانم از چه تنگ / بصحرای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا



در مدح عظیم الروم عز الدولة

چرا ابجد کس دستار فوطه / چرا پوشد مخ زآیین دیبا
بقسطاسی به پیچم زان مویّد / که چون تنکش بود قسطاس بوقا
بنام قیصران سازم تصانیف / به از ارژنگ چینی رشک بوتا
پس از خاقانی سودای فاسد / که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی / وزیر بد چه داند نیک و بد را
بگو این کفر و ایمان تازه کردان / بگو استغفر الله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد / تعالی عن مقولات تعالا
چه باید رفت تا روم از سر دل / عظیم الروم عز الدولة اینجا
یمین عیسی و فخر الحواری / امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا / ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم / به انجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر / بدست راستین با دو مجرا
بحق بیت الاقدس و اقصی و صخره / به جاثلیق و اعضار و شلیحا
بناقوس و زنار و به قندیل / به خاقو شمالیس و بحرا
بحنین و مریح لیلت الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم و تزویج یوسف / به نور عیسی از پیوند هشا
به بیخ و شاخ و برگ و بار پنهان / که آمد میوه اش از روح معلا

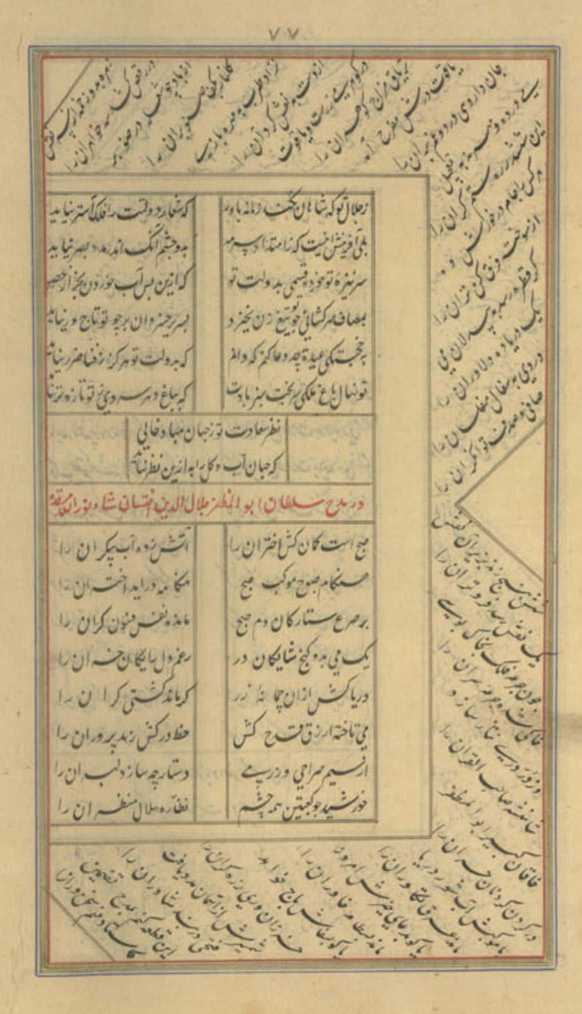
الملمع الثانی



الملمع

شروان سراب وحشت من تشنه نجات / خز در که تهمت آبش خوئی ندارم
محمود همت آمد من هندوی ایازش / گر دور دولتش بهوا نشوری ندارم
جانا که مغالش اخسر بداغ فرمان / کان بکر دست رابه زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم هیم اندر سرای در باش / از سد انصاف اسکندری ندارم
او هود همت آمد بر عادیان فتنه / الا پناه همت او صرصری ندارم
مسطور دیدایت مسطور در دل او / گفت ارحوایان تو حق پروری ندارم
نامید زخمه پرور ناقوس کوب انجم / کشت از شعاع جامت بد زیوری ندارم
ملک عقیم گشته زلزال دار کفنا / کز نقش دین طرازت بد حیدری ندارم
من شیر بند لطفت نه خود اسیر شروان / کانجا برون ز لطفت خشکی و تری ندارم
شروان بدولت تو شد حیز وان اکنا / من حیز وان ندارم الا تری ندارم
حرمت برفت و حلقه هر در کجی بکوبم / کشتی شکست منت از لنگری ندارم
در سایه قبولت یاد جهان نیارم / بر گوشه ثریا مقصد شری ندارم
چون محیط شاید کر قطره پیشم / دارم اشیه زبیده کر احکری ندارم
بر من دری گشاید دریای آسمانرا / زین در مگر دم اینک زین دری ندارم
از اولیاء طبعم آن بیژن شجاعت / عذرا آورد که بهتر زین دختری ندارم

هم یار و یاور تو باد اخداوند عیسی / گر دیده رضایت به داوری ندارم



زجلال تو که شاهان بکنند زمانه باور — که شعار دولت را فلک آستر نباید
همی آفرینش اخیست که ز امتداد اسپر — بدو چشم انگ اندر بصر نباید
سر نیزه تو جوید قسمی بدولت تو — کاین بس آب خوردن بجز از جحیم
بمصاف هر کشائی چو تیغ زن بخیزد — بسر چشمه ان بر جو تو تاج و ر نباید
بر بخت ملکی عید چه دعا کنم که دائم — که بدولت تو هر گز ز قضا ضرر نباید
تو نهال باغ ملکی بر بخت سبز بادت — که بباغ دهر سروی چو تو تازه تر نباید

نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی
که جهان آب و گل را به از این نظر نباید

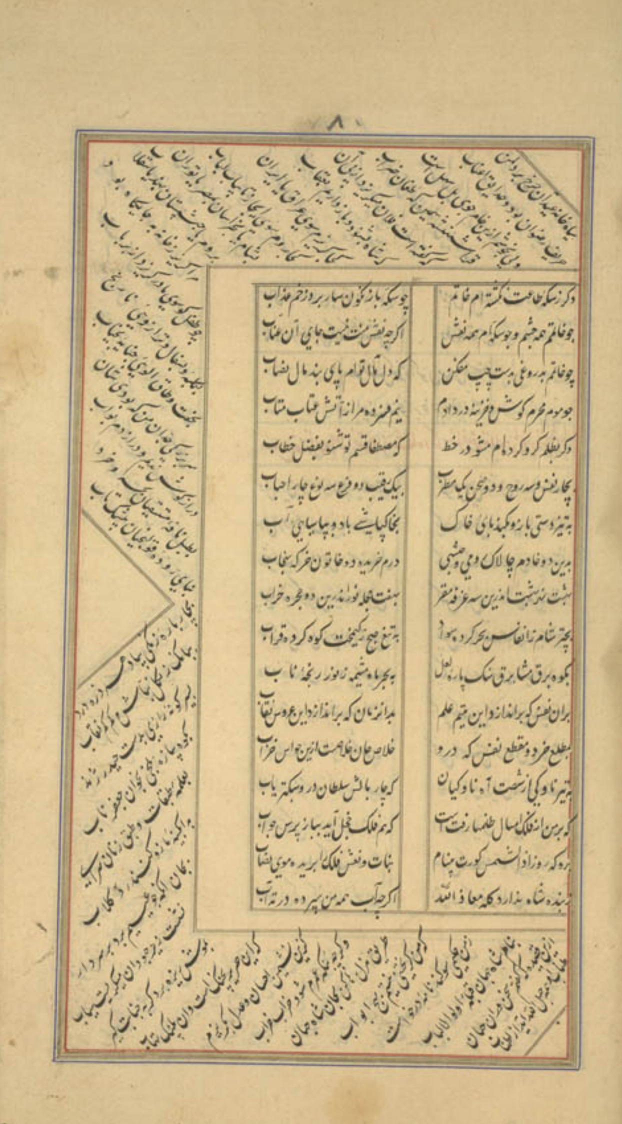
در مدح سلطان ابو المظفر جلال الدین اخستان شاه نور الله مرقده

صبح است کان کش اختران را — آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح — بشکافه درآید اختران را
بر صرع ستارگان دم صبح — مانند نفس فسون گران را
یک می بر ز گنج شایگان در — رعد دل بایگان جهان را
دریا کش از آن چمانه زر — کرمانده گشتی گران را
می تاخته از رق قدح کش — حظ در کش زنده پروران را
از سیم صراحی و زر می — دستارچه ساز دلبران را
خورشید چو کعبتین همه چشم — نظاره هلال منظران را

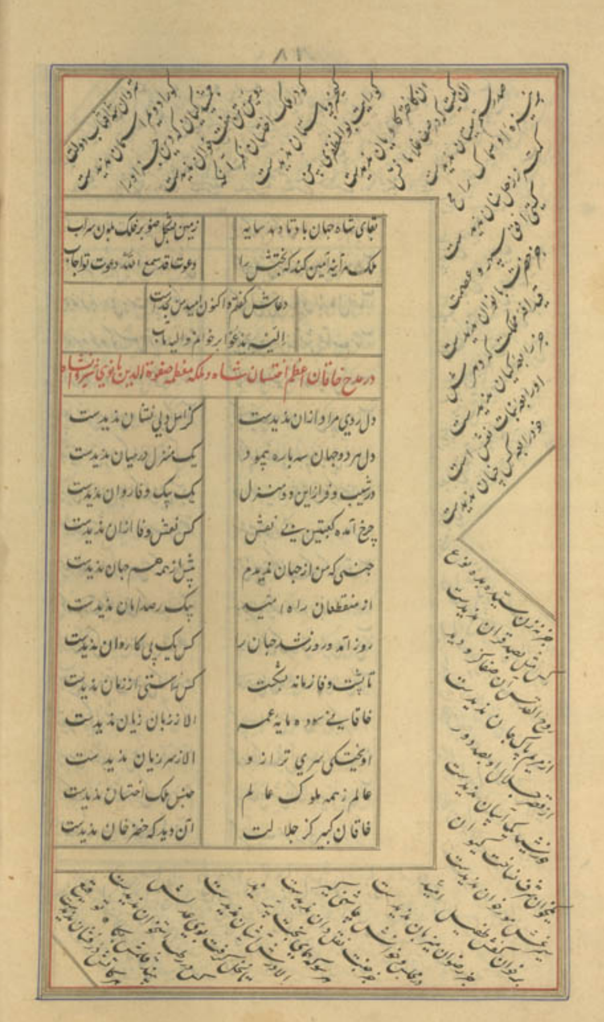


المطلع الثاني

ای رای تو صیقل اختران را — افسر تو بی افسران را
خاک در تو بعرض مصحف — جای قسم است داوران را
هر هفت ز تیغ تو ز عطبه — هفت اقلیم است سروران را
در کعبه حضرت تو جبریل — دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو — قامت شده خم غضنفران را
تا محضر نصرت تو بستند — آوازه شکست دیگران را
کانجا که محمد اندر آمد — دعوت نرسد پیمبران را
کردهر خرد بسی منو دست — چون رام کست منکران را
بنگر که چو دست یافت یوسف — چون لطف کند برادران را
قدرت ز برای کار تو ساخت — در حکم تو چرخ و اختران را
گر خاتم دست تو نه زیبد — هم حلقه نشاید استران را
صحن فلک از برای انجم — مانند رمه مضمران را
تیغ تو مزدی عجب ساخت — بیماری آن مزوران را
فتح تو بجنگ لشکر و پس — صرصر شده شاخ ضمران را
پیکان شهاب الکه چون آب — کانداخته مغلق بران را
مقراضه سندکان چو مقراض — اوداج بریده منکران را



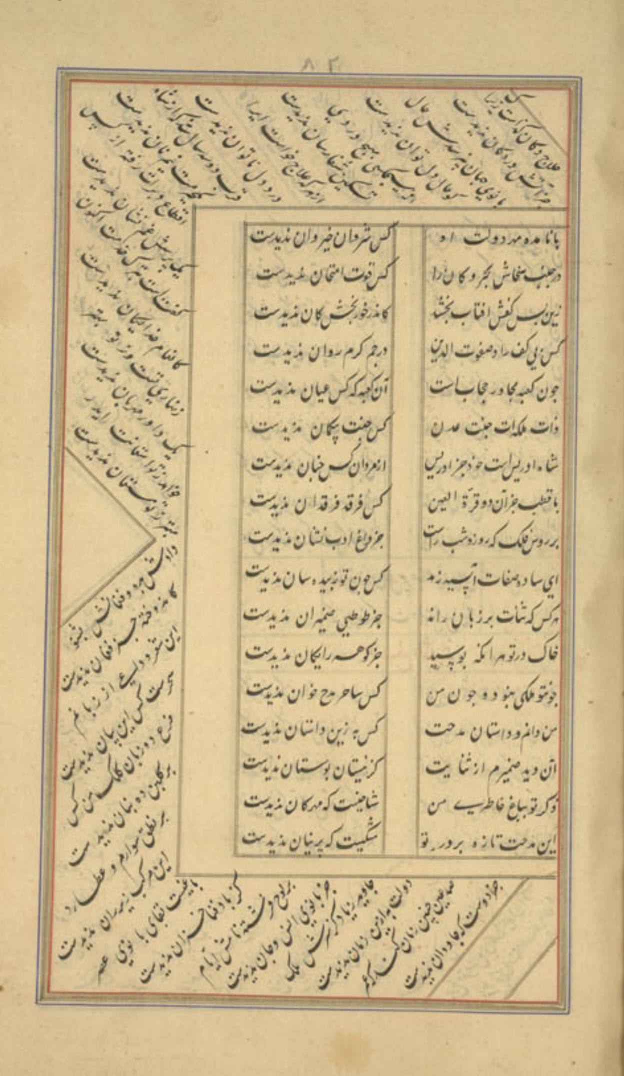




بقای شاه جهان باد تا دهد سایه … زمین بشکل صنوبر فلک بلون سراب
ملک به آینه آمین کند که بخشش را … دعوت قد سمع الله دعوت تو اجاب
دعاش گفتم و اکنون امید من بجهت … الیه مذعوا رخوا ام والیه ماب

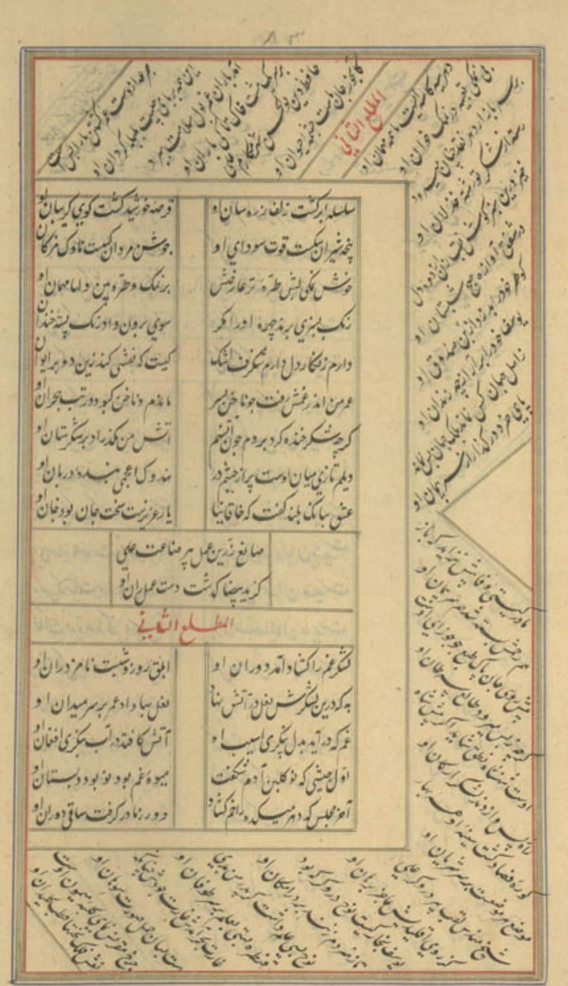
در مدح خاقان اعظم اخستان شاه و ملکه معظمه صفوة الدین بانوی شروانشاه

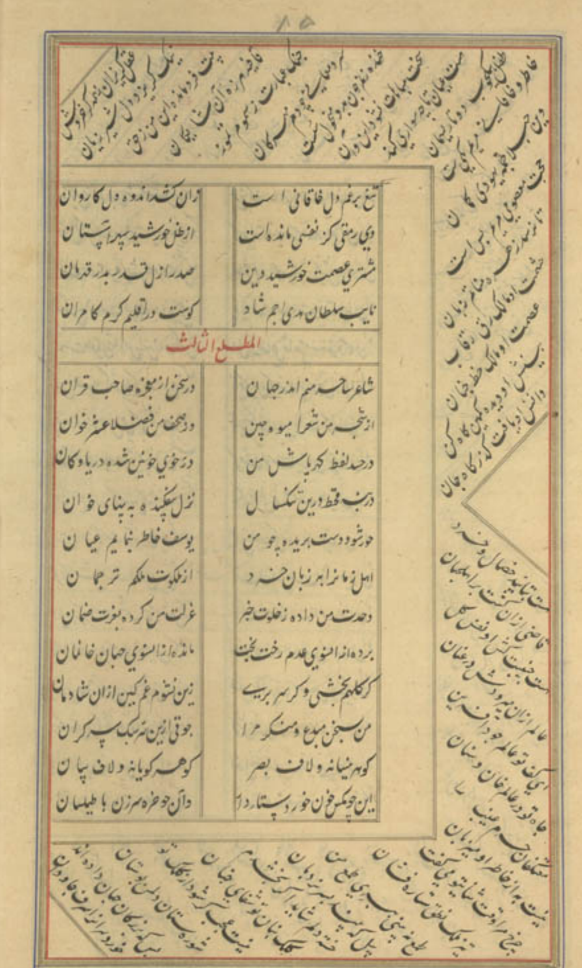
دل ردی مرا و انسان مذیدست … کز اس دلی نشان مذیدست
دل هر دو جهان سه باره بیمود … یک منزل در میان مذیدست
در شیب و فراز این دو منزل … یک پیک وفا روان مذیدست
چرخ آمده کعبتین نقش … کس نقش وفا انسان مذیدست
جنسی که من از جهان ندیدم … شیل از همه جهان مذیدست
از منقطعان راه امید … یک رصد امان مذیدست
روز آمد و روز شد جهان را … کس یک پی کاروان مذیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست … کس راستی از زمان مذیدست
خاقانی سود و مایه عمر … الا ز زبان زیان مذیدست
او بخت کی سری ترازو … الا ز سر زیان مذیدست
عالم ز همه ملوک عالم … جنس ملک اخستان مذیدست
خاقان کبیر کز جلالت … آن دید که خضر خان مذیدست



با نامه و مهر دولت او … کس شروان خیروان مذیدست
در جیب سخاش بحر و کان را … کس قوت امتحان مذیدست
زین بس کفش آفتاب بخشد … کاندر خور بخش کان مذیدست
کس بی کف راد صفوة الدین … در چرخ کرم روان مذیدست
چون کعبه مجاور حجاب است … آن کعبه که کس عیان مذیدست
ذات ملکات جنت عدن … کس جنت بیکران مذیدست
شاه ادریس است خود جز ادریس … از مردان کس جنان مذیدست
با قطب جز آن دو قرة العین … کس فرقد فرقدان مذیدست
بر روس فلک که روز و شب راست … جز داغ ادب نشان مذیدست
ای ساده صفات آسپید زهد … کس چون تو زبیده سان مذیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند … جز طوطی ضیمران مذیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید … جز گوهر رایگان مذیدست
چون تو ملکی نبود و چون من … کس ساحر مدح خوان مذیدست
من دانم و داستان مدحت … کس به زین داستان مذیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت … کز نیستان بوستان مذیدست
وکر تو بباغ خاطر من … شاخ جنت که مهرگان مذیدست
این مدحت تازه بر در تو … شکیست که پرنیان مذیدست



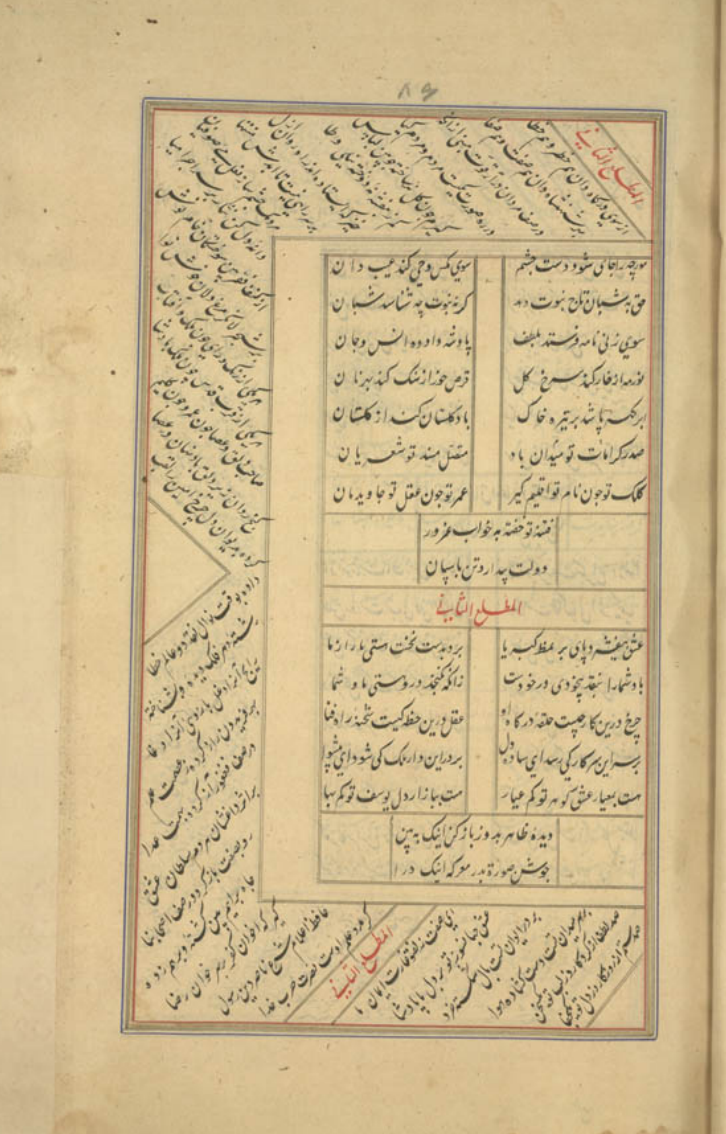




تیغ برغم دل خاقانی است | زان کشد اندوه دل کاروان
دی رمقی کز نفسی مانده است | از ظل خورشید سپه اپستان
شتری عصمت خورشید دین | صدر ازل قدر بدر قدر ان
نایب سلطان هدی اجم شاد | کوست در اقلیم کرم کامران

المطلع الثالث

شاعر ساحر منم اندر جهان | در سخن از معجزه صاحب قران
از نخب من شعرا میوه چین | ودبحث من فضلا عشرخوان
درحد لفظ که باشش من | درخوی خوبین شده دریا و کان
درب قحط درین تنکسال | نزل سکینه به بینای خوان
خورشود دست بریده چو من | یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمانه ابر زبان خرد | از ملکوت ملکم ترجمان
وحدت من داده زخلوت خبر | عزلت من کرده نبوت ضمان
برده از انسوی عدم رخت بخت | مانده از انسوی جهان خانمان
گر کلهم بخشی و گر سر بریی | زین نشوم غم کین ازان شادمان
من سخن مبدع و منکر مرا | جوقی ازین شه سگ پر گران
گوهر شبانه و لاف بصر | گوهر گویانه و لاف بیان
این چو مگس خون خورد پستار دار | وان چو خره سرزن باطیلسان



مورچه را جای شود دست جشم | سوی کس وحی کند عیب دان
حق به شبان تاج نبوت دهد | گرنه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد بلطف | پادشه واد وه انس وجان
نوزه از خار کند سرخ گل | قرص جو از شنک کند بهرنان
ابر که پاشه بر تیره خاک | باد گلستان کند از گلستان
صد کرامات تو میدان باد | متصل مسند تو شعر یان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر | عمر تو چون عقل تو جاویدان
فتنه تو خفته به خواب غرور
دولت چه داردتن پاسبان

المطلع الثانی

عشق هیشه دپای بر مظ کبریا | بر ده بدست نخست هستی ما را زما
بادشما انجد بخودی در خود ست | ناکه نکنجد در و هستی ما و شما
چرخ درین کار چیست حلقه در کاه او | عقل درین حظ کیست تخته زاد فنا
بر سر این بر کار کی رسد ای ساده دل | بر در این دار ملک کی شود ای مشتوا
هست بعیار عشق گوهر تو کم عیار | هست بیازار دل یوسف تو کم بها
دیده ظاهر بدوز باز کن اینک ببین
جوش صورت بدر معرکه اینک درآ



در شکایت از زمان گوید

از رخ تو کس نداد صبح فشانی تمام / وز مژهٔ تو نکرد صبح خدنگی خطا

نعل تو طرف زرست بر کمر آفتاب / کر نظر آشکم چشم رقیب ترا

بر سر کوی تو من نایب خاقانیم / بو که به دیوان عشق نام بر آرد مرا

صبح امیدی بنی طاب علیک الصبوح / گر چه بشبهای هجر ظل علی لیستنا

موی شکافم ز شعر موی شدستم ز غم / لیک نگنجم همی در حرم مقتدا

صدر براهیم زاد نام سلیمان جلال / موسی خواجه سخن عتر احمد پیشوا

یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر / برده ز انصاف او فضل بهاران بها

نافهٔ آهو شدست ناف زمین از هوا / عقده و پیکر شدست پیکر باغ از هوا

طلق سوانست آب بی عمل امتحان / زر خلاصست خاک بی اثر کیمیا

شاخ شکوفه فشان سنقر کان خرد / هم نفس باد و پر ریخته شان از قضا

دفتر گل را فلک کرد بکرف از آن / زرین شیرازه زو هر ورقی را جدا

بر قد لاله قدر دوخت قبا از بس / خشک نطفی بهار بر بر حسنی قبا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد / گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار / از نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتم کاسرار باغ هم شنیدی بگوی / گفت دلی بلبل است در کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان / گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

در مدح امام اجل افضل الله موفق الدین عبد الغفار رحمة الله علیه

ای نایب عیسی از دم جان / وی کرده زناش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاک / وی درد تو پای مرد درمان

از جام تو صاف نوش تر تیغ / در دام تو صید خوار تر جان

جزع تو به غمزه برده جان ها / لعل تو بوسه داده تاوان

وصل تو بزیر پر سیمرغ / پرورده به سایهٔ سلیمان

از عین قبول تو خرد را / یکرنگ نموده کفر و ایمان

گرفته بنایدت که خیزد / طیره بنشین و طیره بنشان

خاقانی را الکوی عشقت / کاریست برون نهاده هجران

راهیست وراه کعبه مجد / بی زحمت ناقه و بیابان

ختم فضلا موفق الدین / مقصود قران و صدر قرآن

صدری که ز آفرینش او / متوجب آفرین شد ارکان

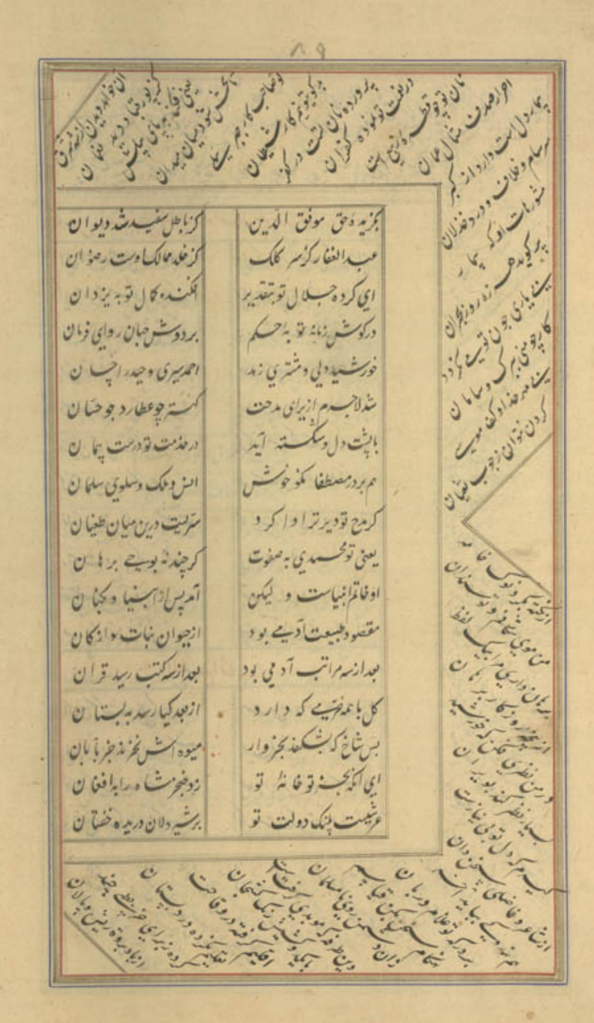
المطلع الثانی

اکنون که گشاد گل گریبان / دست من و دامن گلستان

ای باد ز در فشان نباشم / چون باغ شدست عنبر افشان

خاصه که بهر طرف نشسته است / صد بار بد از هزار دستان

وز شاخ شکوفه ریز گویی / گرد دست فلک ستاره باران



بگزیده حق موفق الدین | کز باطل سفید شد دیوان
عبد الغفار کز سر کلک | کز خلد ممالک اوست رضوان
ای کرده جلال تو بتقدیر | انگنده کمال تو به یزدان
در گوش زمانه تو بحکم | بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید ولی و مشتری زهد | احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت | گشته چو عطارد چو حسان
با پشت دل و شکسته آید | در خدمت تو درست پیمان
هم برد مصطفا مکو خوش | انس و ملک و سلوی سلمان
گر مدح تو دیر ترا ادا کرد | سر نیست درین میان طغیان
یعنی تو محمدی به صفوت | گر چند ز بوسه بر ها ن
او خاتم انبیاست و لیکن | آمد پس از انبیا و کتبا ن
مقصود طبیعت آدمی بود | از حیوان نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی بود | بعد از سه کتب رسید قرآن
کل با همه نعمتی که دارد | از بعد گیا رسد به بستان
بس شاخ که بشکفد بخزوار | میوه آتش نخزند جز با بان
ای آنکه تجز تو خانهٔ تو | زد خنجر شاه را بافغان
و شیعت پلنگ دولت تو | بر شیر دلان دریده خفتان

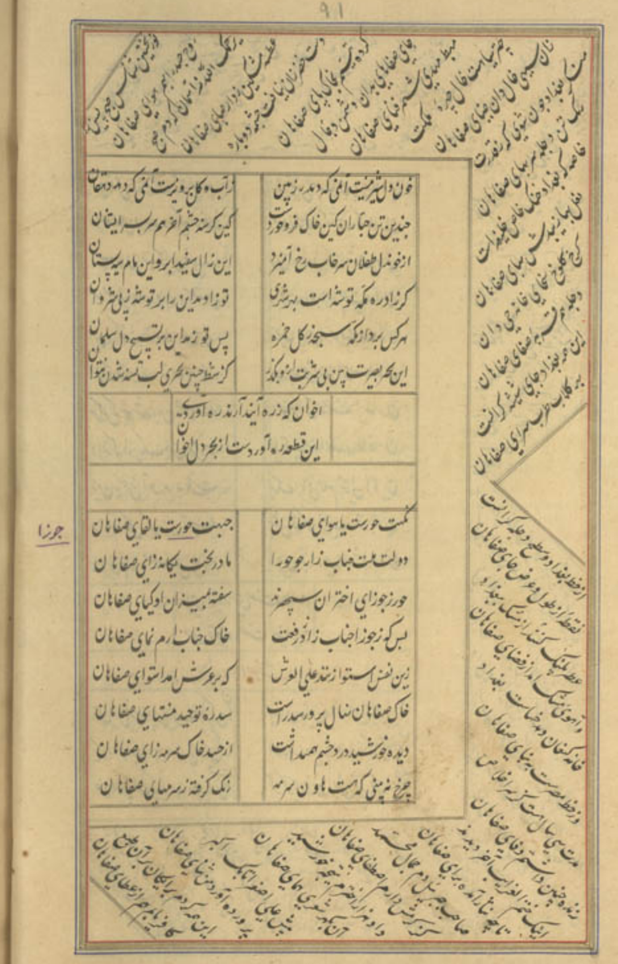


یزدانش ز لعنت آفریده | از زیر تیش جهان پریشان
در طعنی بوده راکع خلد | امروز بسجده گشت کسلان
سبحان الله که این خلل را | چون سست فرو گذاشت پیمان
صد لعنت باد بر وجودش | برانت او هزار چندان
ای در کف تو عالم ایمن | از حیف زمان و حرف دوران
ازانکه علامی تو دادند | او را چه غم از هزار سلطان
هرکس که شنید این قصیده | از حد عراق تا خراسان
داند که تو نیک پای مردی | خاقانی را بصدر خاقان
زین به سخن آورم به غربت | لیک ازلی نام نزلی آنان
دارم دلکی کبوتر آسا | پیش تو کنم بعید قربان
بادی بچهار فصل جوزم | بادی بهزار عید شادان

رأی تو ور ای جنت طارم
خصم تو فرو دهنت بنیان

وله ایضاً

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان | ایوان مداین را آئینه عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن | وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی | کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

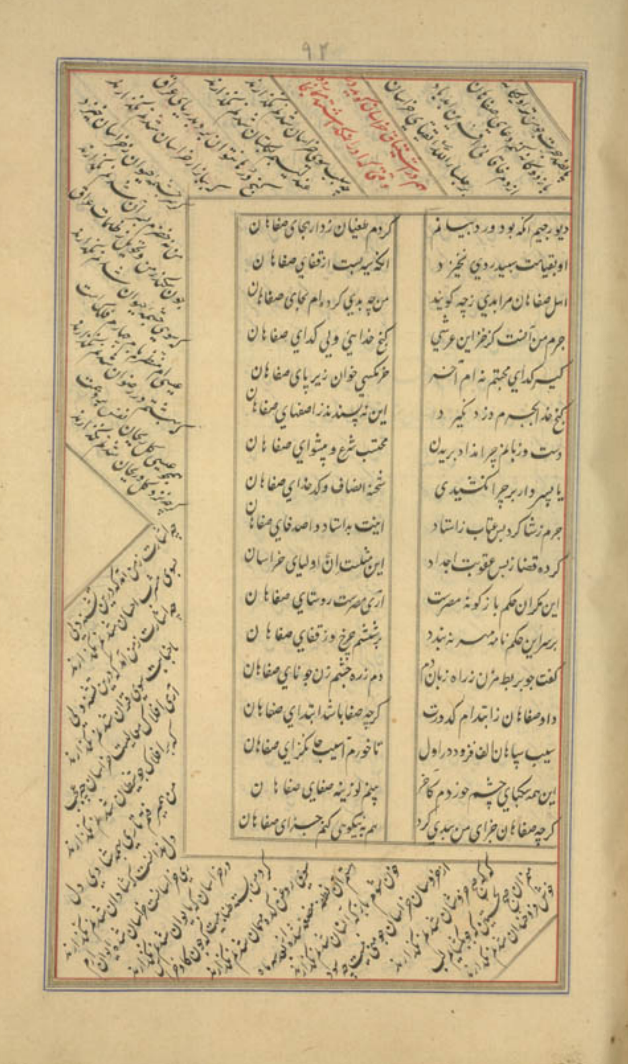


خون دل شیرمست آنی که دهد زمین — ز آب و گل پرورست آنی که دهد دهقان
چندین تن جباران کین خاک فرو خورده — کین گرسنه چشم آخر هم سیر برایشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این زال سفید ابرو وین مام سیه پستان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شاهی — تو زاد و مهر این را بر توشه زنی شروان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه — پس تو ز مداین بر تسبیح دل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر — کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی
این قطعه ره آورد است از بحر دل اخوان

جوزا

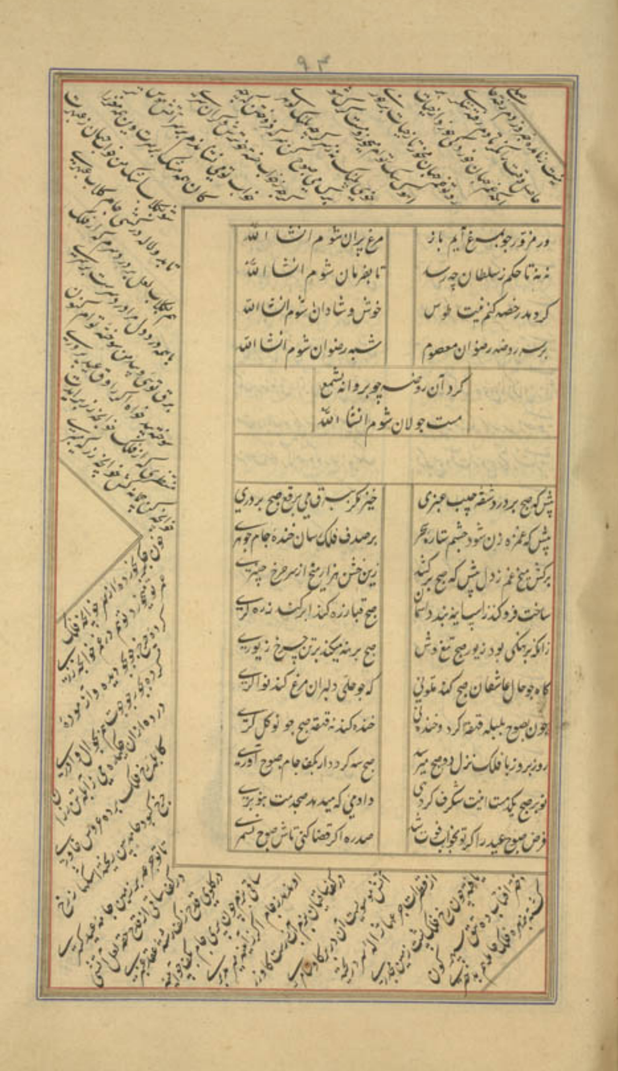
گفت جوزست یا هوای صفاهان — جبهت جوزست یا لقای صفاهان
دولت ملت جناب زار چو جوزا — ما در بخت یگانه زای صفاهان
جوز ز جوزای اختران سپهر نه — سفته بمیزان او کیای صفاهان
بس که ز جوزا جناب زاد ز رفعت — خاک جناب ارم نمای صفاهان
زین نفس استوا زند علی العرش — که بر عرش امد استوای صفاهان
خاک صفاهان نهال پرور سدره است — سدره توحید منتهای صفاهان
دیده خورشید درد چشم همه داشت — از حسد خاک سرمه زای صفاهان
چرخ نه بینی که هست هاون سرمه — زنگ گرفته ز سرمهای صفاهان



دیو رجیم آنکه بود ورد بیانم — گردم طغیان زد از هجای صفاهان
او بقیامت سپید روی نخیزد — الکه سیه بست از قفای صفاهان
اصل صفاهان مرا بدی ز چه گویند — من چه بدی کرده‌ام بجای صفاهان
جرم من آنست کز خزاین عرشی — گنج خدایی ولی گدای صفاهان
کیسه گدایی مجتمع نه ام آخر — خر مگسی خوان زیر پای صفاهان
گنج خدا الجرم ز دزد نگیرد — این نه پسندند از اصفیای صفاهان
دست و زبانم چرا نداد بریدن — محتسب شرع و پیشوای صفاهان
یا پسر دار برچرا نکشیدی — شحنه انصاف و کدخدای صفاهان
جرم ز شاگرد بس عتاب ز استاد — اینت بد استاد و اصدقای صفاهان
کرده قضا ز بس عقوبت اجداد — این ثلث ان اولیای خراسان
این بکران حکم باز گونه مصرت — آری مصرت روستای صفاهان
بر سر این حکم نامه مهر نه بندد — پشت خم چرخ و ز قفای صفاهان
گفت چو بربط مزن ز راه زبان دم — دم زده خشم زن چو نای صفاهان
داد صفاهان ز ابتدام کدورت — گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیب سپاهان الف فزود در اول — تا خورم آسیب تنگنای صفاهان
این همه سکبای چشم خورده‌ام آخر — چیست لوزینه صفای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من بدی کرد — هم به نکویی کنم جزای صفاهان



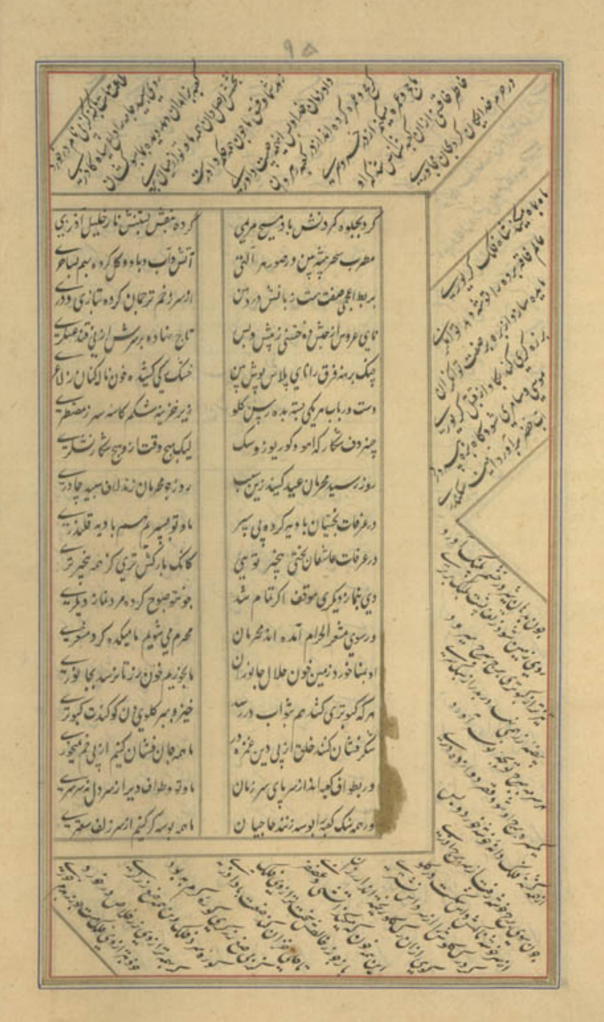
درد دل دارم درمان ز خراسان سران / چون سزد گر بی درمان شده مگذارند
جانم آنجاست بدرهای طلب عزم مکن / کوه گیرم که بسوی کان شده مگذارند
گر چو عزم کوشش کنم بر روی شیر چه سود / که چو آتش به خیابان شده مگذارند
بازگردم چو ستاره که شوم راجع از آنکه / مستقیم رهالکان شده مگذارند
مشتری وار بجوزای دو دیدم ره بال / بحکم سوی چون سرطان شده مگذارند
روضهٔ پاک صفا دیدن اگر طغیانست / شاید از پردهٔ طغیان شده مگذارند
ای دو صادق عزم دو رای که میزان دانم / پی بی عقرب احسان شده مگذارند
دارم اخلاص و یقین کام پرستی کنم / کان دو تیر ندک که کجا شده مگذارند
عقل و همت که مرا مایه فراغت دادند / بر سر منصب دیوان شده مگذارند
سم آن کاوه که تا بند فریدون بخت / طلب کوره و سندان شده مگذارند
دلم از عشق خراسان کم و طاقت بگرفت / دل دین عشق به اوطان شده مگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم نیست / که بدان مقصد کیهان شده مگذارند
دیگر آن بوم جدا مانده ز شهرم که کنون / محرم مهر سلیمان شده مگذارند
فتنه از من چه نویسد که مرا دانش و دین / دو رقیب اند که فتان شده مگذارند
ترس جاه و غم جان دارم زان هر دو سبب / بخراسان سوی اخوان شده مگذارند
همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مبادا / جاه و جانی که تن آسان شده مگذارند
هر قدم هست تیغ و زهر و دارم دشمن / تخت و تاجی که مسلمان شده مگذارند



ور مزور چو مرغ آیم باز / مرغ پران شوم ان شاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد / تا بفرمان شوم ان شاء الله
گرد مدرحضه کنم نیت طوس / خوش و شادان شوم ان شاء الله
بر سر روضهٔ رضوان معصوم / شبه رضوان شوم ان شاء الله
گرد آن روضه چو پروانه شمع / مست جولان شوم ان شاء الله

پیش که صبح بر درد شقه جیب عنبری / خیز گر ... تا برقع صبح بردری
پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر / بر صدف فلک سان خنده جام جوهری
بر کش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد / زین خشن هزار تیغ از سر چرخ چنبری
ساخت وز دگند ز آینه بند داستان / صبح قبا ز زره کند ابر کند زره گری
زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش / صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری
گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی / که چو حلی دلبران مرغ کند نواگری
چون صبوح بلبله قهقهه کرد و خنده ای / خنده کنند قهقهه صبح چو نوگل طری
روز بروز با فلک نزل دو صبح میبرد / صبح سه گرد دار بکف جام صبوح آوری
نور صبح بکاست انبیت سکر کردی / دادی که عید مه صحبت بنو بری
فرض صبوح عید را اگر تو بخواب فوت شد / صدره اگر قضا کنی تا ش صبوح تسمری



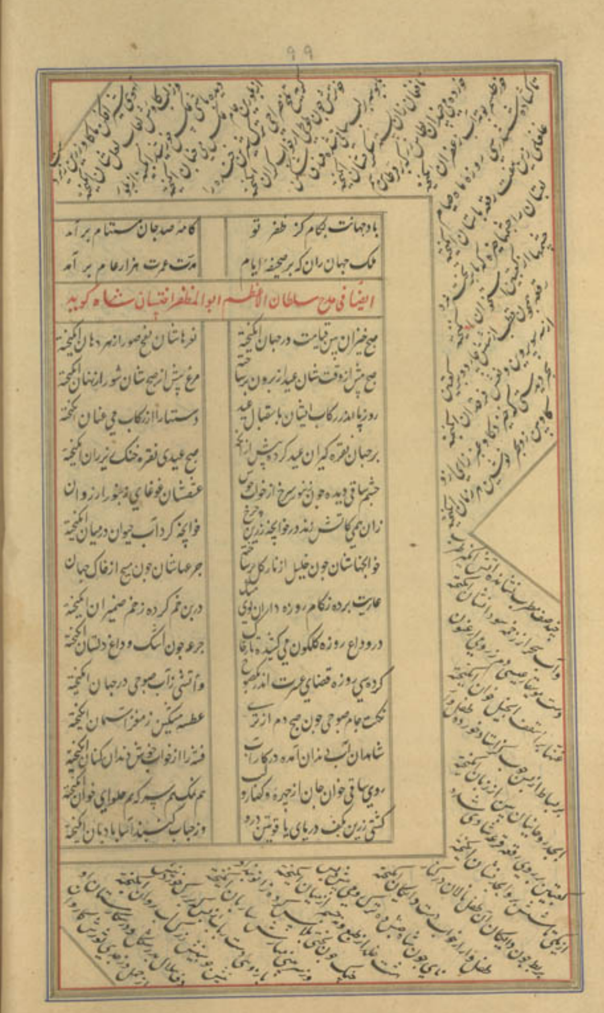




تا که عروس دولت یافت عروسی فلک | بر عمارتش کند ابلق گیتی اشتری
چون ز کریم سخن رود در شرف جلال کین | چون اسد و اثیر خور ناری نوری موفری
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت | زحمت او چه کم کند ملک ترا مقری
گر جنبی ز معکده بر در کعبه بگذرد | کعبه بطوف کعب او کی شود از مطهری
پاسخ او بیا سحی باز دهی که در ظفر | نام رایت حتی پاسخ آیت سری
ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان | چون سخن من از تخت بحر جلال خاطری
زان کر سست سر کران جان و تن بیکنین | زین بخت دل بسک عنصر طبع عنصری
تا بصنعت بود فلک صورت دیر عیسوی | محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
با دخطاب عیسوی باسک ز کنت چنین | کافر دیرا عظمی فخر صلیب اکبری

جام طرب کش که صبح کام بر آمد | خنده صبح از دهان جام بر آمد
صبح هوا این که بر فلک زنف جام | دم زده بوی میش به کام بر آمد
مژده شادی نشست شسته بر حاست | نقش برشش به سه ز خم کام بر آمد
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون | قدرت خاتون حرم تمام بر آمد
ماه شکر ریز عیش کز در خمار | نام دختر بیا بام بر آمد
ساغر گلفام خواه کز دهن کوس | نغمه کلبانک وقت بام بر آمد
بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار | گرد دهنش ناله حمام بر آمد

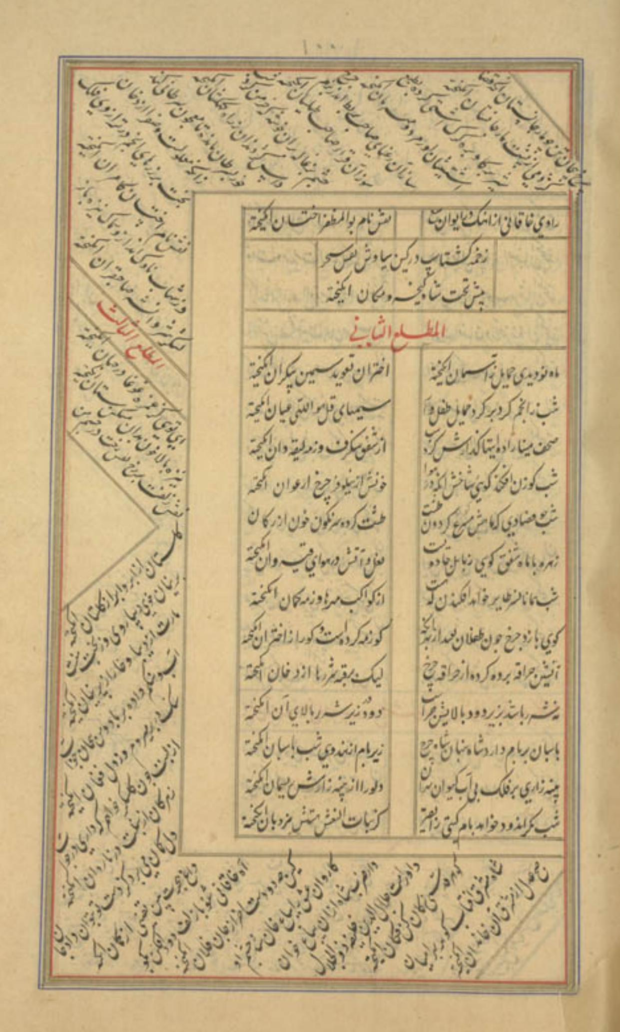
ارزدی جان دملک عدل بهم بود | زان همه کارش بانتظام بر آمد
دیر زیای بحرکف که جود عطایت | چشمهٔ مهر است کز غمام بر آمد
مژده ده ای تاجور که بنصرک الله | فال تو از مصحف دوام بر آمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد | آه از اعدای ناقوام بر آمد
دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی | بر لب دریا در آن مقام بر آمد
نخل موصل شده ترنج و رطب داشت | میوه شاخش فراخ و تام بر آمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار | کز بر آن نخل شادکام بر آمد
بود یکی منبر از رخام بر آن نخل | پس بری بر منبر رخام بر آمد
نامه ز منقار مرغ بستد بر خواند | نوبه نخستین ز خاص و عام بر آمد
من متعجب فرو شده زین خواب | کز خضر آواز السلام بر آمد
جستم و آن خواب پیش خضر بگفتم | از نفسش صدق الکلام بر آمد
گفت که نخلست رکن دین که ز نصرت | شهپر عقابش از سهام بر آمد
مرغ لقا دان و نامه بخت کزین دو | کار دو ملک از یک اهتمام بر آمد
منبر تخت است بر مشتری یا بر چرخ | کز بر تختش به چار کام بر آمد
ای درت آن آسمان که از افق او | کوکب پیروزی کرام بر آمد
از دم خلق تو در مدرس گیتی | بوی مثلث ز هر مشام بر آمد
ملک تو کشتی است چرخ نوح کهن سال | کش ز شب و روز جام و سام بر آمد



باد جهانت بکام کز ظفر تو — کامهٔ صد جان بکام بر آمد
ملک جهان ران که بر صحیفهٔ ایام — مدت عمرت هزار عام بر آمد

ایضا فی مدح سلطان الاعظم ابو المظفر اخستان شاه گوید

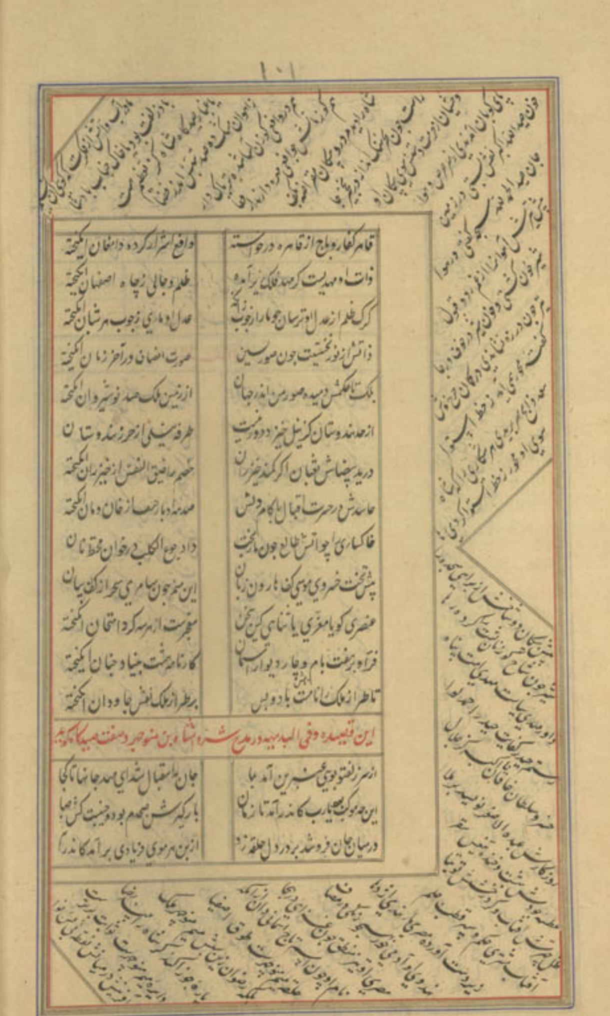
صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته — نوبه شان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبح محشر از وقت شان عید از برون ... — مرغ پیش از صبح شان شور از نهان انگیخته
روزها اندر رکاب ایشان باستقبال عید — دستبار از رکاب می عنان انگیخته
بر جهان نقره کیران عید کرده پیش از ... — صبح عیدی نقره خنگ زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون نور سرخ از خواب ... — عقشان غوغای ... از روان
زان همی کاتش نهد در خوابچه زرین ... — خوابچه کرد آب حیوان در میان انگیخته
خوابچه شان چون خلیل از نار گل ... — جرعه شان چون مسیح از خاک جان
عارت برده زکام روزه داران ... — در بن غم کرده زخم ضمیران انگیخته
در وداع روزه گلگون می کشیده ... — جرعه چون اشک و داغ دلستان انگیخته
کرده ای روزه قضای عشرت اندر ... — و آتشی ز آب صوحی در جهان انگیخته
نکهت جام صوحی چون صبح دم از ... — عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته
شاهان ... زان آمده در کار ... — فتنه را از خواب خوش ... یکسان انگیخته
روی ساقی خوان جان از چهره و گلنار و ... — هم نمک هم ... حلوای خوان انگیخته
کشتی زرین بکف دریای یاقوتین در او — وز حباب کشتی آسیا بادبان انگیخته

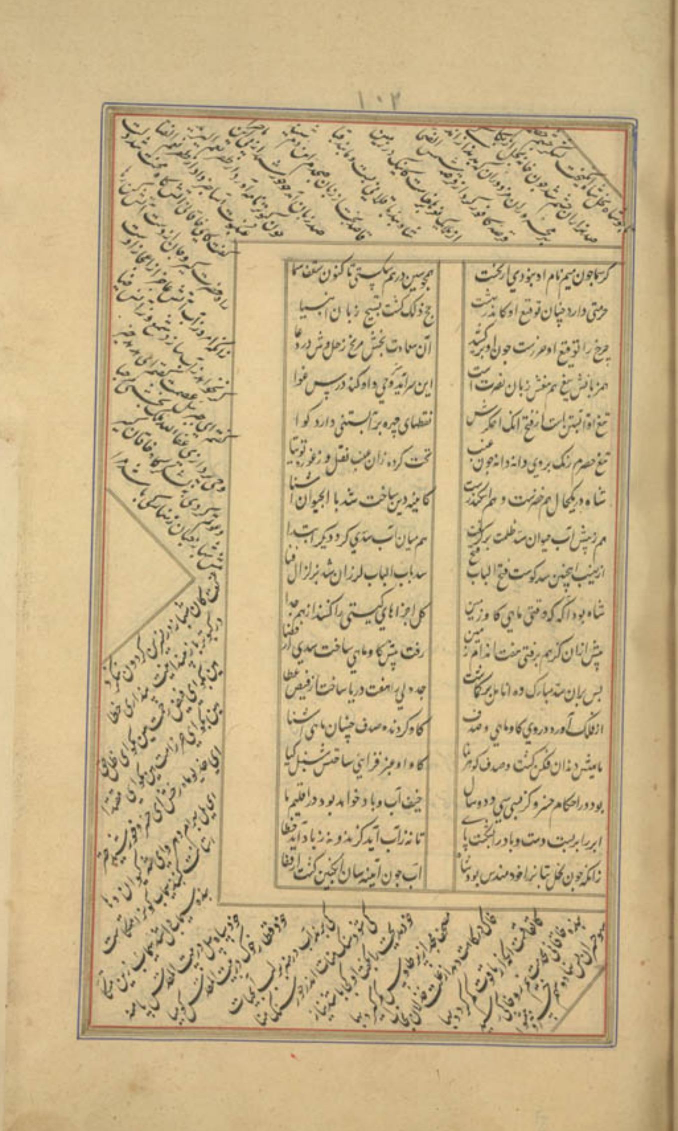


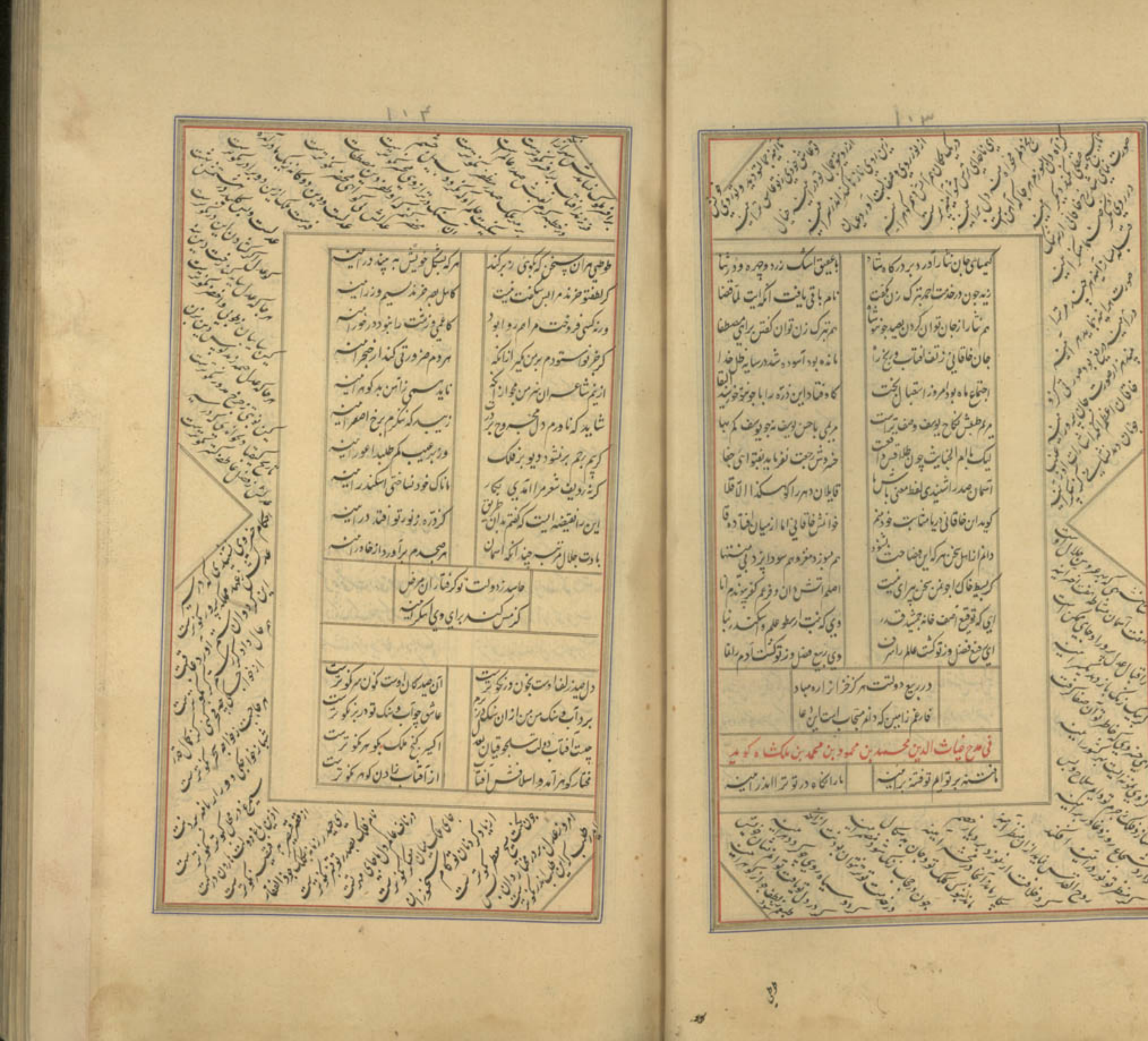
راوی خاقانی از آهنگ ایوان ... — نقش نام بو المظفر اخستان انگیخته
زخمهٔ گشتاسپ در کین سیاوش نفس سحر
پیش تخت شاه گنجه و مکان انگیخته

المطلع الثانی

ماه نو دیدی حمایل بر آسمان انگیخته — اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته
شب ز انجم کرد بر گرد حمایل طفل وار — سیمهای ... عیان انگیخته
صحن مینا را ده ... — از شغف سکف وزر لیقه دان انگیخته
شب کوژن انگند کوی ساختش ... — خون ... چرخ ارغوان انگیخته
شب ز عضادی ... کرده ... — طشت کرده سرنگون خون از رگ کان
زهره با ماه شفق گوی زبان ... — لعل و آتش در هوای ... وان انگیخته
شب همانا ... طایر خواهد افکندن ... — از کواکب مهره و زه کمان انگیخته
گوی باز چرخ چون طفلان ... — گوزه کرده ... کوره از اختران انگیخته
آتشین حراقه برده کرده از حراقه چرخ — لیک ... از دخان انگیخته
... باشد بزیر دود بالایش ... — دود زیر شرر بالای آن انگیخته
پاسبان بر بام دار ... — زیر بام ... شب پاسبان انگیخته
پنبه زاری بر فلک بی آب ... — ... زارش ... انگیخته
شب ... بام گیتی ... — کز نبات النعش ... نردبان انگیخته







کیمیای جان نثار آور به درگاه شاه / باعقیق اشک زرد و چهره و در ثنا
زیبد چون در خدمت احمد تبرک زن گفت / نام باقی یافت اگه آیت لما قضا
هم نثار از جان توان کردن بعید چون شاه / هم تبرک زن توان گفتن برای مصطفا
جان خاقانی ز تف آفتاب و بیخ را / مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا
اجتماع ماه بود امروز استقبال بخت / کاو فتاد این ذره را با چو تو خورشید لقا
مریم طبعش نکاح یوسف و صفا تراست / مریمی با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها
لیک ام الخبایث چون طلاق رفت / خرد و شرحت نفرماید بفتوای جفا
آسمان صدر را شنیدی لفظ معنی باش ها / قایلان دهر را گوی سکتا الا قفا
گوید این خاقانی دریا مناسب خود منم / خوانش خاقانی اما از میان لفظ ده قا
دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود / هم بسوزد هم خود هم سود ایزد بی شتها
گر بسیط خاک او من سخن پیرای نیست / اهلیم آتش ان و زیم گو بپوندم انا
ای که توقیع اصف خانه جمشید قدر / وی که نیت ارسطو علم و سکندر نبا
ای صنیع فضل و ز تو گشت علم را شرف / وی ربیع فضل و ز تو گشت آدم را لقا

در ربیع دولتت هرگز خزان زاده مباد / فارغم زانهمن که دانم مستجاب است این دعا

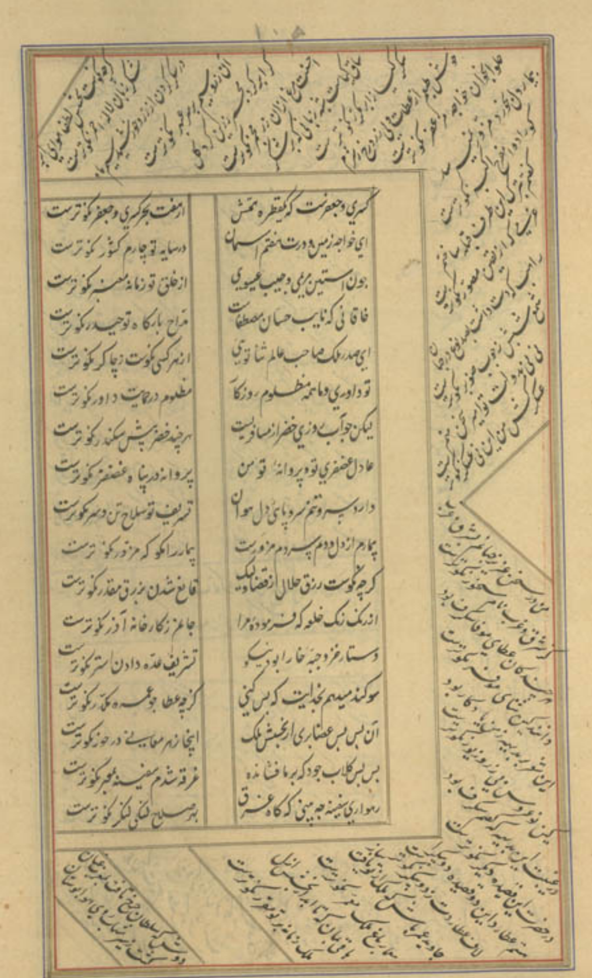
فی مدح غیاث الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه گوید

ماننده بر توام توفته بر امین / ما را نگاه در تو ترا اندر امین

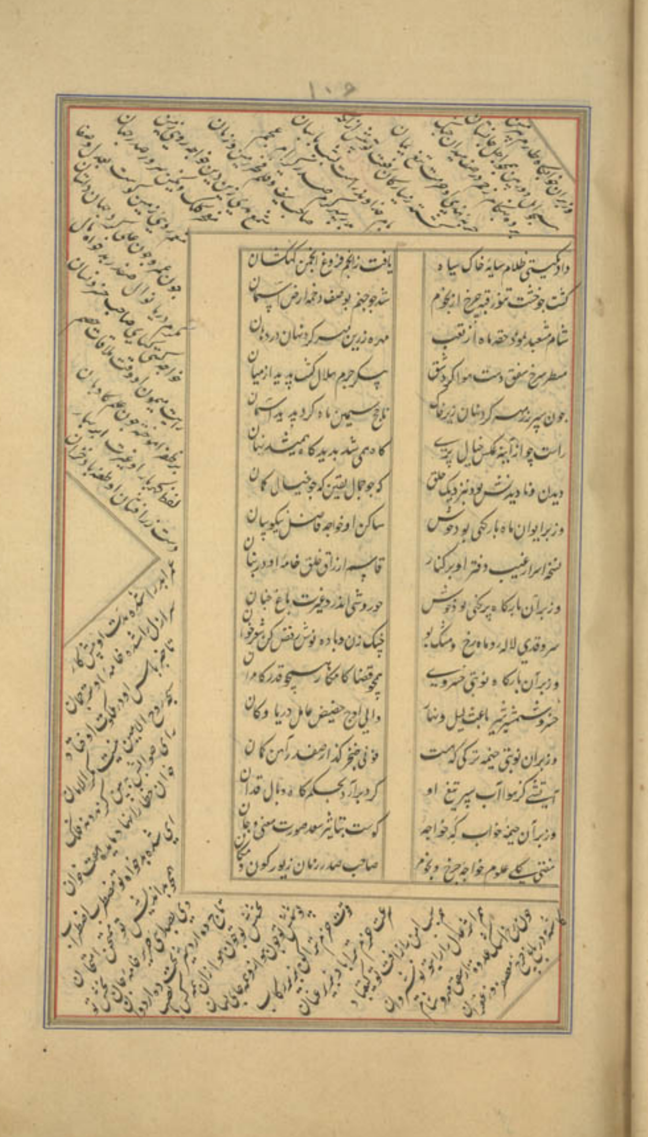
طوطی هر آن سخن که گوی ز بر کند / گر لطف تو عزم ندم را ابس نکفت نیست
ورنه کسی فروخت مرا مر روا بود / گر فخر تو استودم بر من کیر انا که
از بیم شاعران بر من مجوز ان لخچ / شاید که نادرم دل مجروح بر در
کریم برجم بر نشود دیو بر فلک / گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار
این را نقیضه ایست که گفتم بدان طریق / با دولت جلال مرتب چنانکه آسمان
هر که به نکل خویش به چند در امین / کامل بصر خرد نسیم و زر امین
کاعمی و زشت را نبود در خور امین / هر دم هزور تی کند از حجر امین
ناید بسی ز آهن بد گوهر امین / زیبد که نکرم بر رخ اصفر امین
ور بر عیب کم طلبد اعور امین / ما را که خود نساختی اسکندر امین
گر ذره ز نور تو افتاد در امین / هر صبحدم بر آورد از خاور امین

حاسد ز دولت تو گرفتار این مرض / گر مس کند برای وی اکسیر امین

دل عید را لقا دست بخون در که ترست / آن عید کان اوست کزان هر که ترست
بر د آب و سنگ من من از آن سنگ در زرم / عاشق چو آب و سنگ تو در بر نکو ترست
چیست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل / اکسیر گنج ملک بگو هر نکو ترست
مختار گوهر آمد و اسلاف آفتاب / از آفتاب زادن گوهر نکو ترست



کسری و جعفرست که یک قطره همتش | از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست
ای خواجه زمین و درت منظم آسمان | در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست
چون آستین مریمی و جیب عیسوی | از خلق تو زمانه معنبر نکوترست
خاقانی که نایب حسان مصطفاست | مداح بارگاه تو حیدر نکوترست
ای صدر ملک صاحب عالم شناس تویی | از هر کسی نکوست ز چاکر نکوترست
تو داوری و نامهٔ مظلوم روزگار | مظلوم در حمایت داور نکوترست
لیکن جواب وزیر خضر از مساوی است | هرچند خضر پیش سکندر نکوترست
عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من | پروانه در پناه غضنفر نکوترست
دارد سر و تنم سر و پای دل هوان | تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست
بیمارم از دل و دم پر درد مزورست | بیمار را که مزور نکوترست
گرچه نکوست رزق حلال از قضای نیک | قانع شدن به رزق مقدر نکوترست
از رنگ زنگ خلوه که فرموده مرا | جام ز نگارخانهٔ آذر نکوترست
دستار خز و جبهٔ خارا بود نکو | تشریف عده دادن استر نکوترست
سوگند میدهم بخدایت که بس کنی | گرچه عطا چو عمده مکرر نکوترست
آن بس بس عطاهای ارجمند تک | اینجا زهر معاینه در جوز نکوترست
بس بس که آب جود که بر ما فشانده | غرقه شدم سفینهٔ معبر نکوترست
رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق | بر صلح لنگر نکوترست

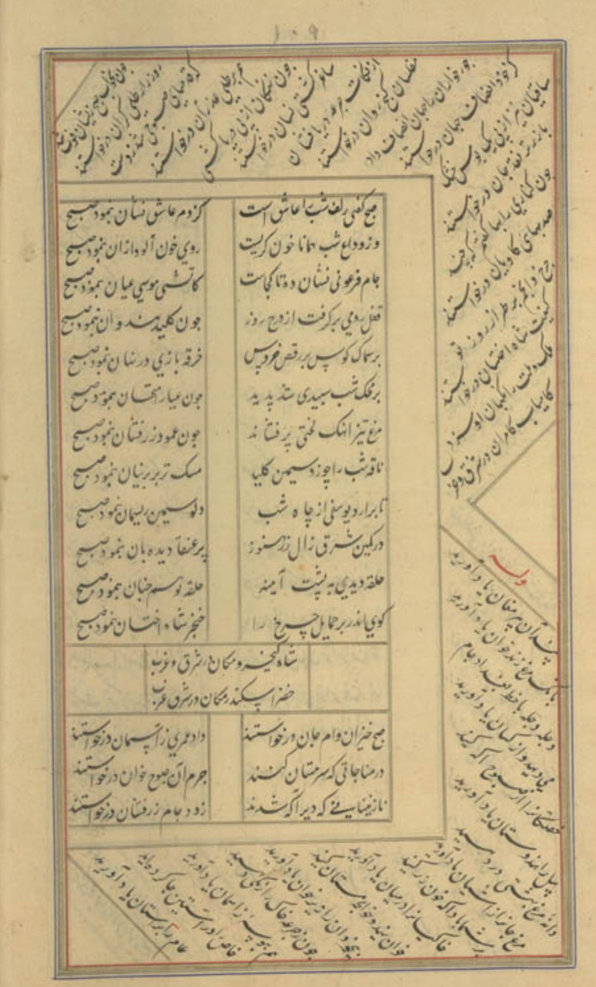


داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه | یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو خشت تنور قبهٔ چرخ از نجوم | شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض آسمان
شام شعبد نمود حقهٔ ماه از نقب | مهرهٔ زرین نهفت گردنشان در دهان
مسطر سرخ شفق دست هوا کرد شق | پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
چون سپر زر بهر گردنشان زیر خاک | تاج سیمین ماه کرد پدید آسمان
راست چو از آینه عکس خیال پری | گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق | گر چو جمال الیقین که چو خیال گمان
وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوش | ساکن او خواجه فاضل نیکو بیان
نسخهٔ اسرار غیب دفتر او بر کنار | قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان
وز بر آن بارگاه پرگهی بود خوش | حور وشی اندر و غیرت باغ جنان
سرو قدی لاله رو ماه رخ و مشک بو | چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان
وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی | همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
خنجر و شمشیر تیز باعث لیل و نهار | والی اوج حضیض عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست | نونی خنجر گذار صفدر آهن کمان
آتشی گر بود آب سپر تیغ او | گرد برآرد بحکم کاه ز دنبال قدان
وز بر آن خیمه خواب که خواجه | کوست بتأثیر سعد صورت معنی و جان
منتهی ملک علوم خواجه چرخ و نجوم | صاحب صدر زمان زیور کون و مکان



دشمن تو کی بود با تو برابر بکار — شیر کی علم بود هم سر شیر ژیان
خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود — زآتش دل در دهانش همه زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو — حنجره خصم تو گشت خنجر او در افسان
گرد سبی جست جو در همه عالم ندید — تازه ترا از جود تو چشم امل میزبان
پای ترا بوسه داد زان سبب آفرین — گشت بری از بلا فتنه آخر زمان
کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام — هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان
بحر کفا از کرام در همه عالم تویی — کامل هنر ساز تست قاعده نام و نان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این — خاصه درین ها کز اثر جهل دان
سوی سخا گشته هست زرد ترا و شنبلید — اشک سخن گشت هست لعل ترا ارغوان
لاجرم از عشق تو نعت ز شغف مدح — زآتش خاطرم است شعر تو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست — ای تو در خلق را گشته بروزی ضمان
نیست حیاتم بکار جز در میمون تو — ور بودم فی المثل عمر دو جاودان
خاک در تو مرا گر بود دستگیر — خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
بگذر دار یا بدی از تو قبولی بکار — خاقنی خوش سخن سگی از زفدان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود — همچو ز خون روز جنگ دامن بر گستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار — چشم خورشید باد بر سر تو سایه بان
شعله رای تو باد عاقله منبر — فضله خوان تو باد مایده انس و جان

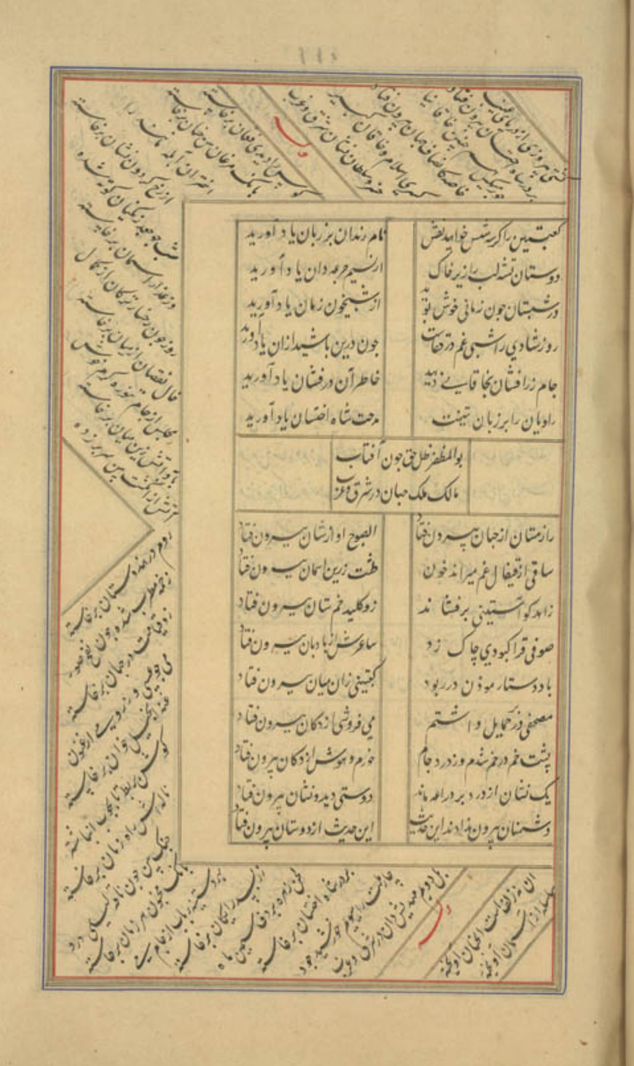
بر جلال مجد مجد الدین خلیل — در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچید سمع — هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع — هم بران کلک و بنان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید برید — کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
قحط دانش را باعجاز بیانش — من و سلوی از لسان خواهم فشاند
گر خضر کردم بران عمر الردا — هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
در فلک باشم بران عیسی نفس — سبحه پروین نشان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از حکم اوست — نقد بر گنج روان خواهم فشاند
فلک را حرز امان از رای اوست — روح بر حرز امان خواهم فشاند
زیر پای ابلقش از دستم رسد — افسر نوشیروان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان شمع — من برو جان همچنان خواهم فشاند
تا کیم من از کسان کیست جان — یا بران فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم کز فضله مار الجحیم — بر لب حوض جنان خواهم فشاند
خوش نشم گر ریزه خبث الحدید — بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا نحوست قید قاطع را زحل — بر سعود سعدان خواهم فشاند
یا بسه گوساله و دندان گرگ — بر سر طور و شبان خواهم فشاند
یا کلاهی کز گیا پوشد گیا — بر سر تاج کیان خواهم فشاند



صبح کفی زلف شب را مشک است — گر زدم عاشق نشان بنمود صبح
وز وداع شب همانا خون گریست — روی خون آلود از آن بنمود صبح
جام فرعونی نشان ده تا کجاست — کآتش موسی عیان بنمود صبح
قفل رومی برگرفت از درج روز — چون کلید هند و آن بنمود صبح
بر سماک کوس پس بر رقص خورد بس — خرقه بازی در شبان بنمود صبح
بر فلک شب سپیدی شد پدید — چون عیار امتحان بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ نحتی بر فشاند — چون عمود زرفشان بنمود صبح
ناقه شب را چو زد سیمین کلیا — مسک تر بر زرنیان بنمود صبح
تا برارد یوسفی از چاه شب — دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
در کمین شرق زال زر سنو — پر عنقا دیده بان بنمود صبح
حلقه دیدی به پشت آینه — حلقه توسن جنان بنمود صبح
گوی اندر برجمایل چرخ را — خنجر شاه اخستان بنمود صبح

شاه کیخسرو مکان مشرق و غرب
خضر اسکندر مکان در شرق غرب

صبح خیزان وام جان درخواستند — داد عمری ز آسمان درخواستند
در مناجاتی که سرمستان کنند — جرم آن صبوح خوان درخواستند
نازنینانی که دیر آگه شدند — زود جام زرفشان درخواستند



کعبتین را گر نقش خواهد نقش — نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را زیر خاک — از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی خوش بود — از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شبی غم در قفاست — چون درین باشید از آن یاد آورید
جام زرافشان بجا قایم دهید — خاطر آن زرفشان یاد آورید
راویان را بر زبان تهنیت — مدحت شاه اخستان یاد آورید

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک ملک جهان در شرق غرب

راز مستان از جهان بیرون فتاد — الصبوح او از شان بیرون فتاد
ساقی از تیغال غم میراند خون — طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کو آستینی بر فشاند — زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قراکبودی چاک زد — ساعوش از دهان بیرون فتاد
باد دستار موذن در ربود — گیتی ز آن میان بیرون فتاد
مصحفی در حمایل داشتم — می فروشی از دکان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام — خرم و هوش از دکان بیرون فتاد
یک نشان از درد بر در راه ماند — دوستی دیده نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون نهادند این حدیث — این حدیث از دوستان بیرون فتاد

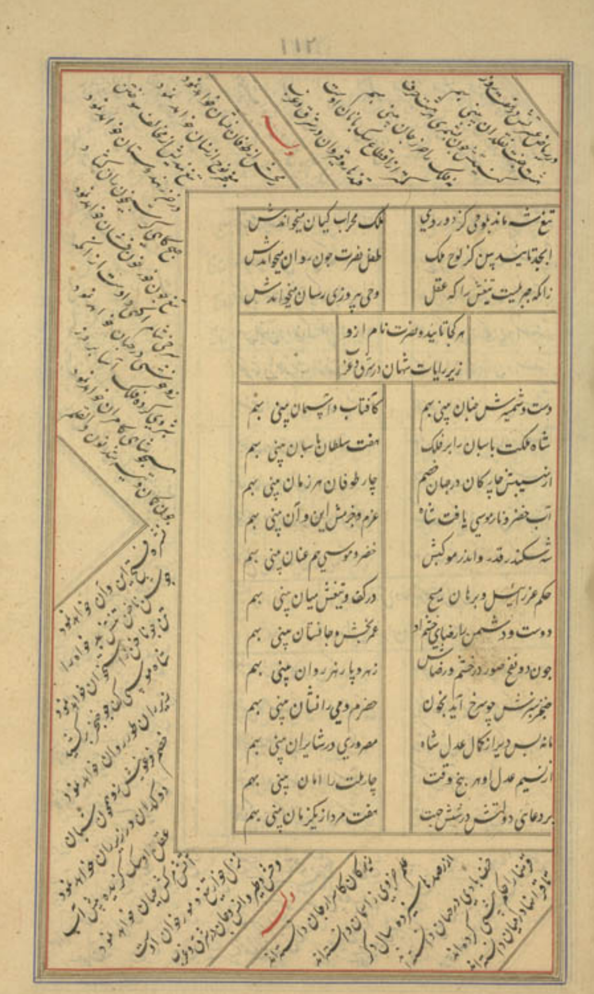


سلسله کز بهر عالم آویختند / بهر ظلمت اینچنان آویخت
حلقه گوشش چو عیاران به حلق / زیر زلفت پس نهان آویخت
در سر زلفت که کاران کر / بیکنا[هان] را روان آویخته
اهوی چشمت بدان زنجیر زلف / جان شیران جهان آویخته
باسر[ت] درمیان درساخت مست / گویی از موی روان آویخته
دل که دریای غمت پیوسته هست / موی از کوه کران آویخته
عنبرین دستار در زیر رخت / طوق عنبر درمیان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان / داد خواهان در عنان آویخته
ای بموی اسمان[را] از جفا / بر سر من سر زمان آویخته
در تو آویزم چو موی از غمت / شد بموی کار جان آویخته
جور کم کن خاصه چون کسری بعدل / شاه زنجیر امان آویخته

رایت دختر جلال الدین سزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

نامرادی را بجان بربسته ام / خدمت غم را میان بربسته ام
عالمی پر تیر باران جفاست / بر چشم کرشم اذان بربسته ام
اندم تسلیم در سر چه آیدم / دیده و امید از ان بربسته ام
سر به تیغ دشمنان درداده ام / در بروی دوستان بربسته ام

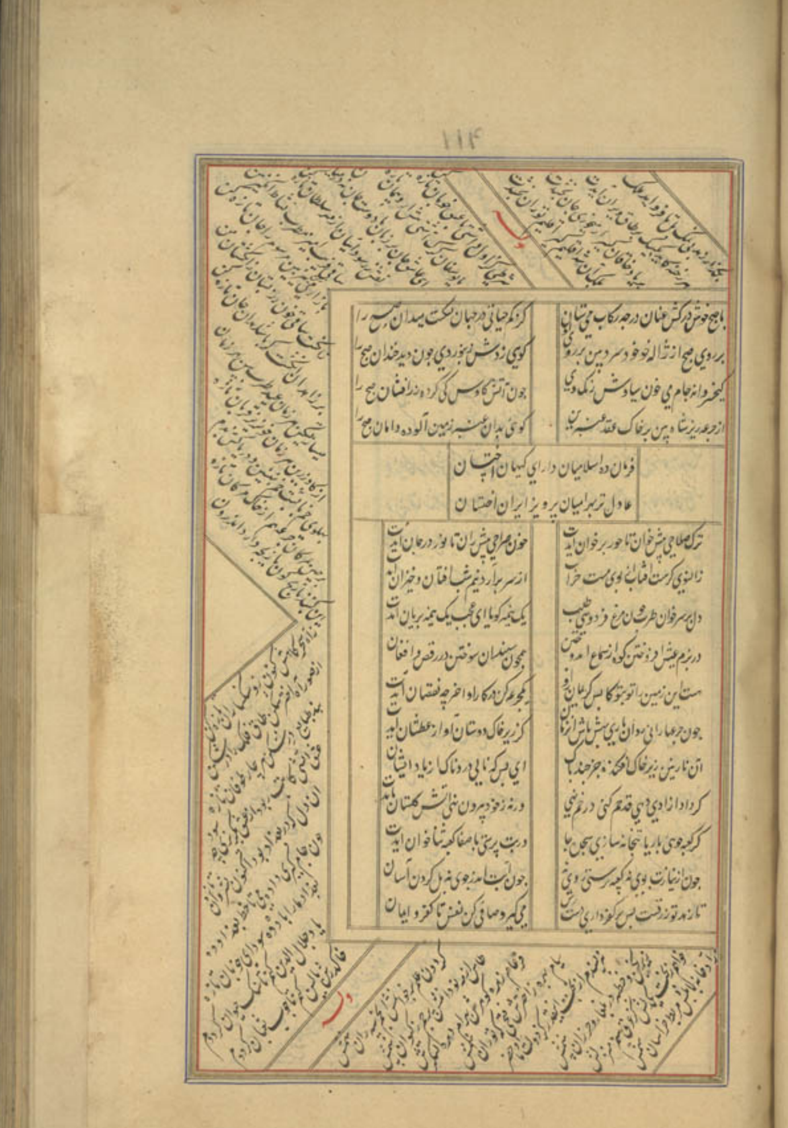




تیغ شه مانند بوی گرد ور دی / ملک محراب کیهان میخواندش
ابجد تا پیدا بس گر لوح ملک / طفل نصرت چون روان میخواندش
زانکه جبر لیت تیغش را که عقل / وحی هر روزی رسان میخواندش

هر کجا تابید و نصرت نام ازو
زیر رایات شهان در شرق و غرب

دست و شمشیرش عنان بینی بهم / کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملکت پاسبان را بر فلک / هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش چاره کان در جهان خصم / چار طوفان هر زمان بینی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه / عزم و خشمش این و آن بینی بهم
شه سکندر قدر واندر موکبش / خضر و موسی هم عنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح / در کف و تیغش بیان بینی بهم
دوست و دشمن بار غبای خشم او / عمر بخش و جانستان بینی بهم
چون دو نفخ صور در خشم و رضاش / زهر و پازهر روان بینی بهم
خنجر بر سرش چو سرخ آید بخون / خرم و دیم را نشان بینی بهم
مانده بس دیر از کمال عدل شاه / مصر و ری در شاپران بینی بهم
از نسیم عدل او هر پنج وقت / چار ملت را امان بینی بهم
بر دعای دولتش در شش جهت / هفت مرد از یکزمان بینی بهم







نعتم کند گوهرفشان گر فتح بابم شد زبان | جون گردن گردکشان در طوق فرمان بخشش
جون کاینه روشن جهان حلقه بگوشش آمد جهان | گر تاج شیرستان فغیلس سکبان بخشش
فلکی کو انگند ادهمش سمش ساز در ستمش | مهری که گیرد خاتمش جز سلیمان بخشش
اسپ کو دست آسمان سرای زرین اختران | باشد بنام انجمنان داغی بر ران بخشش
جوزا لگام مرکبش وز کرد قطب عنبرش | سوی اشاب تن خشش دم جو زیر سان [illegible]
جون یار رضا شد مقترن جبرئیل بیهم در زمین | رود در فلک چند بکین هر جا طوفان بخشش
خورشید جون مه تا تو بوسه زند بر پای او | هر بیخ از سودای او بر خاک غلطان
از بس که لبها بوسه هم اسپیش خان | جون جویم از نعلش نشان مسمار و مرجان
انجم بریزند از حسد جانها گریزند از حسد | آید جو سمش ابد از اسد و زحج میدان

کویم که با چرخ این زبر سلیمان میرود
در مرکب روح الامین دیوی پری سان میرود

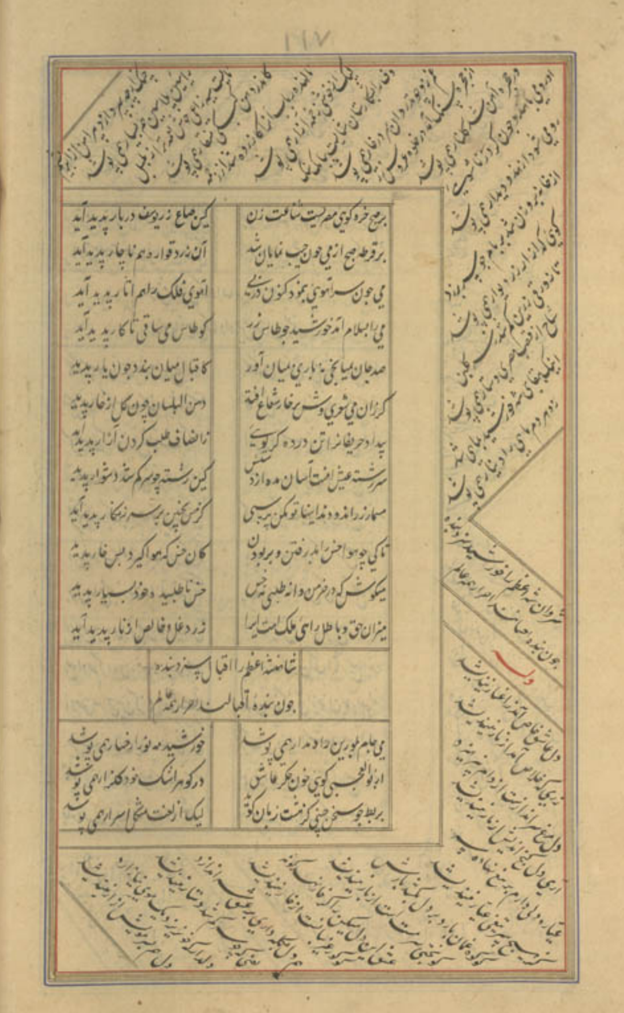
امید عدلش ملک را جون عقل در جان پرورد | خورشید فضلش خلق را جون لعل در کان پرورد
خلقش گر آب برده گل ما [illegible] | آن کلکسر دان کاف [illegible] رسپاهان پرورد
اقبال او [illegible] | پیل آرد از هندوستان [illegible] بحزان پرورد
جنت که بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او | کوهی کو بر تیغ او [illegible] کامیان پرورد
بستان دولت کشورش در دست حیله گستر | شمر صولت آورش ابری که بستان پرورد
در کتب مردیش دان [illegible] لوح شاهی [illegible] | هر طفل دولت کاسمان در مهد دوران پرورد



پیش تک ز اقبال تو نوروزی از دنبال تو | گیرد ز دولت فال تو صد سال پیشان [illegible]
بادش سعادت دست یار ارواح قدسی در بکار | اجرام علوی دوستدار ایزد نگهبان [illegible]

مدحش را تلقین کناد الهام یزدان هر نفس
و ز هر دعا آمین کناد ادریس رضوان هر نفس

بر کوپس نوای نو برد ابر ربیع اندر | گلگون جو شوق کاری پیش آر ربیع اندر
گل ام زند کوست کلام شد [illegible] | کاتش بگلاب آرد خمار ربیع اندر
کر مصحف کرد و زاغ آیت زکم شد | اندر پر طاوسش دیدار ربیع اندر
جامت بدل مصحف پنج آیت زرد او | مصحف بنه و جامی بر و ار ربیع اندر
زهی که سه یک بود خواهی ششش کرد | یکدم بسه یک میخور با یار ربیع اندر
در سیر و دو شب ساعت شب تا حله کرد تا | با چارده مه فرضی بکذ ار ربیع اندر
جون ساقی بنمودت از آب قدح [illegible] | پروانه ز آتش کن پر آر ربیع اندر
ای شمع [illegible] پس وز دیده دل شد | اعجاز مسیحش [illegible] در بار ربیع اندر
هیچ ادهم کردون [illegible] بر پهلو زد | پیداست ز خون [illegible] آثار ربیع اندر
از حلق صراحی بین کز می [illegible] آمد | جون سرفه کنان از خون بیمار ربیع اندر
سرچشمه حیوان بین در طاس زعکس آمد | ریگ بین دریا را [illegible] ربیع اندر
تا خواجه زر دیدی [illegible] کاسه | بی خواجه پدید آید [illegible] ربیع اندر
جام ملک مشرق بر کوه چه زد شعله | سرمست جو دریا شد کهسار ربیع اندر



برمع خرد گوی مصر نیست شافت زن / کین جامع زریوف در بار پدید آید
برقرطه صبح ازمی چون جیب نمایان شد / آن زرد قواره هم ناچار پدید آید
می چون سر آهوی بنمود کنون درنی / آهوی فلک را هم آثار پدید آید
می را بسلام آمد خورشید چو طاس زر / کو طاس می ساقی تا کار پدید آید
صد جان بمیانجی نه باری بمیان آور / کاقبال میان بندد چون یار پدید آید
گر زان می شیری وش سر خار شکاع افتد / دستی البلسان چون گل از خار پدید آید
بیداد حریفان را تن در ده گر بویی / زانصاف طلب کردن آزار پدید آید
سر رشته عیش افتد آسان مدد وازد / کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید
مسمار زر اندوده منداینا تو مکن / گر زین سر گنجینه بر سر زنگار پدید آید
تا کی چو هوا خس را اندر رفتن و بربودن / کان خس که هوا گیرد بس خار پدید آید
یکوشش که در خرمن دانه طلبی نه خس / خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید
میزان حق و باطل را ای ملک است ایرا / زر دغل و خالص از نار پدید آید

شاهنشه اعظم را اقبال پس زد بنده
چون بنده آن عالمست احرار همه عالم

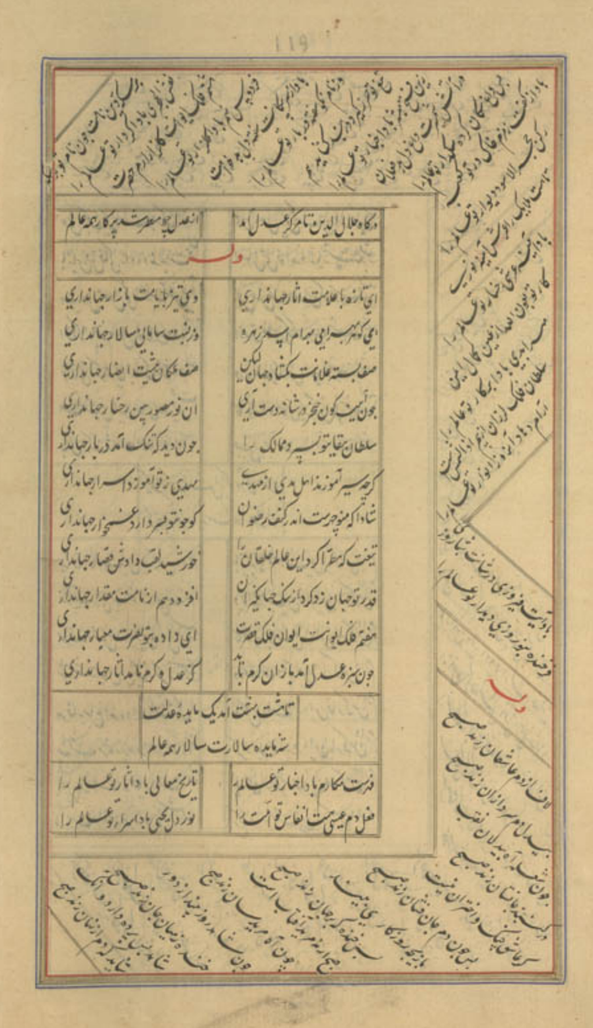
می جام طورین داد مدار همی نوش / خورشید مه نو را رخسار همی پوشد
از بوالعجبی گوی خون جگر عاشق / در گوهر اشک خود دلگیر همی پوشد
بر بط چو سخن چینی گر زشت زبان گوی / لیک از لغت مشکی اسرار همی پوشد



عشق از کش یکره صد بار کند زنده / هان تا دل از این کشتن زنهار نرنجد
با این دل خاکی را او بند بدست خون / اسال همی خواهد و زنهار نرنجد
هر بار دل از طالع کی زخم سر شش خواهد / کین نقش بصد دوران یکبار نرنجد
از آن که ز چشم و دل طوفان دو دید و / از برق غمان یک یک بسیار نرنجد
خاقانی اگر عمری بر خاک فشاند جان / در خواب خیالش با دیدار نرنجد
هشتاف بی ما بی جای صد این ا / کاغذ دو جهان یکسر کش بار نرنجد
جان در کنف شامت از حادثه نهر آسد / عیسی نبر جز جفت از دار نرنجد

گیخسرو گوهر بخش از گوهر کی خسرو
کز جام خرد دیدست اسرار همه عالم

عیار از آفاقست این یار که من دارم / بازیچه ایامست این یار که من دارم
زنجیر همی بر هم تعویذ همی سازم / دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف دو لبش سازم دین و دل از رو / کاخر به بوسی ارزد این چاره که من دارم
شد رشته جان من یکبار بکر رو زی / در عقد بکار آید این تار که من دارم
هر خار بباغ اندر دارد رطب کل / نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزم بر نار دلسوزان / کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با این همه از عیار دلست و الله / یاران مرا فرست این عار که من دارم
ماراست ز اغانه هم مهره و هم زهر ش / بر گنج هنر و قفست این مار که من دارم



دکاه جلال الدین تمام کز عدل اه	از عدل لبه چو سطر شد پرکار همه عالم

ول

ای تازه با علامت آثار جهانداری	وی تیز با آیات بازار جهانداری
ای کوهر ابی بهرام اپسر زهره	در نبت سامانی سالار جهانداری
صف بسته علامات کشاده جهان لیکن	صف ملکان حشمت اضطار جهانداری
چون آیینه کون خنجر در شانه دست آری	آن نور مصور چین رخسار جهانداری
سلطان حقایق تو پیر و ممالک را	چون دید که تنگ آمد دربار جهانداری
گرچه سپهر آموزد اهل هدی از مهدی	مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری
شادا که منوچهرست اندر کنف رضوان	کو چون تو پسر دارد غمخوار جهانداری
تیغت که سطر اکرد این عالم خلقان را	خورشید لقب دادش قصار جهانداری
قدر تو جهان زد کرد از سنگ جها کیران	افزوده هم از نامت مقدار جهانداری
هفتم فلک ایوانست ایوان فلک قدرت	ای داده بتو لطفت معیار جهانداری
چون سبزه عدل آمد بازان کرم تا	گر عدل و کرم نامد آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک مایده عدلت
شه باید سالارت سالار همه عالم

قدرت مکارم باد اخبار تو عالم را	تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
فعل دم عیسی هست انفاس تو امت را	نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

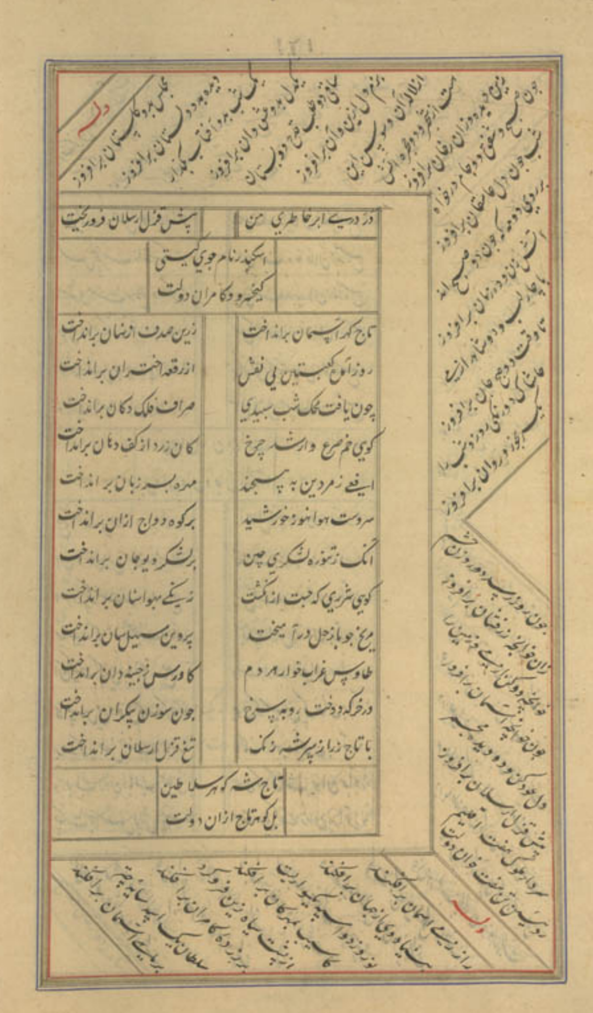


آن یک دو نفس که دارد از عمر	باشاه درایکان زند صبح
بس خرم و مست زاند که عمر	زان خنده غافلان زند صبح
معشوق منست و صبح و اکره	چون خنده بیدهان زند صبح
چون نافه مشک شب بسوزد	پس که خنده از زمان زند صبح
خوش خوش چو میوه پاره زرد	بر ارزق آسمان زند صبح
وز زیور اختران بسوزد	تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان بر آورد	راز دل آسمان بر آورد
آن موذن سرخ چشم سرمست	قامت بسر زبان بر آورد
امروز که عمود زد صبح	پس خنجر زرفشان بر آورد
جایی که عمود خنجر آمد	اینجا چه نفس توان بر آورد
آن کمیت کز پی سیاه نجی صبح	دست طرب از میان بر آورد
کاس پی می و قول کاسه گر خواه	چون کوس یکه فغان بر آورد
بربط که به طفل خفته ماند	بانگ از بر دایگان بر آورد
وز چوب زدن رباب فریاد	چون کودک عشر خوان بر آورد
چنگست پلاس پوش پیری	سینه سوی کتف زان بر آورد





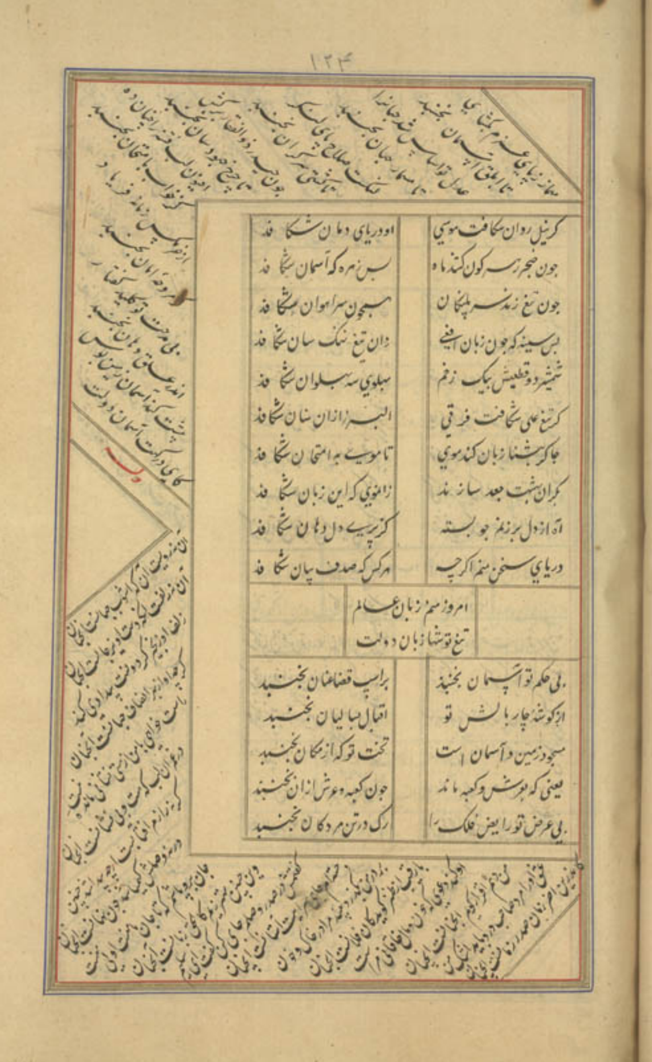


خاقانی را سخن همین است / گر گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار بدهد قصاص خونم / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی / بی برگ و ناتوان چه باشی
تا ریست روان گسسته از جای / چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان / بنگر که از این و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن / بشمر که تو در میان چه باشی
بر خوان فلک فرین دونان نیست / آتش خور این دونان چه باشی
رویین تن ار کشائی هست / در محنت هفت خوان چه باشی
با عبرت گورخانهٔ جان / در عشرت گورخان چه باشی
تقویم ببین و حکم ششدر / امروز توی بنان چه باشی
هر سال جو یخ رود ز تقویم / کم بوده و بی نشان چه باشی
خاقانی عاریت عمرت / از عاریه شادمان چه باشی
کوانه لطف خواهی الا / مرغ قزل ارسلان چه باشی

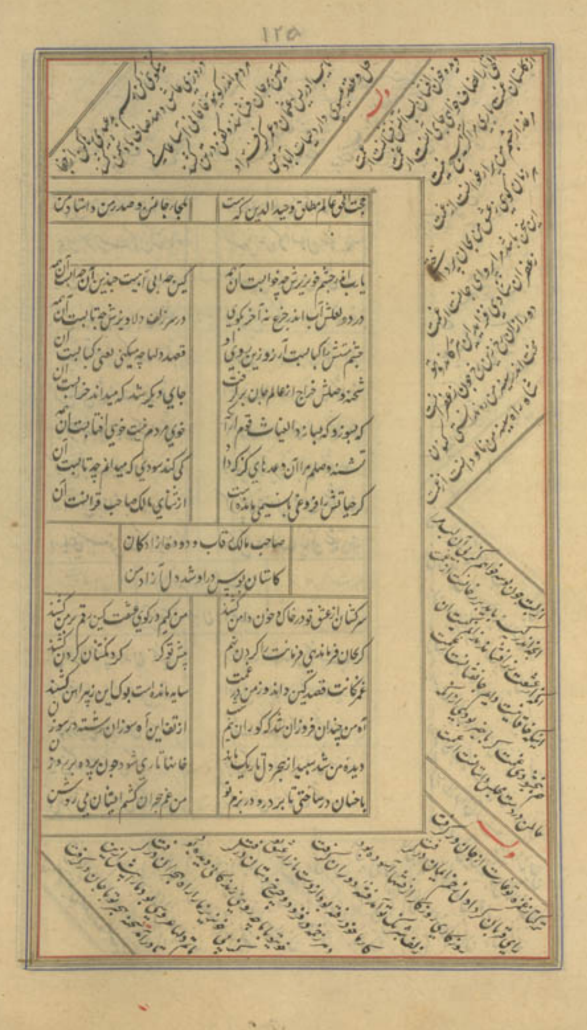
استاد سرای دست تقدیر
استاده بر آستان دولت

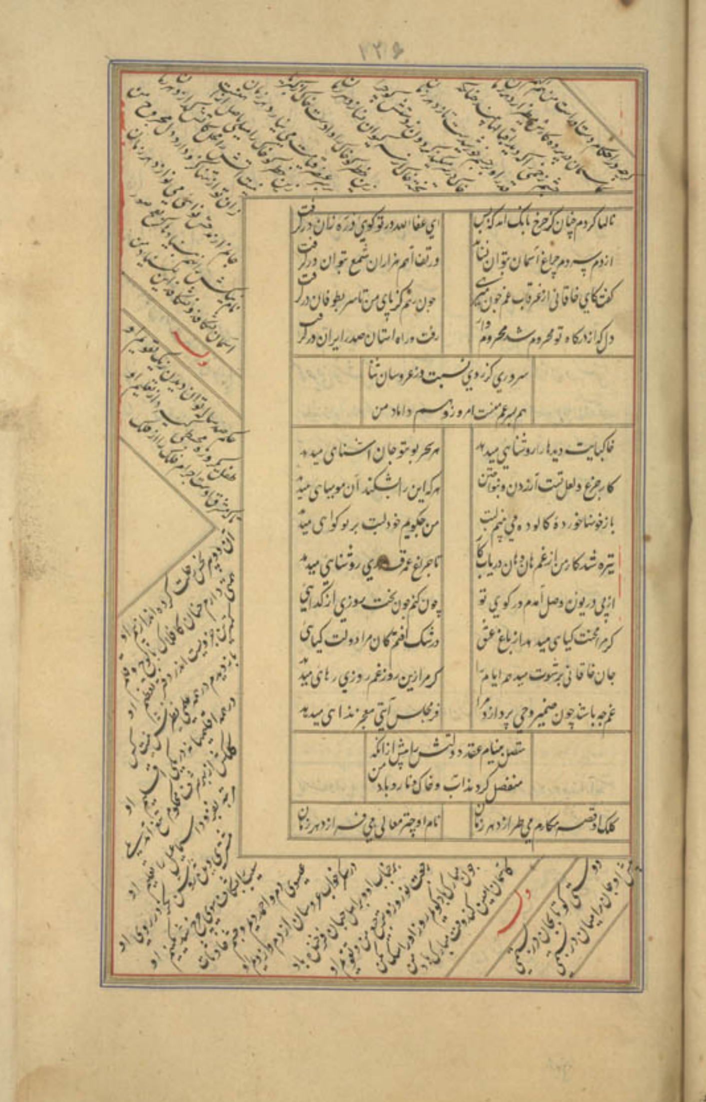


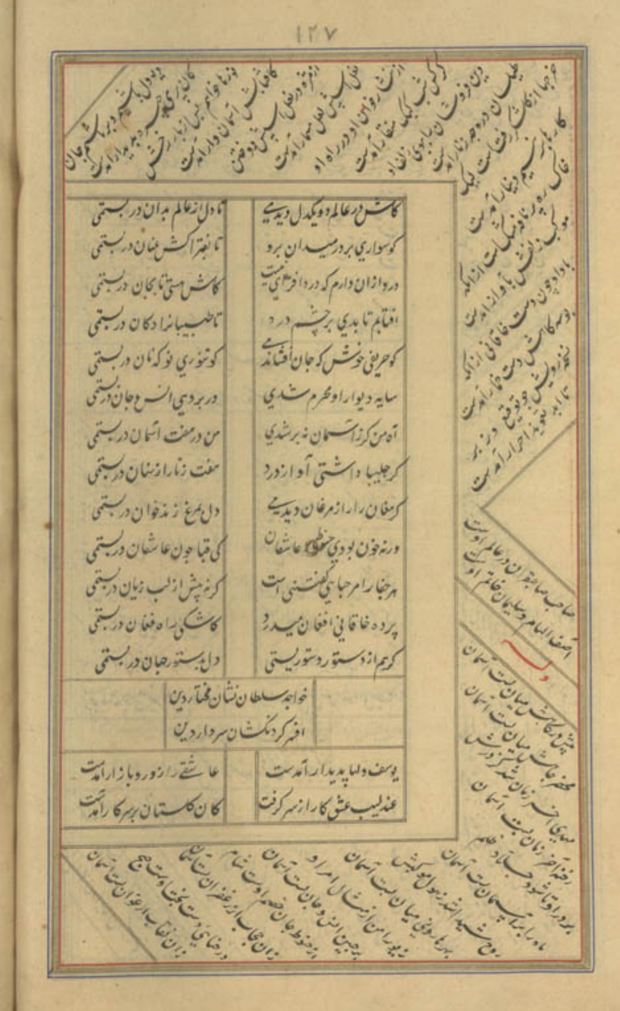
گر نیل روان شکافت موسی / او دریای دمان شکافد
چون خنجر زر کون کشند ماه / بس زهره که آسمان شکافد
چون تیغ زند سر پلنگان / همچون سر آهوان شکافد
بس سینه که چون زبان آتشی / زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو قطعیش بیک زخم / پهلوی سه پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت فرقی / البرز از آن نشان شکافد
جا کرده شنا زبان کند موی / تا موی بامتحان شکافد
گران شبت جعد سازند / زانوی که این زبان شکافد
آه از دل بر زنم جو بسته / گر زیب دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگر چه / هر کس که صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد / بر اسپ قضا عنان نجنبد
از گوشهٔ چار بالش تو / اقبال جاودان نجنبد
مسجود زمین و آسمان است / تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند / چون کعبه و عرش از آن نجنبد
بی عرض تو را بعض فلک را / رگ در تن مردگان نجنبد



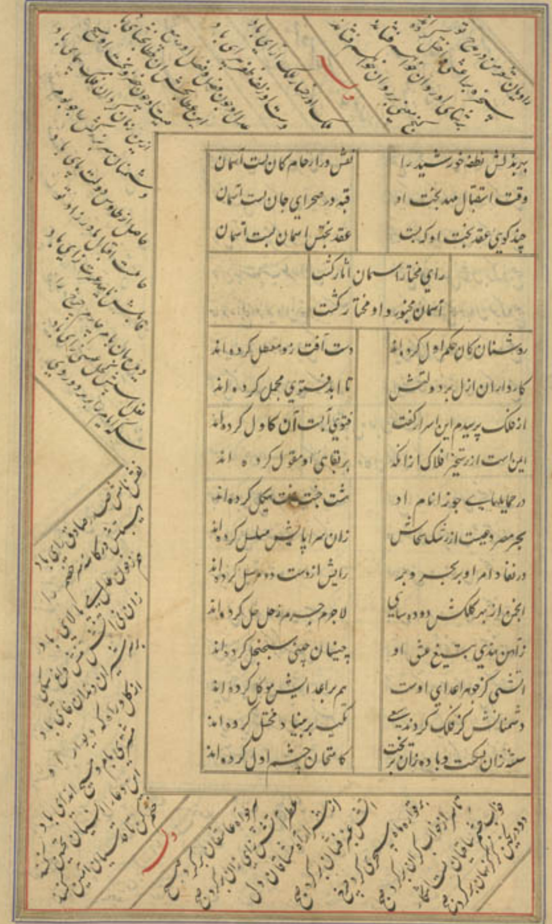




کاشکی در عالم دو یکدل دیدمی	تا دل از عالم بدان در بستمی
کو سواری بر در میدان برو	تا بفتراک اش عنان در بستمی
در دو ازان دارم که دردافزای نیست	کاشکی هستی تا بجان در بستمی
اقتابم تا بدی بر چشم درد	تا طبیبان را دکان در بستمی
کو حریفی خوش که جان افشاندمی	کو تنوری تو که نان در بستمی
سایه دیوار او محرم شدی	در بر دیی الس و جان در بستمی
آه من گر ز آسمان نه بر شدی	من در هفت آسمان در بستمی
گر چلیپا داشتی آو از درد	هفت زنار از میان در بستمی
گر مغان را از مرغان دیدمی	دل بمرغ زندخوان در بستمی
ورنه خون بودی حنوط عاشقان	کی قبا چون عاشقان در بستمی
هر خیار ارم حبابی گفتنی است	گرنه پیش از لب زبان در بستمی
پرده خاقانی افغان میدرد	کاشکی راه فغان در بستمی
کریم از دستور دستوری ستی	دل بدستور جهان در بستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردنکشان سردار دین

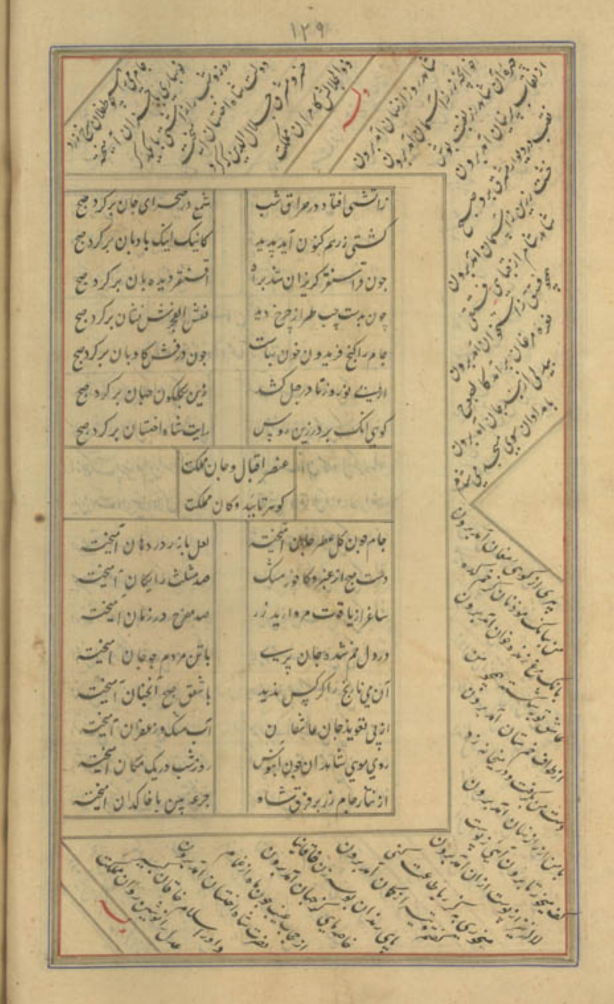
یوسف ولیا پدیدار آمدست	عاشقی را زور و بازار آمدست
عندلیب عشق کار از سر گرفت	کان گلستان بر سر کار آمدست



بهر بذلش نطفه خورشید را	نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او	قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست	عقد بخش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

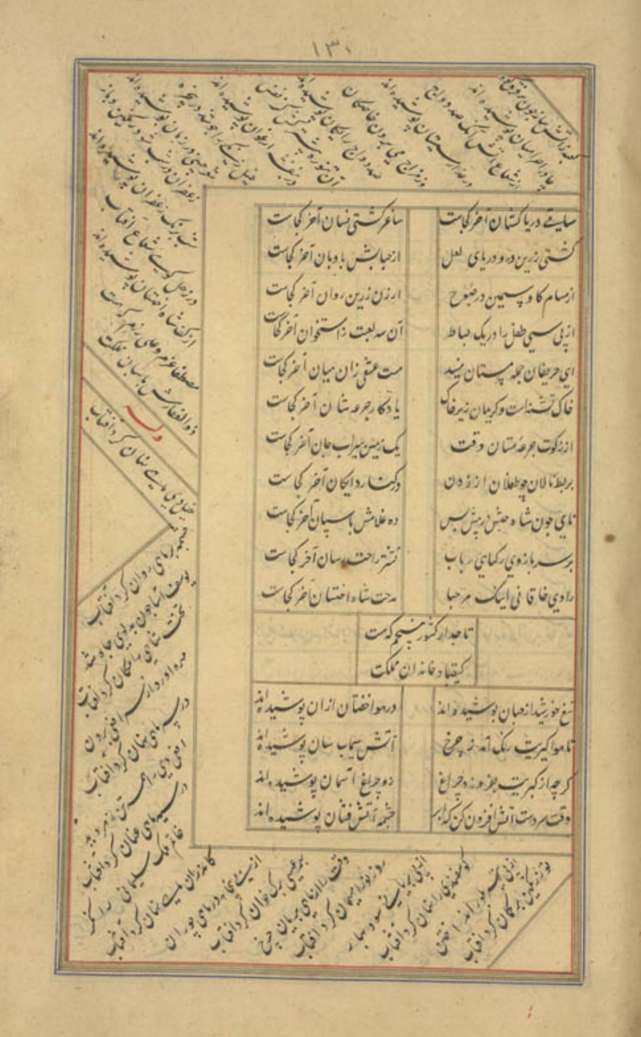
روشنان کان حکم اول کرده اند	دست آفت زو معطل کرده اند
کارداران ازل بر دولتش	تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت	فتوی آنست آن کاول کرده اند
این است از تسخیر افلاک از آنکه	بر قفای او مقول کرده اند
در حمایلهای جوزا نام او	شش جهت هیکل کرده اند
بحر مصر دعیت از رشک سخاش	زان سراپایش مسلسل کرده اند
در فغا دام او بر بحر و بر	رایش از دست دو وصل کرده اند
انجم از بهر کلکش دوده سای	لاجرم جرم زحل حل کرده اند
زآهن هندی بتیغ عشق او	چینیان چینی سنجل کرده اند
آتشی کز جوهر اعدای اوست	هم بر اعدا ایشن مو کل کرده اند
دشمنانش کز فلک گردند سیه	تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
سفه زان لکت و باده زان بر تخت	کامتحان چشم احول کرده اند



زاتشی افتاد در عراق شب / شمع در صحرای جان برکرد صبح
کشتی زر هم کنون آید پدید / کانیک اینک بادبان برکرد صبح
چون فرا سنقر گریزان شد برد / آقسنقر دیده بان برکرد صبح
چون بدست چپ طراز چرخ دید / نقش الجوش نشان برکرد صبح
جام را کیخسرو دیدون خون بیاست / چون درفش کاویان برکرد صبح
از پی نوروز تا در چل کشد / زین بتگاه جهان برکرد صبح
گوی اینک بردر زین روی پس / رایت شاه اخستان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت / گوهر تایید و کان مملکت

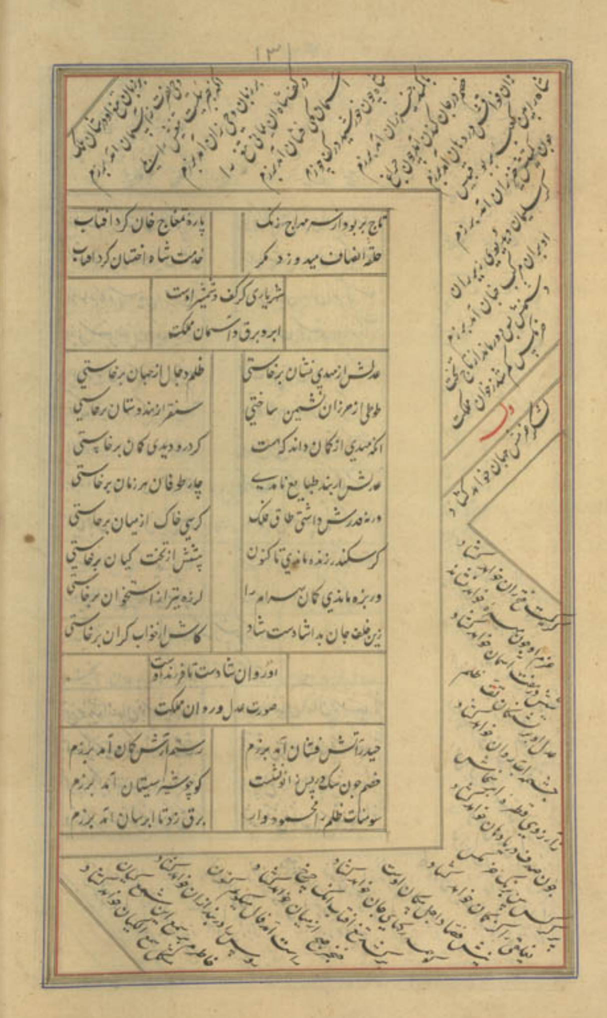
جام چون گل عطر جانان آمیخت / لعل با زر در دهان آمیخت
دست صبح از عنبر و کافور مشک / صد مثلث رایگان آمیخت
ساغر از یاقوت مروارید زر / صد مفرح در زمان آمیخت
در دل نم شد دجان پری / با تن مردم چو جان آمیخت
آن پی تاریخ را کس پس ندید / با شفق صبح آنچنان آمیخت
از پی تعویذ جان عاشقان / آب مشک و زعفران آمیخت
روی موی شاهدان چون آبنوس / روز و شب در یک مکان آمیخت
از نثار جام زر بر فرق شاه / جرعه چین با خاکدان آمیخت



ساقیا دریاکستان آخر کجاست / ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در دریای لعل / از حبابش بادبان آخر کجاست
از مسام کاو سیمین در صبوح / ارزن زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل را در یک بساط / آن سه لعبت ز استخوان آخر کجاست
ای حریفان چو پستان مینهید / مست عشق زان میان آخر کجاست
خاک تشنه است و کریمان زیر خاک / یادگار جرعه شان آخر کجاست
از زکوة جرعه مستان وقت / یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بربطی نالان چو طفلان از زدن / دکه نارداییان آخر کجاست
نای چون شاه حبش ریش پس / ده غلامش پاسبان آخر کجاست
بر سر بازوی رگهای رباب / نشتر راحت رسان آخر کجاست
راوی خاقانی اینک مرحبا / مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور هفتم که هست / کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند / در هوا اخشان از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ / آتش سیماب سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت بفروزند چراغ / دو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت سردست آتش افزون کن کز ابر / خیمه آتش فشان پوشیده‌اند



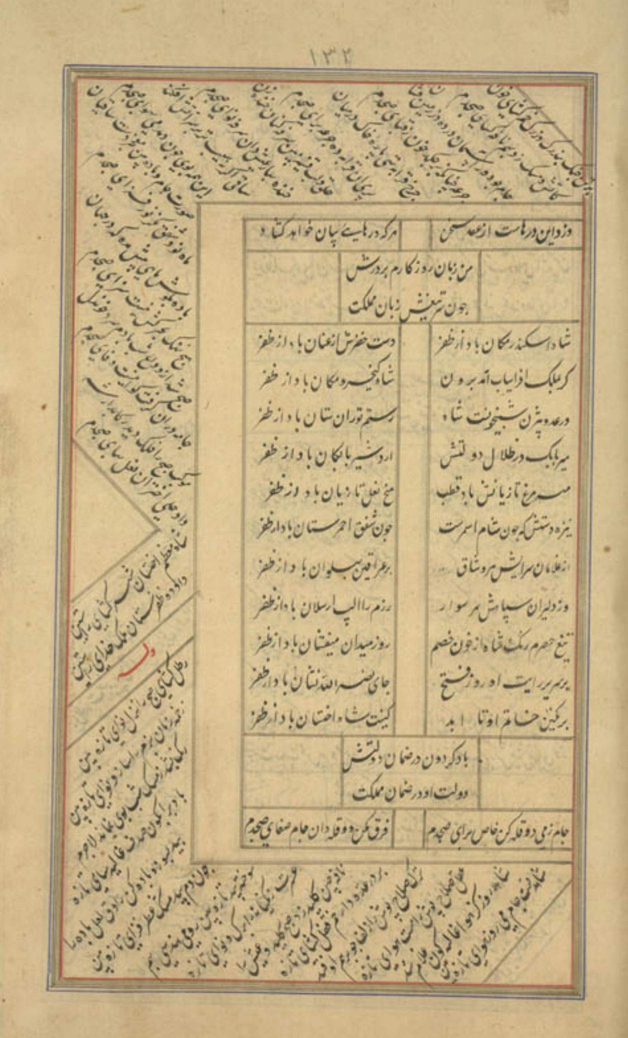
تاج بربود از سر مهراج زنگ / پاره مغاج خان کرد آفتاب
حلقه انصاف میدوزد کمر / خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و تیغ او است
ابر و برق و آسمان مملکت

عدلش از مهدی نشان برخاستی / ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی از مرزان نشیمن ساختی / سنقر از هندوستان برخاستی
آنکه مهدی از کجا داند که هست / گرد روی دیدی کان برخاستی
عدلش ار بند طبایع نامدی / چار طوفان هر زمان برخاستی
ور نه قدرش داشتی طاق فلک / کرسی خاک از میان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تا کنون / پیشش از تخت کیان برخاستی
ور برزه ماندی کان بهرام را / لرزه تیر از استخوان برخاستی
زین خلف جان بداشادست شاد / کاش از خواب گران برخاستی

اورا روان شادست تا فرزند او
صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش فشان آمد برزم / رستم آتش کمان آمد برزم
خصم چون سنگ و رش از انگشت / کوچو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار / برق زد تا آسمان آمد برزم



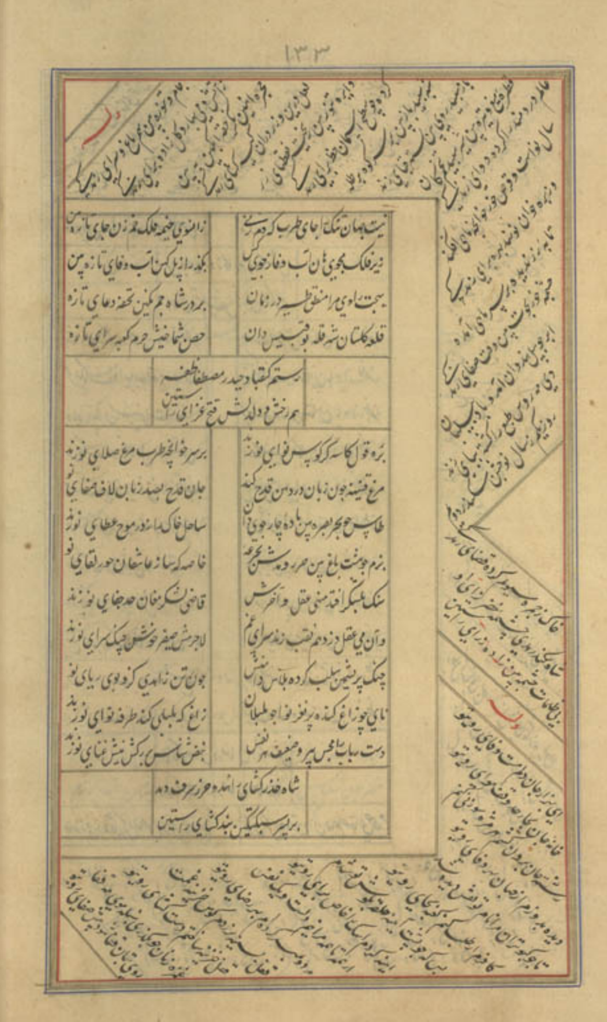
وز دواین در ماست از معاسخن / هر که در مایست پایان خواهد گشاد

من زبان روزگارم پرورش
چون تر تیغش زبان مملکت

شاد اسکندر مکان باد از ظفر / دست خضر ش انعان باد از ظفر
کز ملک افراسیاب آمد برون / شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
در عدو بیژن شبیخونت شاه / رستم توران ستان باد از ظفر
بیر بابک در ظلال دولتش / اردشیر بابکان باد از ظفر
مسمرغ تازیانش باد قطب / مرغ نعل تازیان باد از ظفر
نیزه دستش که چون شام اسرست / چون شفق احمرستان باد از ظفر
از غلامان سرایش هر وشاق / بر عراقین پهلوان باد از ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار / رزم را الپ ارسلان باد از ظفر
تیغ حصرم رنگ شاه از خون خصم / روز میدان میفشان باد از ظفر
پرسر بر رایت او روز فتح / جای نصر الله نشان باد از ظفر
برگزین حاتم او تا ابد / گیتی شاه اخستان باد از ظفر

باد کردون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

جام زمی دو قله کن خاص برای صبحدم / فرق کن دو قله دان جام صفای صبحدم







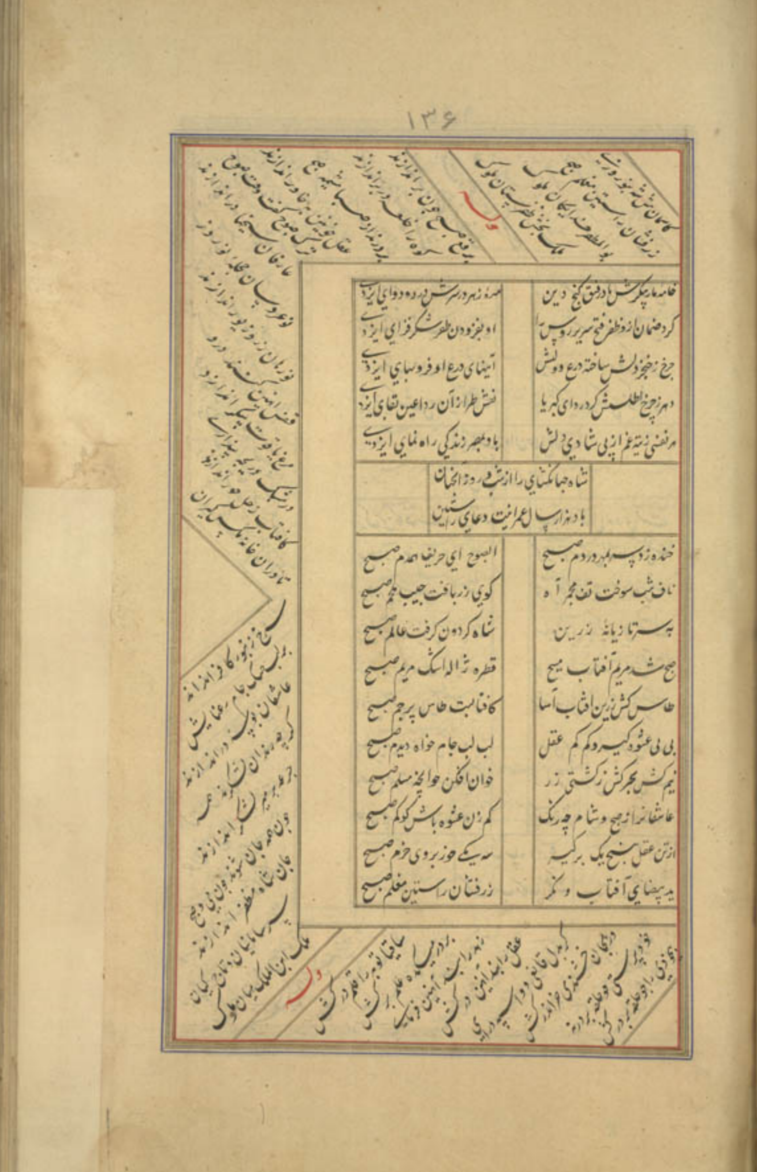
ماه ظلم اگر برد خانه موش تا سزا / جان پلنگ چون برد گوشت سزای مملکت
مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا / بت نبات نعش را عقد برای مملکت
بر رستاره لشکرت اوج طراز آسمان / بحر نهنگ هیجت ابر سخای مملکت

بدر جو شتری سیوم بحر جو کری دویم
دولت ظلم کاه عدل فزای را ستین

چون شه پیلتن کشد تیغ برای معرکه / غازی مند راست پس بجای معرکه
مبنی از اژدها دلان صف دکان جو تو / خایه مورچه شود چرخ ورای معرکه
تیغ نیام عکند چونکه حشر تن کهن / راست که صور در دمند از سر پای
اسپ بجار صولجان کوی زمین کند بیا / حلق فلک بپا کند هم بهای معرکه
قلزم تیغها زده موج بصبح باب کین / زاده ز موج میغها صاعقه زای
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن / زاغ سیاه پوش را گفته صلای معرکه
مغز سران که دوی خشک اسک یلان اشک تر / زین دو تیغ چون فلک بخته ابای معرکه
تخته خاک رزم را بغدر اسم شده ظفر / مجمر شه چو نهد وی جند رکشای معرکه
رشته جان دشمنان مهره پشت کردنا / چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بر سر شرزه جل
شد چو سماک در حلقه ربای را ستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را / کعبه نگر قبله خواسته بجای شاه را



خامه مار پیکرش باد رفیق گنج دین / مسند زهره در سرش برده دوای ایزدی
کرد ضمان از ظفر فتح سریر روس را / او بغزود این طور شکر فزای ایزدی
چرخ زخجز دلش ساخته درع و دولتش / آینهای درع او فردوسیای ایزدی
دهر زچرخ اطلسش کرده ردای کبریا / نقش طراز آن ردا عین لقای ایزدی
هر نفسی زنیت غم از پی شادی دلش / باد و بمهر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهانگشای را از شب و روز انجمان
باد هزار سال عمر آنیت دعای را ستین

خنده زد سپهر در دم صبح / الصبوح ای حریف همدم صبح
ناف شب سوخت تن مجمر آه / کوی زربافت جیب محرم صبح
بر سر تازیانه زرین / شاه کرد این گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح / قطره ژاله اشک مریم صبح
طاس کش زرین آفتاب آسا / کافتابت طاس پرچم صبح
بی بی عشوه گیر دکم کم عقل / لب لب جام خواه دیدم صبح
نیم کش بحر کش زکشتی زر / خوان افکن حوالجه مسلم صبح
عاشقانه از صبح و شام چه رنگ / کم زن عشوه باش کو کم صبح
از تن عقل صبح یک بر گیر / سه یکی خوز بروی خرم صبح
ید بیضای آفتاب و نگر / زرفشان را ستین معلم صبح



گر نه زیر سینه کمتر سوز | ورنه دهر کینه گستر کش
دستگیر آفتاب را چون صبح | در سماع خوشی قلندر کش
روز و شب چون خط مه در بیت | خیز و خط در خط مدور کش
پیش دریا کشی چو دریا خاقانی | بادشه گیر و کشتی ذر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق کافتاب جان ملوک

ترک من کافتاب بندهٔ روی تست | عید جانها هلال ابروی تست
جو جوا زر شعم در آن بازار | کز ترازوش زلف جادوی تست
بوزرین چه سنجدت که بقدر | قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من | سایه موی بند گیسوی تست
نکنم مرهم جراحت خویش | کان جراحت بعمر بازوی تست
بالش از آسمان کنم بی بی | کاسمان هم نبالش از خوی تست
پهلوی من بسیته مکن که مرا | پهلوی چوب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مراکیست از آنکه | درد تو هم مزاج دارو تست
جان سپند تو ساخت خاقانی | چکند چشم عالمی سوی تست

حرز ایات سپاه دار عجم
کهف مذهب نگاهبان ملوک

ابر خون بار چشم خاقانی | صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطر جواهر نطق | بر سر اخستان همی ریزد

خانه زاد و بندهٔ در شاه
خانه داران خاندان ملوک

جوشنی سرکشی ز سر برکش | تیر هجرانم از جگر برکش
یافه و بر تنم بتاب عدم | یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ز بند | نیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت بکعب رسید | دامن حلهٔ شستر برکش
زر ندارم ولیک جان نقدست | شو بها بر نه و شکر برکش
گر بدان که زر همی سنجی | جان بدین کفه دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی | وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی وار | بر در کعبه ظفر برکش
از پی محرمان کعبه شاه | آبی از زمزم هنر برکش

صلتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر | دل جو جو شده ز جان برگیر
پیکان یوسفیت گم شده بود | گرگ یوسف شدگان برگیر



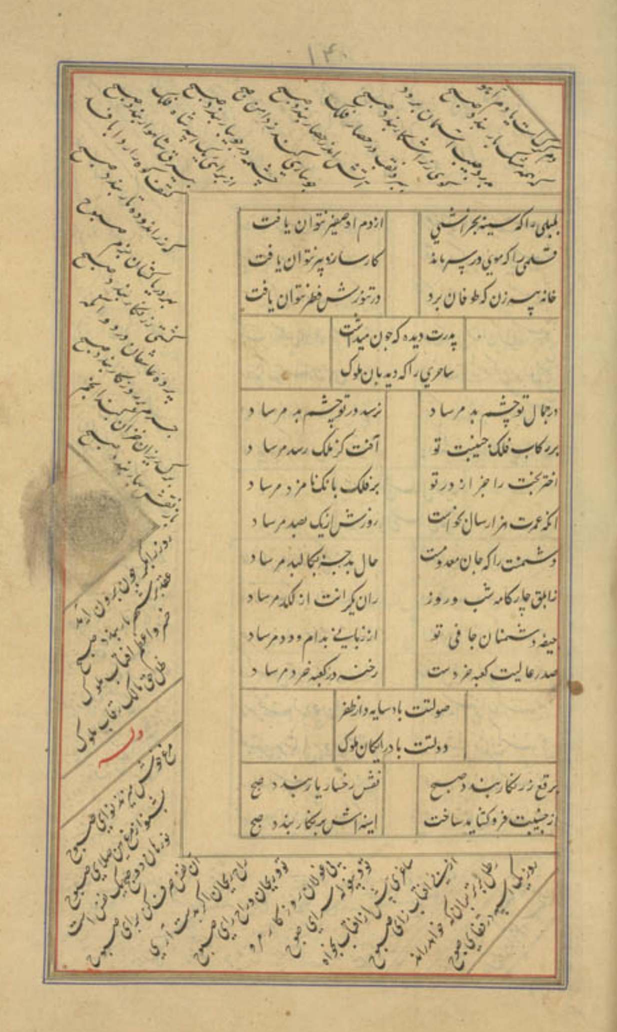
میمون آن به که آفتاب پزد | سایه پرورده خانه می‌ترسد
پر بریدست مرغ خاقانی | زان سوی آشیانه می‌پرسد
شمع اقبال شه چنان افروخت | که فلک بر زمانه می‌ترسد

صولت جان‌ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت | قدر را دانه کرم بشکافت
ظلم را چون صدف جگر بدرید | بخل را چون صدف شکم بشکافت
بخشش انگشترین ودیعت داد | ماهی را که دست جم بشکافت
تیغ او دست موسویت از آنکه | نیل را چون سر قلم بشکافت
تیغ شه زهره زحل بدرید | جگر آفتاب هم بشکافت
ای چراغ یزدیان که دلت | چون علی چنبر ستم بشکافت
تارک ذوالخمار بدعت را | ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم از آنکه | ناف سهراب رستم بشکافت

جز بنام تو داغ برجا نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضه الشین مبارک تست | با وجودی شکافت تارک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان | آرزومند پای و تارک تست



بلبلی را که سینه بخراشی | از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند | کار ساز دبیر نتوان یافت
خانه پیرزن که طوفان برد | در تنورش فطیر نتوان یافت

پدرت دیده که چون میداشت
ساحری را که دیده‌بان ملوک

در جمال تو چشم بد مرساد | نرسد در تو چشم بد مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو | آفت کز فلک رسد مرساد
اختر بخت را جز از در تو | بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال بخواست | روزیش زان یک صد مرساد
دشمنت را که جان معدومست | حال بد جز بکالبد مرساد
سابق چار گامه شب و روز | ران گرانت از لگد مرساد
جیفه دشمنان جافی تو | از زبانیه بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبه خردست | رخنه در کعبه خرد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد دار ایگان ملوک

برقع زر نگار بندد صبح | نقش رخسار یار بندد صبح
ز جنیبت فرو کشاید ساخت | آینه آتش بنگار بندد صبح



روز از آن سوی کوه سر زده است | از نفسهای جانفزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه | رقص درگیرد از هوای صبوح
نه بس کن زکات باده بگیر | گر بگیرد صلای پای صبوح
یک رکابی میای بر سر زه | چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر بر سر زن صبوح شود | چاشت تا شام کن برای صبوح
دیده روز را چو روی شفق | نقل کردان بجرعه‌های صبوح
خواجه باده کش چو خاقانی | یاد شه گیر در صفای صبوح

شاه ایران جلال الدین
سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه | شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملستیان | دور عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان | که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند | خاکش اندر دهان کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان | لعب از استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است | که بر وششش نشان کنند همه
بدر اندازد از سماع دو خمه چرخ | سخره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط کنگ | زخمه را ترجمان کنند همه

ساقیا اسپ چارگامه بران | تا رکاب سه گانه بستانیم
اسپ در تاز تا جهان طرب | بر سه تازیانه بستانیم
نسیه داریم بر خزانه عیش | همه نقد از خزانه بستانیم
یک دلم بر سه قول کاسه گری | چار کس را مغانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشته شود | دیت از باده خانه بستانیم
بسفالی زخانه خمار | آتشی بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند | نقل از آن نار دانه بستانیم
با جراحت بباز خاقانی | تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سیه کاسه دست گنج کنم | طعمه‌ای بی بهانه بستانیم
در شکرریز نو عروس بقا | بهر چشم و نشانه بستانیم

ملک الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر چم

ناامید آن عقده جوز هاییم | جرئت کار یکدگر ماییم
مهره آسا میان دام بلا | همه سرگوشش و پنجر ماییم
کعبتین وار پیش زخم قضا | همه تن چشم بی بصر ماییم
زین دو تا کعبتین بیست مهره | اگه در ششش در خطر ماییم
غرق طوفان چیست قم زیرا که | هیچ بی هیچ را پدر ماییم



چاه را سر فرو گرفت الحق — دلو را ریسمان گسست آخر
چشمه خور بحوض ماهی دان — آمده در فکنده شست آخر
چون سلیمان بود ماهی گیر — خاتم آورد باز دست آخر
پادشاه خاص گیو دار — شاه افلاک بر نشست آخر
خایه زر برید مرغ آسا — از پی این کبود طشت آخر
چرخ را چون سمند نعل افکند — تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پرواز کرده بالاش — شب بکاهش فتاد پست آخر
بر فراز ستر او فتاده شکست — دانستر ز بیم جست آخر
قدر گیتی بهار نغز آید — پیش دارای دین پرست آخر

از کیومرث کاولین ملک است
هر نیایش اولین ملک است

عرشیان سایه نقش دانند — اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند — چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را بملک هفت اقلیم — گر کند خطبه بر حقش دانند
ور گواهی بکار حد جهان — بگذراند مصدقش دانند
در کف اسب بحر او گردون — گر محیطات زورقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس — کافور خاص ابلقش دانند

فرخ آن شاه باز گزین که رسید — ساعد شه مقام او زیبد
بخ بخ آن بختی که کتف رسول — جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست — عدل شه پایدام او زیبد

چتر کوپس او خم فلک است
ساقی کاس پس او صف ملک است

گرنه دریاست گوهر تیغش — موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد — موج دریای اخضر تیغش
نعره از حلق اژدهای فلک — بی برآید برابر تیغش
سنگ البرز را کند آهنگ — چشمه خور زآذر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان — از سنگ زبان در تیغش
گر ز نصرت نه حاملست چرا — لفظ لفظ پیکر تیغش
بفسرد چون ملک ز چشمه خور — آتش آب پرور تیغش
همچو آدم برهنه عریان ماند — ماند پوشیده اختر تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند — سر از آن گشت اخضر تیغش
گویی اندر کف زحل موشیست — کو طلبکست در سر تیغش

در جنبش سنقر آورد عدلش
در حرز سپهر پرورد عدلش



آنکسان کآسمانش میخوانده‌اند / نام قصاب بر شبان بسته‌اند
کاسه‌ها زانجم بهار دیدنش / زاختران زنگل روان بسته‌اند
اختران پیش گرز گاه رخش / رخت بر کاو آسمان بسته‌اند
سایلان را ز نعمت جودش / در جگر پسته گران بسته‌اند
شاعران را ز رشک گفته من / صفدع اندرین زبان بسته‌اند

تخت شه افسر سماک شدست
سر خصمانش تخت خاک شدست

از حقش ظل حق خطاب رساد / ظل چترش بر آفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطان نام / پهلوان جهان رکاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر / لشه مصطفی و کتاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور / بجزه شاه کامیاب رساد
دشمنانی که آب و جاهش ریخت / نامه عمرشان بآب رساد
زین دو رکین کهتر شب ورد / بعد و نامه عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسند / خصم را رایت عقاب رساد
همه سالش بدستش از می جام / آفتاب هوا نقاب رساد

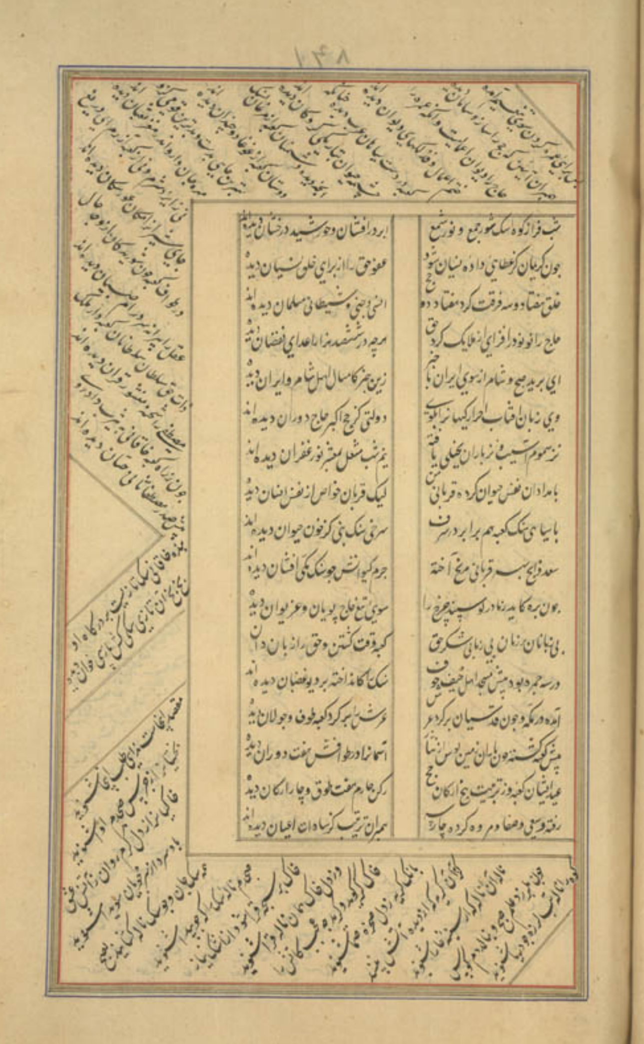
ز آتشش تیغ او با هر سنان
تف قاروره تراب ساد



کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند / خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند
هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده / زیر پرش نامه توفیق پنهان دیده اند
عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند / پس طواف کعبه تن فرض ایمان دیده اند

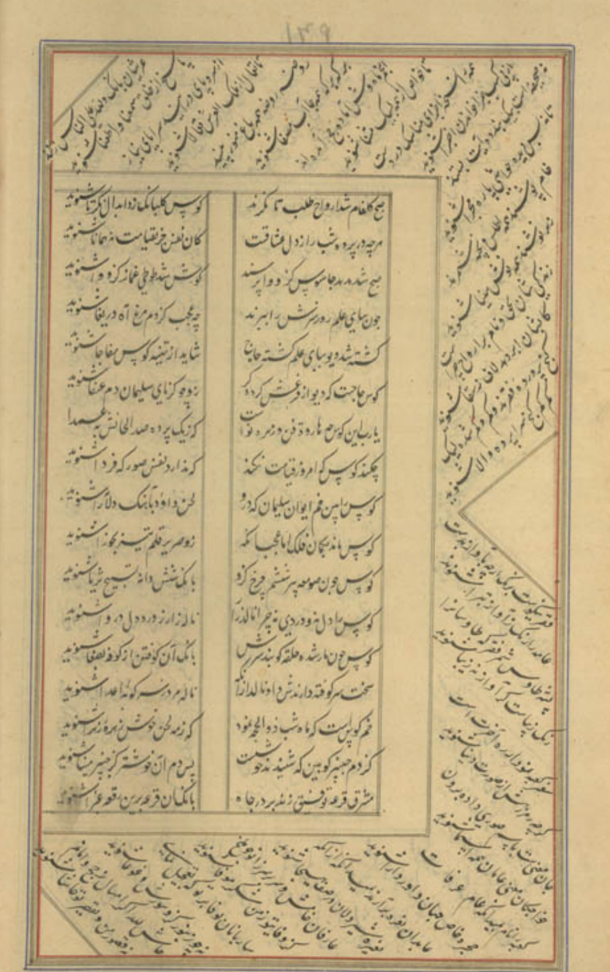
مطلع الثانی

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند / دیده را از شوق دیده زمزم افشان دیده اند
عشق بر کعبه کرده ز آتش کز شرق عرب / کعبه را هم هفت کرده هفت مردان دیده اند
هم بدان آتش نهند و چون بغداد آمدند / ماه ذوالعقده بروی دجله تابان دیده اند
ماه نو را بیمه قندیل عیسی یافته / دجله را بر حلقه زنجیر مطران دیده اند
بر سر دجله گذشته تا مداین حضرت آ / قصر کسری را زیارتگاه سلمان دیده اند
طاق ایوان جهانگیر دو تا پیر زن / از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند
از تحیر گشته چون زنجیر بیجان کاروان / بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند
تاجدارانش رفته و دندانهای قصر شاه / بر سر دندانهای تاج کریان دیده اند
رانده زانجا تا بخاک دجله و آب فرات / موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند
پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را / همچو جیش نحل جوشش انسی و جان دیده اند
بر ظلیکان کوزن افکن که چون شاخ گوزن / پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند
در تنور آن جای آفت دیده اندر خشم دل / هم تنور غصه و هم طوفان احزان دیده اند
رانده از وجه دو اسبه تا سماوه بیگمان / از سم گوران بر شیران بیابان دیده اند









دوستان

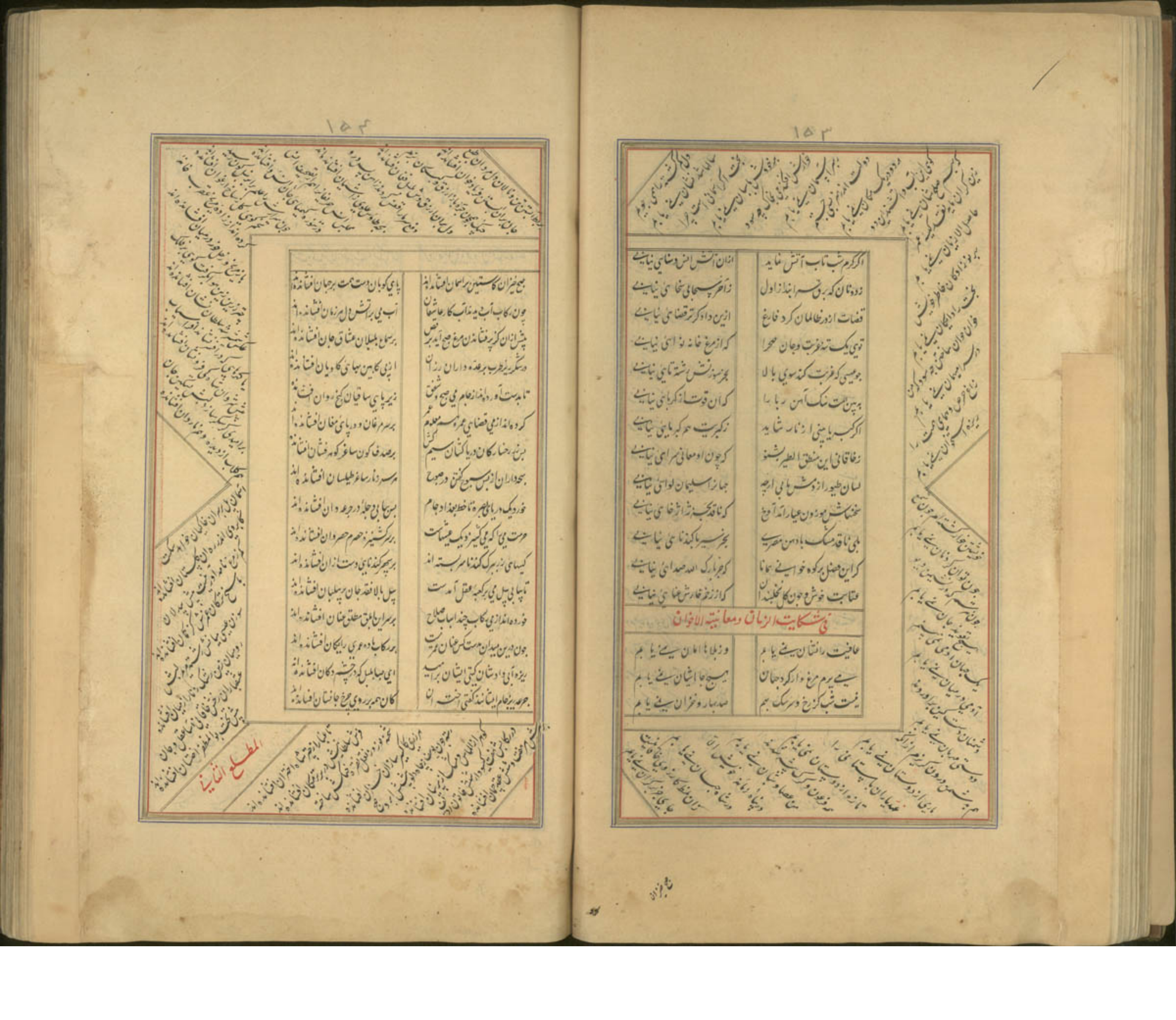


برده بایم فلک دو آهن را | حلقها چون دهان مار کند
این دهنهای تنگ بی دندان | برده ساق من ان شمار کند
که بدندان بیده ان همه پسال | از دو پا ساق میوه دار کند
سنگ دیوانه شد مگر آهن | که همه ساق را افکار کند
آه خاقانی از فلک زان سو | رفت جنا اگر چشم کار کند
گرچه خصمان ز ریگ بیشترند | همه را مرگ خاکسار کند

ایضاً فی هذه المعنی

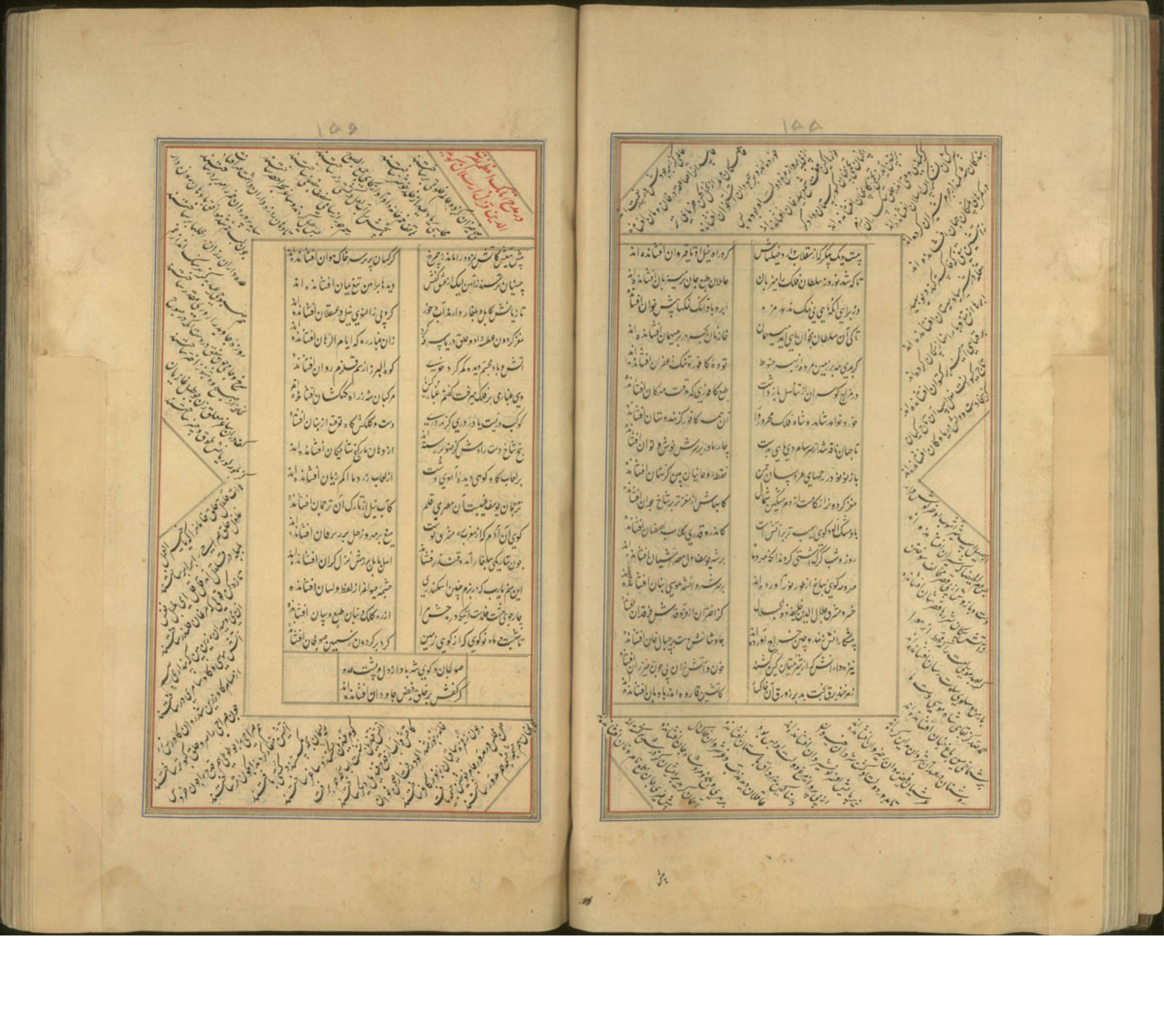
درین منزل اهل وفای نیابی | بجو کاس کام وز جای نیابی
عجوز جهان در نکاح فلک شد | بجز نازیت الزنای نیابی
می ورزنا شوی سنگ و آهن | که جز عذر زادنش جای نیابی
اگر کیمیای وفا جست خواهی | جز از دست هر خاکپای نیابی
دم خاکپای تو پس را اگر زر | پس از خاک به کیمیای نیابی
نفس عنبرین دار و آه آتشین دان | کزین خوشتر آب و هوای نیابی
بر آب خرد سنگ فطرت بگردان | کزین تیزتر آسیای نیابی
درین هفت ده زیر نه شهر بالا | ورای خر دده کیای نیابی
ولیکن بنه شهر اگر خانه سازی | به از دل در و کدخدای نیابی
چه باید نشستن بشهری که آنجا | بر هفت ده روشنای نیابی

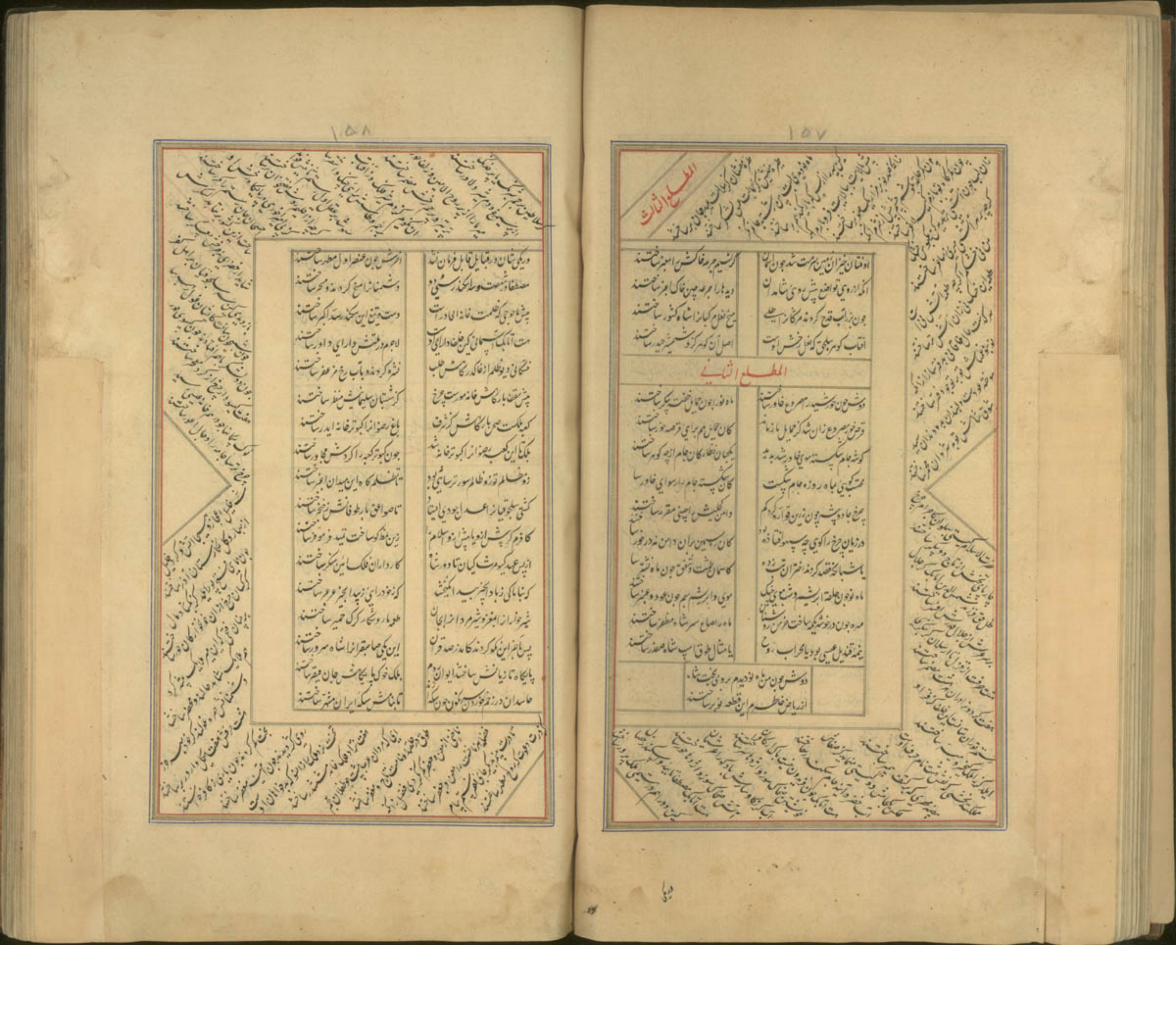
بری ماه خوف آتشی عمر پر کن | که اینجا ربیعی رجای نیابی
چو سر سام سردست قلب شتا را | دوا به ز قلب الشتای نیابی
بغم دل بنه کامین خاطرت را | جز از صیقل غم صلای نیابی
غم دین زداید غم دنیا از تو | که بهتر ز غم غم زدای نیابی
ولیکن ز هر غم مجو جنس زیرا | ز هر مرغ ملک سبای نیابی
منه مهره کز رات بازان معنی | درین تخت نرد آشنای نیابی
همه عالم ششدر و مهره بر کف | بسمت مشدر گشای نیابی
اگر زنی هم بکم باش را صفی | که دل را به پیش هوای نیابی
دغا در نه ششش پیش بینی ز یاران | چو یک نقش خواهی دغای نیابی
اگر ثلثی از ربع مسکون بجویی | وفا و کرم هیچ جای نیابی
عقاقیر صحراست دلها درین ره | که سازنده تر زان دوای نیابی
وفا داری از داعی حق طلب کن | کزین ساعیان جز جفای نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس | حقوق کرم را روای نیابی
دم عیسی جوی کاسیب جان را | ز داروی ترسا شفای نیابی
و ریوسفی زن که کنعان دل را | ز صاع لئیمان عطای نیابی
ببر برخ آمال تا دل نرنجد | که از خوان دونان صلای نیابی
مزور چه جویی که بر خوان دونان | ابا جز نی از خود ابای نیابی



المطلع الثانی

فی شکایت الزمان و معاتبة الاخوان



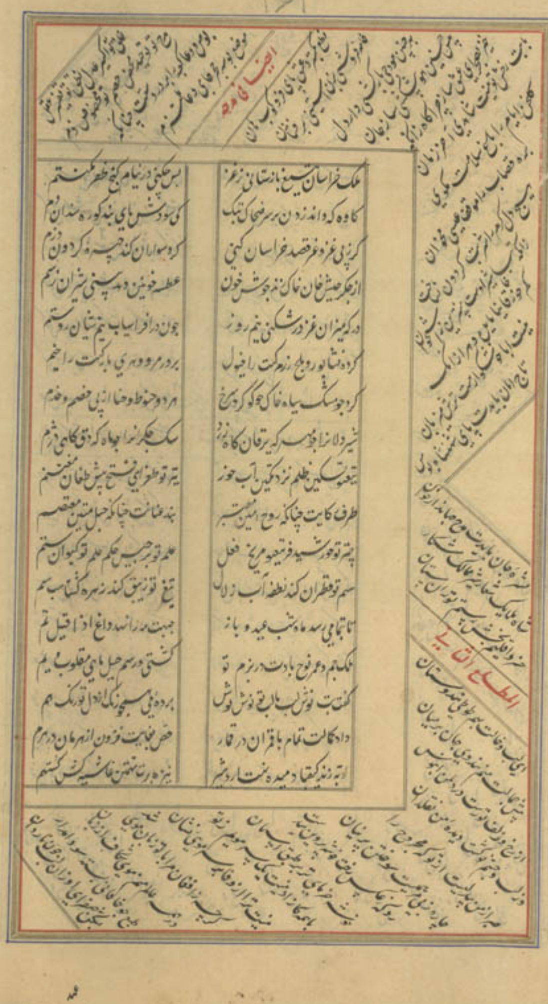


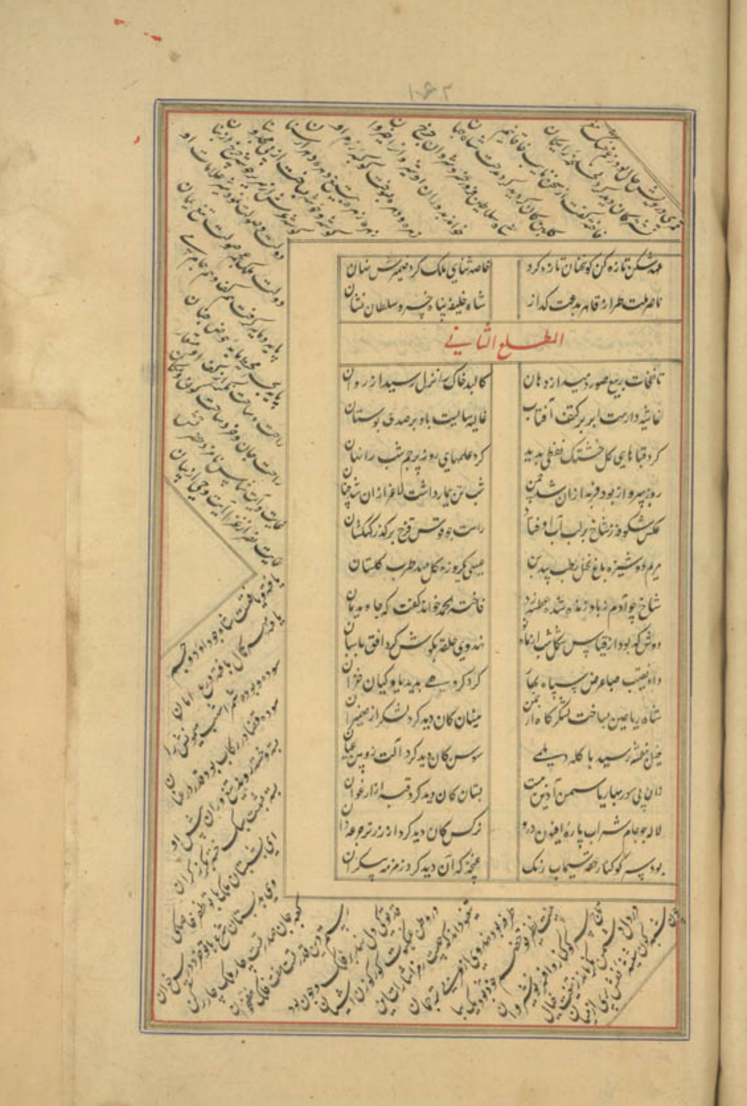
۱۵۸
۱۵۷
المطلع الثالث
المطلع الثاني



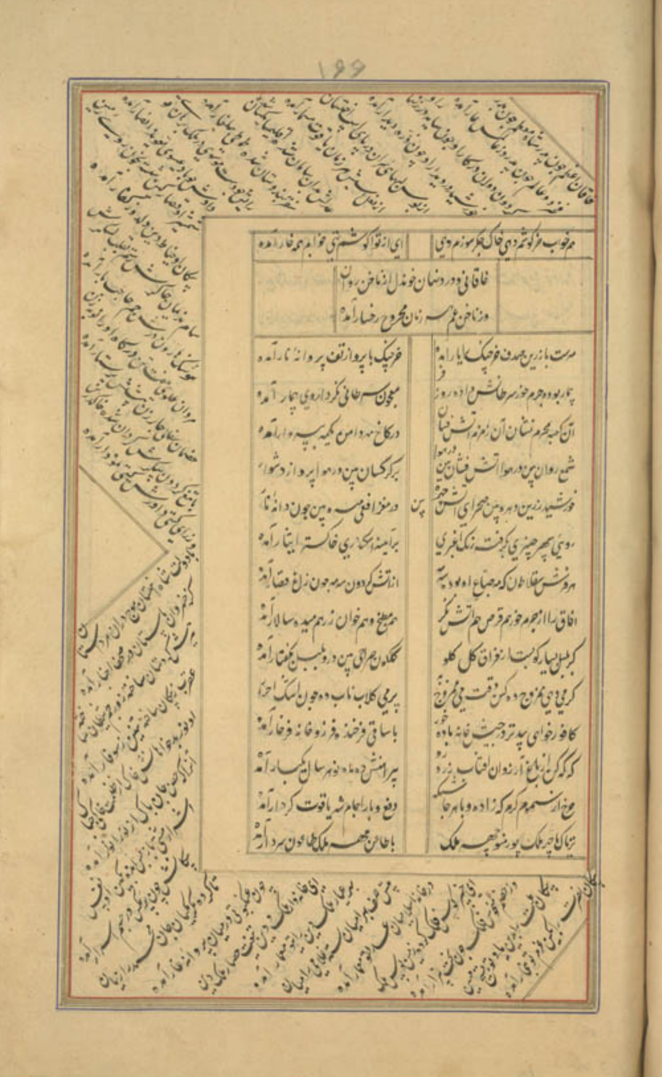
ملک عقل و شرع خاتم زیر و کلک تو باد
کین سر اقبال این بخت مایور ساخته

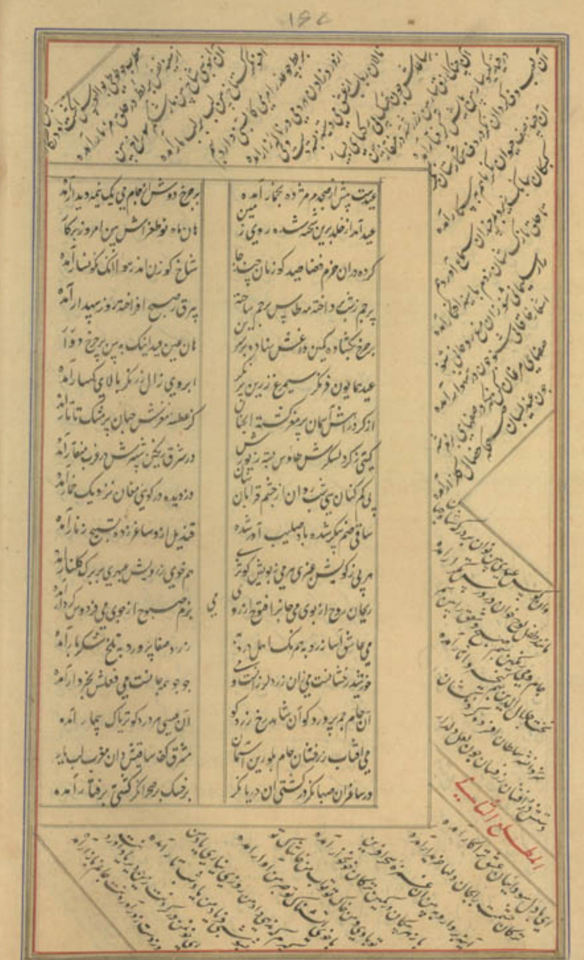
در مدح سلطان الاعظم غیاث الدنیا والدین محمد بن محمود بن محمد ملکشاه

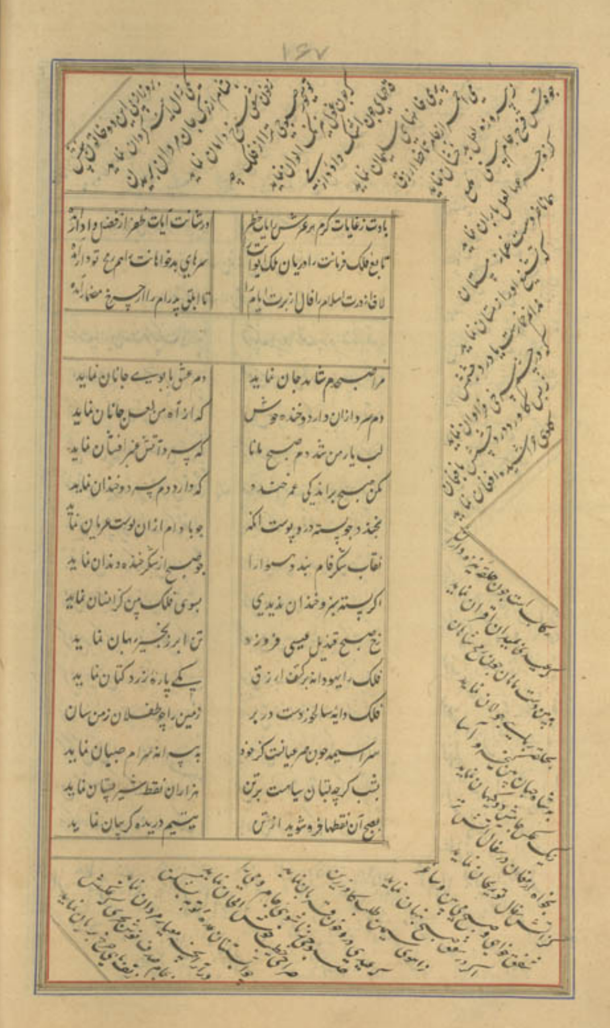




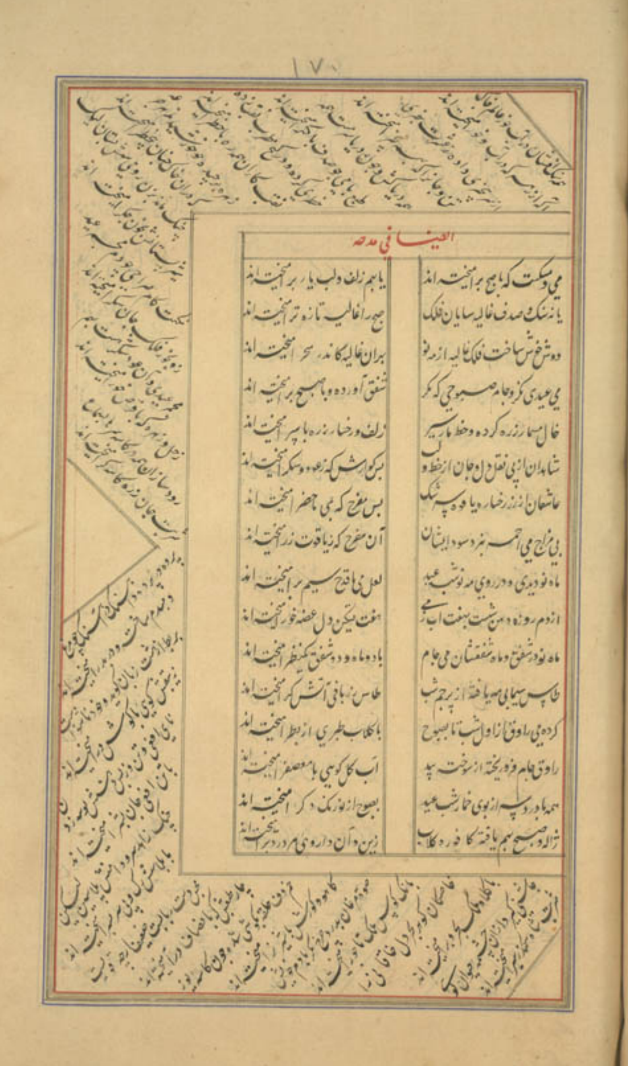




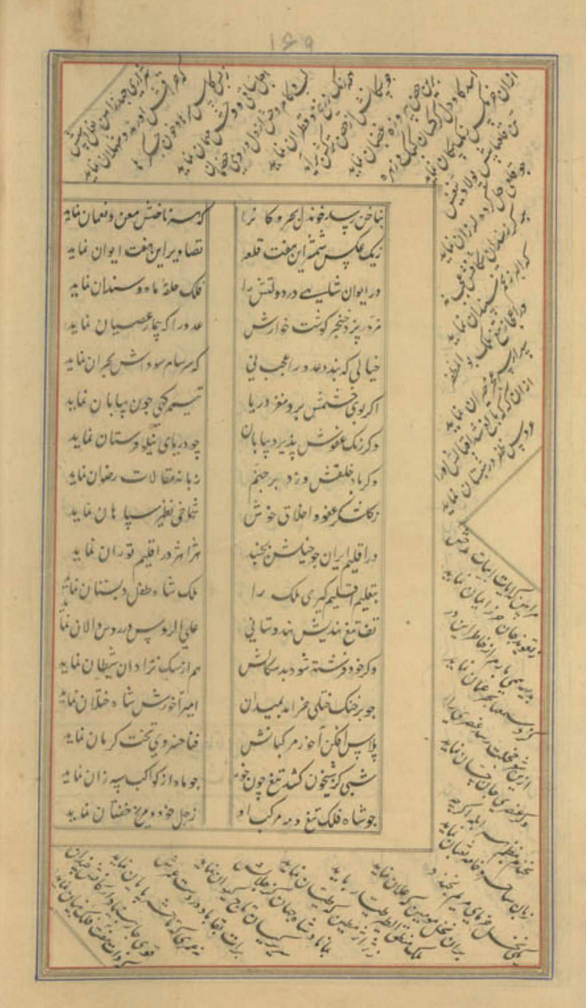




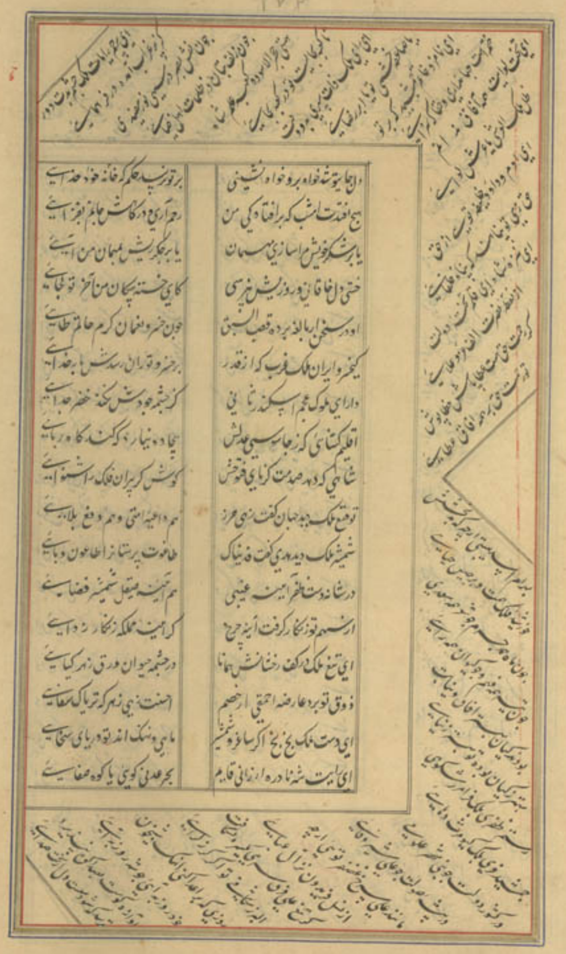




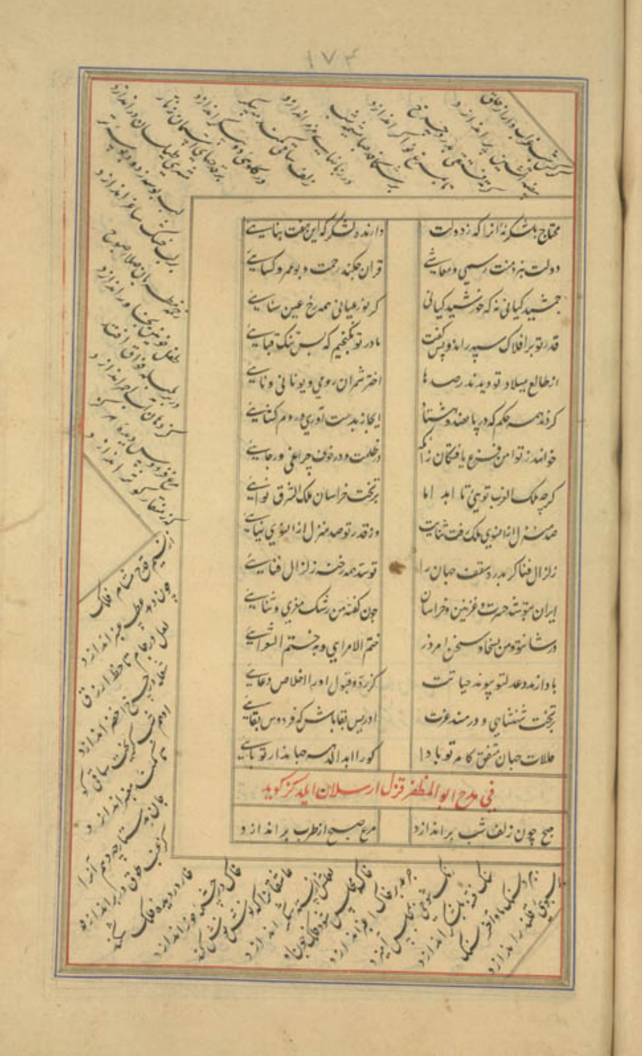
ایضا فی مدحه







در جای تو شد خواه برو خواه نشینی | بر تو برسید حکم که خانهٔ خود خدایی
هیچ افتد تا شب که بر افتاد کی من | رحم آری و در کاش جانم بفزایی
یا بر شکر خویش م اسازی مهمان | یا بر جگر ریش مهمان من آیی
ختی دل خاقان و روز پیش غربی | کای خستهٔ پیکان من آخر تو کجایی
او در سخن ارباب الذ برده قصب السبق | چون خسرو و نعمان کرم حاتم طایی
کیخسرو ایران ملک غرب که از قدر | بر خسرو و توران رسدش بار خدایی
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی | کز چشمهٔ جودش بکند خضر گدایی
اقلیم گشایی که ز جاسوسی عدلش | بیجاده نیارد که کند کاه ربایی
شاهی که دهد صدمت گرمای فتوحش | گوشش گر ایران فلک را اشنوایی
تو تیغ ملک دیده جهان گفت زهی عز | هم داعیه امنی و هم دفع بلایی
شمشیر ملک دیده همی گفت فذ نیاک | طاغوت پرستان را طاعون و وبایی
در شانه دست ظفر امیت عیبی | هم آینه صیقل شمشیر قضایی
از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ | گر آینه مملکه زنگار زدایی
ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا | در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیایی
ذوق تو برد عارضهٔ احمقی از خصم | احسنت زهی زهر که تریاک لقایی
ای دست ملک بخ بخ اگر ساغر و شمشیر | ماهی و نهنگ اندر تو دریای سخایی
ای رایت شه تا دره از زانی قایم | بحر عدلی کوئی یا کوه صفایی



محتاج بشکر نه از آنکه ز دولت | دارند دل شکر که این حضرت بنایی
دولت بنه ز منت رسمی و معاشی | قران بکند رحمت و بو عمر و کسایی
جمشید کیانی نه که خورشید کیانی | گر نور عیانی همه رخ عین سنایی
قدر تو بر افلاک سپهر اندو پس گفت | مادر تو بگنجیم که بس تنگ قبایی
از طالع میلاد تو دیدند رصدها | اختر شمران رومی و یونانی و نایی
کردند همه حکم که در پا صد و شصتا | ایجاز بدست آوری و روم گشایی
خوانند ز تو امن فزع یافتگان زانکه | در خلوت و در خوف چراغی و رجایی
گرچه ملک الغرب تویی تا ابد اما | بر تخت خراسان ملک الشرق نوایی
صد منزل آثار نبوی ملک رفت نشانیت | وز قدر تو صد منزل از آن سوی نیایی
زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را | تو سد همه رخنه زلزال فنایی
ایران همه تو شد حضرت غزنین و خراسان | چون گفتهٔ من رشک معزی و ثنایی
در شانه تو و من سخا و سخن امروز | ختم الامرایی و به ختم الشعرایی
بادا زهد و عدل تو پیوند حیاتت | کز رده و قبول او را اخلاص دعایی
بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت | ادریس بقا باش که فردوس بقایی
علات جهان تشخ کام تو بادا | کور ابد الدهر جهاندار تو بایی

فی مدح ابو المظفر قزل ارسلان ایلدگز گوید

صبح چون زلف شب بر اندازد | مرغ صبح از طرب پر اندازد



بامدادان که یک سواره چرخ | رخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زر درکره دیلم وار | همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد | سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را | بر سر از آب چادر اندازد
آه من سازد آتشین پیکان | تا درین دیو گوهر اندازد
زاهد آسا سجاده زربفت | بر سر کوه کردر اندازد
شک در ابگینه خانه چرخ | از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانه دل | چرخ ناکس بر آذر اندازد
کله از چرخ خیمت انجمت است | کرم الجنت ور سر اندازد
یوسف از کرگ چون کند نالش | گر بجاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک نه بود | جان بخاقانی اندر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آنکه | گز گریبی افسر اندازد

نفس بلبلان مجلس او
زین غزل شکر تر اندازد

دل بسودات پیر در اندازد | سر ز عشقت کله بر اندازد
بتو ز زلف کافرت ماند | ترک غازی که چنبر اندازد
منم آن مرغ کاذر افسرده | خویشتن را در آذر اندازد

اینت نادان که آتش افروزد | تا شرر در سمندر اندازد
نفر تش رهبر است و رهبر ملک | رای با رای رهبر اندازد
باری از گرد کاروان که رسول | خاک در روی کافر اندازد
کر مخالف معسکری پیازد | جعبه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فنه و آورد | کاتش اندر معسکر اندازد
بر سکالش کجا ز رهبر نیاز | کشتی جان به معبر اندازد
دست رحمت کجا زند در آنکه | تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار بجنبد شاه | آلت سحر ابی مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار | اژدهای فسون گر اندازد
بخت هیا و پیشایت که چیه | نیزه زوبین و خنجر اندازد
قصر جان را مهندس قدرت | نیزه و کار مسطر اندازد
شه که چوکان زند سلیمان وار | زین باد بران صرصر اندازد
جفت طاق سپهر در شکند | جفته کان کتاور اندازد
شحنه سنبله بپای جنانک | دانس و خوشه اختر اندازد
کرکه از تنگ آهن از بیلی | زان سپه راه گستر اندازد
میخش از روم در روب فکند | گردش از چین برابر اندازد
نعش از آن گرد سینه سپی سازد | بر سپهر سه دختر اندازد



ماه ار نکنیم قدحی چو آسمان | آن کعبتین برقع مینا برافکند
دریاکشان کوه جگر باده بکف | کز تف بکوه لرزه دریا برافکند
گنجی ده آنه جام ز خون سیاوشان | گنج فرلسیاب بسیما برافکند
عاشق برغم سبحه زاهد کند صبوح | پس جرعه هم بزاهد قرّا برافکند
آن جام دجله دجله کشد پس وی خاک | آن جرعه سبحه سبحه هویدا برافکند
آبحیات نوشد و بس خاک مردگان | بر روی هفت دخمه خضرا برافکند
از بس که جرعه بر تن افسرده زمین | آن آتشین دواج بپایا برافکند
کو زمین بجرعه چنان مست کز درون | هر گنج و زر که داشت بعمدا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه را منم | چون مست هیچ قرص صهبا برافکند
ساقی بیا و دار که چون جام می | بحری دهی که کوه غم از جا برافکند
یک گوشه‌های از همه کس پیش ده مرا | تا بحر سینه جیفه سودا برافکند
می ده چو لعل ناخنه دیده شفق | تاریک صبح ناخن مارا برافکند
جام وی چو صبح و شفق ده که عکس آن | گلگونه صبح را شفق آسا برافکند
آن عقده دار کار طلب کن که روح را | آبستنی بریم عذرا برافکند
آبستنان عقده تو به مدار پس | کایب تو به قفل بر لبها برافکند
بنیاد عقل برکند خواجه صبوح | عقل آفت صبح مکتبها برافکند
کس نیست در ده ... علف خانه نجات | کس بر علف چه منزل میبا برافکند

با فاخته که لب بلب بچه آورد | از حلق ناردان مصفّا برافکند
چنگ است زنگی خفقان دار کز جگر | وقت دهان گشاده صفرا برافکند
مطرب بحوالی هاروست در سماع | خجلت بروی زهره زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن دی زخمه بر | تب لرزه شتابه شتابا برافکند
بربط گریست شست زبان کش بیست گوش | هردم شکنجه دست توانا برافکند
چنگیست پای بسته سرافکنده خشک تن | چون زورقی که گوشت ز احشا برافکند
نالیست بسته حلق و گرفته دهن چرا | گز رفته خون قسینه هم ابرا برافکند
در چنبر دف آهوی گوزن ... | کین عفابران کمین که ... برافکند
حلق رباب بسته طنابست ... | کز در حلق ناله در اعضا برافکند
دُرّ دری که خاطر خاقانی آورد | قیمت بزم خسرو والا برافکند
رعد سپید مهره شاه فلک غلام | بر بوقبیس لرزه بالا برافکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز | بر خاک اختران مجنّه برافکند

تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک
خورشید را کرانه ... برافکند

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند | برگستوان بلبل صبا برافکند
سلطان گهواره گردون بجنگ بوی | بر جرم تنگ بند ... برافکند
با مست و یک وشاق ... ترک وار | بر راه دین کمین مفاجا برافکند



ملک عجم گوشش دولت بپرورد | نام عرب بخشش نها برافکند
بر سماک نیزه که بر قلب مملکت | اکسیر از قلب موفا برافکند
زان بیم مارسان زدم کژدم فلک | پرون کشنده کره بزبانا برافکند
پشت کمان دیو جلیبا کند بنزم | تا اسم روم و رسم جلیبا برافکند
شمس نصرة الدین چون پر جبرئیل | خف سبا بکشور اعدا برافکند
بر حرف نام اوست همه نوع حرز روح | تا نقش آن بجوش معلا برافکند
زاشکال تیغ او قلم تیر هندسی | زنگی کز آفتاب شجارا برافکند
هر شب برای طرف کمرهای خادمش | دریای چرخ لولو و لالا برافکند
هر سال هر سیاه شود برامید آنکه | روزیش نام خادم لالا برافکند
افتخر بیت روز قرا نغز بیت شب | بر هر دو نام بنده مولا برافکند
ابای علا بیند کمر داران خلف | راضی بران که سایه تا با برافکند
مشفق پدر بدیده که بود نخل | بر تن که بخدمت عزما برافکند
که بسر فتح کیان عراق فارس | ظل همای رایت علیا برافکند
در گوش گوشوار همنا کند عراق | بر گوش طیلسان اطعنا برافکند
فتح الجنان کند ید بیضای عسکرش | کایسیب ان [illegible] بیضا برافکند
ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی | زین بر براق رفعت والا برافکند
مهمان او به پهلوی سرطان کند کذا | کر همتش لجام بجوزا برافکند

دست تو شمس و خط تو و خط استواست | کاقلیم شرک را بتقا برافکند
آری بنای جادو [illegible] چون ازجهان | ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کفی پس هم او دفا | پس سو تو سو بردل دانا برافکند
خود منت آفتاب چون من سائلی | کش لرزه شرم وقت تقاضا برافکند
دارم نیاز حضرت بزم تو لاجرم | غم دوزخی برین دل سودا برافکند
زی چشمه حیات شوم خضروار اگر | چشم نظر مجلس اعلا برافکند
حب با منم تو قرصه شمسی و انور | گر قرص شمس موز بجر با برافکند
جام پستانه تورا چون کند چو دیو | کو خرمن بهشت به یکجا برافکند
ملک عجم چو طعمه ترکان اعجم است | عاقل کجا بساط تمنا برافکند
زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند | بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر | گر پیرهن یوسفی به سودا برافکند
آن کش غرض زباده بهشت الحرام بود | کی چشم دل بجلوه احیا برافکند
آنکس که آفت طوبی طرف ریاض خلد | طرفه بود که چشم بطرفا برافکند
این شعر که تشنود از شاعران عصر | زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار | تا خاک بر دهان محاذا برافکند
چندان بمان که ماه نو آید عیان زغرب | وز سوی شرق شمس کلالا برافکند
بادت سعادت ابد و پاسخ ترا | مهری که جان سعد براسما برافکند

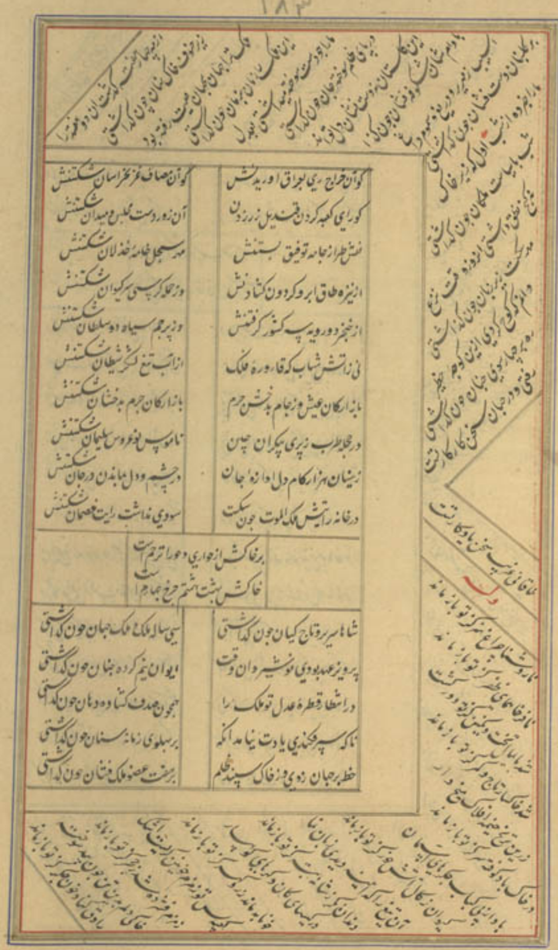


تو ابر دار بر همت سنان چون برق / فرشته وار نشسته بر اشب جو براق
بیک کشاد ز تیر شصت تو غیلایی / شود جو باشی کهسار پاره تا میلاق
در آن زمان که کند تیغ باکف تو وصال / ز بس که جان بدانزا وی ز جسم فراق
کان بهم که ز دارو اج تیره ز یرا ثر / خلایق تو دکر نوعیان کند خلاق
ظفر برو ز برت چتر جای نصر افکند / اجل ز هد عدو ز خشم مالیم بنیاق
بدان خدای که پاکان خطه اول / ز شوق حضرت ایزد که اند جون عشاق
کزید چو تو مشتری بشرق بغرب / نه جون منت ثنا کستری بشام و عراق
مرا حق از پی مدح تو در وجود آورد / تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق
منم که کاد کتابت سواد شعر مرا / فلک سزد که شود فشنه فلک اوراق
دقایق که مرا در سخن بنظم آید / بفهم ان نرسد عنم بو علی دقاق
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو / بحال من نظری کن بدیده اشفاق
که خیره شده دلم از جور کنند ارزاق / جو طبع بحر و راز پی دار وی رزاق
جهان موافق مهر تو است که دارش / که کینه ور زند باجون منی ز روی نفاق
مرا زچنک نوایب بجود خود برهان / که خلق را تویی امروز نایب ارزاق
بحسب طاقت خود طوق دار عهد تو ام / جز از لطایف خاصکان بماندم طاق
تراست ملک جهان و تویی سزای ثنای / جکونه کویم مدح بیاک و وصف یلاق
ماند کس که ز انعام تو بروی زمین / نیافت جیب المال و شناخت باب الحاق

ای پرده در زمانه بد ریوزه امان / زان حد دریاد کزین درکه شن است
خاقانیا بعبرت ناپاکی فلک / برخاک این شستنه کشور کدس است

ادریس خانه کور ز موجب صفدر است
عیسی کده حظیره خاقان اکبر است

در بند چار آخور سکین چه مانده / در زیر هفت آینه خود بین چه مانده
ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل / تو بای بست بستن آذین چه مانده
آمد بسماع زیور دوشیزکان غیب / بی رقص و حال جون کر و عنین چه مانده
ندین همای چتر سپرست بالشت / بی بال جون حواصل آکین چه مانده
نه زر خالصی زکه بینی همسری جو / موقوف حکم پله شاهین چه مانده
روزت صلای شام هم از بامداد زد / تو در نماز دیکر دیشین چه مانده
این چرخ زهر فام جو افعیست پیچ پیچ / در بند گنج و مهره نوشین چه مانده
در کام افعی از لب دندان زهر پاش / در آرزوی بوسه شیرین چه مانده
کر چرخ را کلیچه سیم است قرص و زر / کو باش چشم کرسنه چندین چه مانده
مرک است بی خلاص تو غم خوار واسطه / جان کن نثار واسطه غمکین چه مانده
مرکست چهره شوی حیات تو جون همه / بی برکه است چهره پر از چین چه مانده
خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک / کاریز دیده بی نم خونین چه مانده
کر جان سک نداری ازین چرخ سک نهاد / بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده



کو آن خراج ری بعراق آوریدنش | کو آن مصاف فخر خراسان شکستنش
کو رای کعبه کردن قندیل زر زدن | آن زور دست مجلس و میدان شکستنش
نقش طراز جامه توفیق بستنش | مهر سجل خامه خذلان شکستنش
از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش | وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش
از خنجر دو روی سپه کشور گرفتنش | وز پرچم سیاه دو سلطان شکستنش
زآتش شهاب که قاروره فلک | وز آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازارگان عیش و ز جام بدخشی جرم | بازارگان جرم بدخشان شکستنش
در مجلس طرب ز پری پیکران چین | ناموس فغفور سلیمان شکستنش
زینسان هزار کام دل از دو جهان | در چشم و دل نماندن در جان شکستنش
در خانه زآتش ملک الموت چون شکست | سوی نداشت رایت عصیان شکستنش

بر خاکش از جواری و حور اترم است
خاکش بهشت هشتم و جرخ جهارم است

شاها سر بر تاج کیان چون گذاشتی | سی ساله ملک و ملک جهان چون گذاشتی
پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت | ایوان نیم کرده جنان چون گذاشتی
در انتظار قطره عدل تو ملک را | همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی
تا که سپر فکندی یادت نیامد آنکه | بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی
خط بر جهان زدی و ز خاک سپند جم | بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی



گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود | از بوی من مباد اثر گر تو باز ماند
ور در عذاب خشم تو دل زد تطفلی | بس باد بیش این عذاب دگر گر تو باز ماند
از تف آه بر دل خاقانی آمده است | تبخال حسرت ار مگر گر تو باز ماند
زین بس تو در ترحم روحانیان خلد | خاقانی و عذاب سقر گر تو باز ماند

در حالت بیماری که از گنجه آمده بود این مرثیه
در وفات شاهزاده امیر عضد الدین گفته بود

ای سوز زخمتان جگر شب فرو درید | وان آفتاب از آن جگر شب برآورید
شب چیست خاک حال که زآفتاب خورد | خاکی که آفتاب خورد خون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک | چون تخته محاسب از آن خاک بر سرید
رفت آفتاب و جبه ره عیب در نوشت | چون مرغ شب بلای مصیبت بگسترید
زین جرخ گوشت جگر شادشان بخورد | این زخم و آه کرده جرخ اژدهاور
چشم از گریه ناخن آرد بناخنان | پلپل در و کنید و بخون سپر ورید
تابوت اوست خرقه زیبو عروس وار | هر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید
تابوت او چو عکس فکنده است بر شما | گر اشک رخ چو تخته او غرق گوهرید
تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر | چون عرض سوی دیده بکاریز سر برید
در پیش گنبد فلک اکنون جنیبه وار | کاه جنیبانش کشید ارچه سبز رید
شد بر ز نقره حنک فلک ابر که او | ای برکشیده دم به بیدار و فاکرید



گردن قباکره زده بر اشام مرگ — مرکش بزاه دزد قبای اندر آمده
کویی شب زنجی روز و عمود صبح — بینیم بای مرگ ز جای اندر آمده
با تیغ شاه گردن مرگ الحمان زده — کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده

اخر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
پیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای کوهر از صفای تو دریا گریسته — بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته
اجرام هفت خانه زرین بسوگ تو — بر هفت نیم خانه مینا گریسته
از رفتنت ز صف آفاق کوه قاف — بر فوبران چه عنقا گریسته
از حسرت کلاه تو دریای حسا — چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
تا کشوری در آب و آتش هفت خاک — شش کشور از وفات تو برما گریسته
مردم بجای اشک بخیم دو مردمک — بر خاک تو جنابه چو جوزا گریسته
بزم از پیت بدست رباب بخشم نای — ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته
رزم از پیت بدیده درع و دهان تیر — الماس جوزده لعل مصفا گریسته
این سبز غاشیه که سیاهش کنار گیر — بر زین سمند تو صد جا گریسته
بر تست که ذره از تو سایه پیش داشت — شاید ز شیب و ذره بالا گریسته
بر بند موی و حلقه زرین گوش تو — سکین دلان حلقه خضرا گریسته
مار بصر ز حسرت چشم تو خورده آب — از آب نوش زهر شده ناگریسته

ای اژدهاوم از نه چو ضحاک خون خوری — از طفل پادشاه هما سا چه خواستی
قاف از تو رخنه شد دعا سکسته بر — از زال خورد یک تنه تنها چه خواستی
دست تو بر نژاد و زبردست چون رسید — بدگوهر از گوهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از خورد حصه صفر کند بینه از تو باش

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده — وی گوهرت در افزدین گوهر آمده
ای صاحب افران که وی پابوس تو — تو افسر سپر همه را افسر آمده
ای خاک بارگاه تو خوک پایگاه — هم قیصر به قصر و هم قیصر آمده
بر سر دو روی سکه ایام نام تو — خاقان عهد و ز هدی بر ور آمده
آورده ام سه بیت تضمین شو خویش — در مرثیه بنام ندیمان بر آمده
آباد عدل تو که مطر اکند جهان — آینه ایست صیقل خاکستر آمده
از نیم زخم کور تو بانگ سکپستای — از پهلوی زمانه مردم خور آمده
ای ز آسمان بصد جهد در شناس تو — سر دقایق ازلی الست بر آمده
عالم همه سوگ جگر گوشه تو اند — ای از چهار گوشه عالم سر آمده
پیش سپید مهر دهر که اصفیا کر — از مهر های نرد پریشان تر آمده
تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که — با اشک چشم و سوز دل اندر خور آمده
کشتی بهم ساز کرد ای سوز اشک — دل چون تنور گشته و طوفان بر آمده



گر فرو شد بقدر یک جو مهر / تا به صبحی هزار جان بخشم
چند گویی که غم مخور ای مرد / غم مرا خود غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر / خویشتن را ز زه کمان شمرم
گرچه از اولی که چشم منت / عمر یک روزه را دمی کرم
چابک استاده‌ام بزیر فلک / گر ازو چیز پیش و بن گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان / عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست / من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمع مجلس / قرة العین جان ابوالفارس

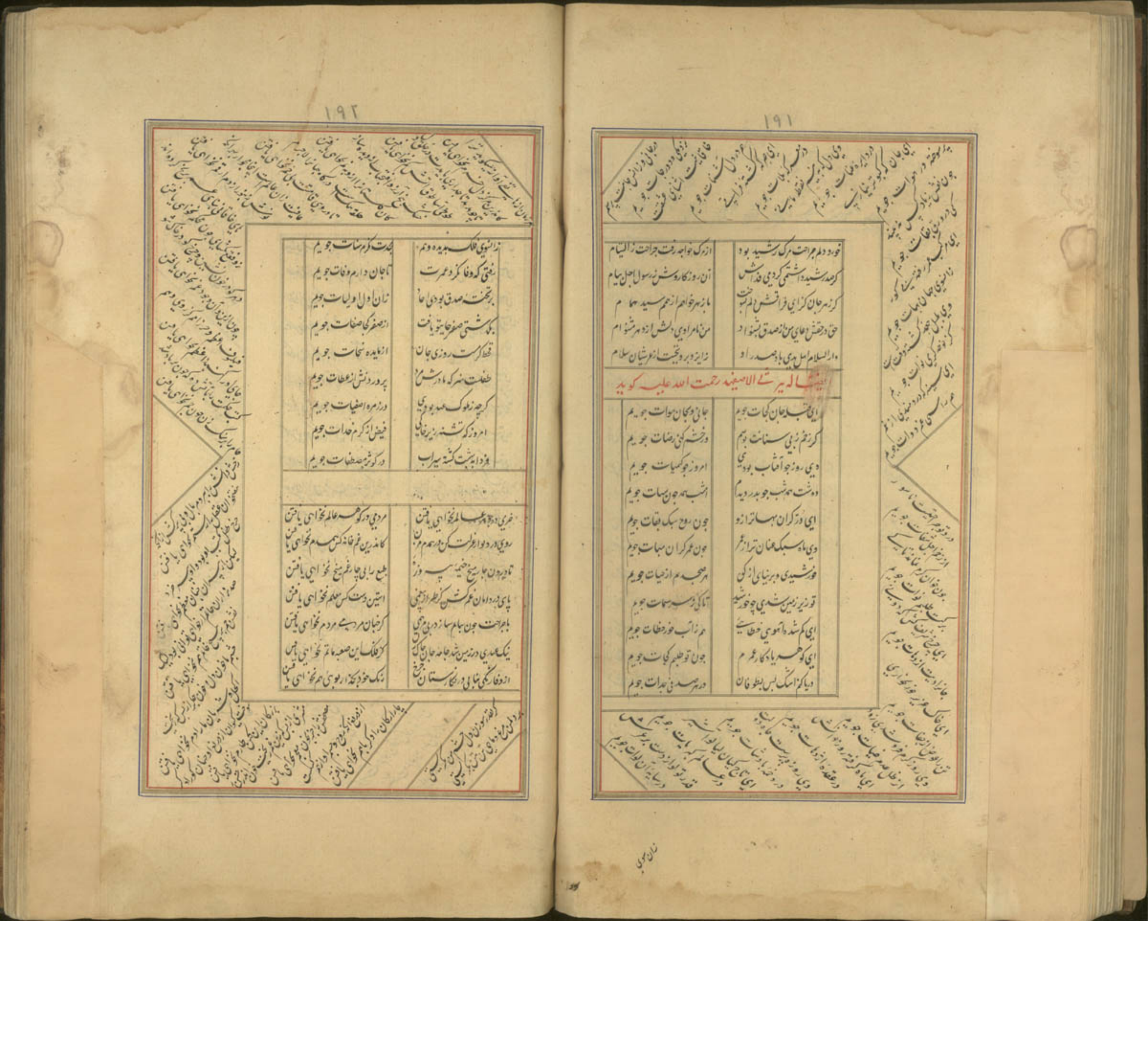
پایه زهر است شرب عالم را / میوه مرگ است تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه / کم زن این عالم کم از کم را
صبح شد و میده ماه در خواب / کم زن این خفتگان عالم را
بین که فرش فنا به گسترده‌اند / در نورد این بساط خرم را
رخنه کرد آن بناوک سحری / این معلق حصار محکم را
بس بهشت خوش برتن دهر / چاک زن این قبای معلم را
رستخیز است خیز باز شکاف / سقف ایوان و طاق طارم را
یک دم از دود آه خاقانی / نیلگون کن لباس ماتم را

گوهری گم شده ز میانه ما / پیچه زما کز همه جهان کم شد
عیسی دویم آمده به زمین / باز بر آسمان چارم شد
موکب شه سوار خوبان رفت / لاشه چرمادمادم شد
عالم از زخم باز فرقت او / دست بر سر زنان چو گزدم شد
در شبستان مرگ شد زان پس / که به بستان بصد تنعم شد
تا که از هجر او تظلم او / عمر مادر پدری تظلم شد
شور ترحم فرست خاقانی / خاص کو عالم ترحم شد

دیده دارم ز شرم بر جهان نگماشت / هم ندیده جهان که دست که داشت

روز فریاد نیست دم مزنید / رفته رفته بود جزع مکنید
نتوان هیچ درمان کرد / که جهان سوز آسمان شکنید
ماتمتان در صف سیاه شدست / زان چو گردون کبود پیرهنید
گر زمانه بعذرتان کوشد / خاک در دیده زمانه زنید
ور فلک شربت عزو دهد / سنگ بر ساغر فلک شکنید
گر صبر باز در جهان آید / رگ او را ز بیخ و بن بکنید
رخصه میدهد به دو نفس / پرده بر روی آفتاب تنید
بشنوید از زبان خاقانی / این سخنها که مقصد سخنید





خود دلم جراحت مرگ رشید بود / از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام
کر صد رشید داشتمی کردمی فداش / آن روز کاروش ز رسول اجل پیام
کز مهر جان کز ای فراقش دلم بخست / باز مهر خواهم از همه سید همام
حق در حقش دعای من از صدق بشنواد / من نامرادی دلش از وه مرشنوا ام
دار السلام اهل هدی باد مسکن او / زایزد برو تحیت از من شان سلام

ایضاً له یرثی الاصیفه رحمت الله علیه گوید

ای قبله جان کجات جویم / جانی و بجان حوات جویم
گر زخم زنی سنانت و هم / ور خشم کنی رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی / امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم / امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بهاتر از رو / چون روح سبک بقات جویم
دی ماه سبک عنان تر از عمر / چون عمر گران مهات جویم
خورشیدی و بر سپای ازکی / هر صبحدم از حیات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید / تا کی ز وسه سمات جویم
ای کم شده آهوی خطائی / هم ز آب خورحطات جویم
ای گوهر یادگار عمرم / چون تو طلبم کجات جویم
دریا کم اشک لیس بطوفان / در هر صدفی جدات جویم

زانسوی فلک بدیده وهم / بحدت کرم سنات جویم
رفتی که وفا کرد عمرت / تا جان دارم وفات جویم
بر تخت صدق بود جای / زان اول اولیات جویم
یک کشتی صفر جای تو یافت / از صفر کجا صفات جویم
قحط است روزی جان / از مایده نجات جویم
طفلت بهر که مادرش / پروردنش از عطات جویم
گرچه ز ملوک عهد بودی / در زمره اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی / فیض از کرم خدات جویم
فردا به بهشت تشنه سیراب / در کوثر مصطفات جویم

خبری در جهان سالم نخواهی یافتن / مردمی در کوهه عالم نخواهی یافتن
روی در دیوار خلوت کن در همدم مجو / کاندرین غم خانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درون چار میخ خیمه سپهر / طبع را بی چار غم میخ نخواهی یافتن
پای در دامان عزلت کش گر از / آستین دست کس محرم نخواهی یافتن
با جراحت چون بیام ساز دری مرهمی / گر جهان مردست مرهم نخواهی یافتن
نیک عهدی در زمین شد جامه جان چاک کن / گر فلک زین صعبه ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ / رنگ خود بگذار بوی هم نخواهی یافتن





ورنه جانم آتشین بودی بباد آتشین	دیده چون ناکف نه آهن فرو پالودمی
خوقدام در خون چون خون چون خشک کرد دست	خود سیه پوشم که دیدی که نه خون آلودمی
کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا	کین غم ار بر کوه بودی من رو بخشودمی
یوسفانم بسته چاه زمین انداز نه من	چشمهای خون زرکهای زمین بکشودمی
کوش بی یا بیتی از سیماب چشم اناشته	تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی غرق خون	تا ز جانم گردمی در اشک و خون افزودمی

روی من کاست خاکی کاتش از خون گل شدی
تا بجو غذل سر خاک وحید اندودمی

از زمان کو جان میداد من آنجا بودمی	جان ستانش صبور آه جان بر بودمی
دیده را از سیل خون افکندمی در ناخنی	بس بناخن رخ چو زر ناخنی مشخودمی
موی کرنشاندمی بر خاک و خود خشتمی	دست و کلکش ملفظ ما و کان بستودمی
پای در کل چون گل نایاب غم بدرفتمی	خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی
اول از خوناب دل گرد انار شستمی	بعد از آن از زعفرانی رخ حنوطش سودمی
گر بدیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی	بلک چون اشکنه زر تابوت رو فرمودمی
گنج ما در سر تابوت اشکنه بکرد	من برای بر سر تابوت او بنمودمی
یا چو شیرین کوه تلخ بر تابوت شاه	جان شیرین دادمی جان دادمی آسودمی
هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی	چون سحر خون سیاوشان از و بدرودمی

دل که چهار کرانیست بکوشیم در آنکه	روزن دیده بخونابه کمر بربندیم
آن سیه جامه عروسان در پرده چشم	حالی از اشک جلیبای کمر بربندیم
بام گردون نتوانیم شکست از تف آه	راه غم را نتوانیم که در بربندیم
نه نه ما را اثری نیست که گردون شکنیم	خویشتن چند نفیر اک سفر بربندیم
نادم رضیت بر نامه بر قصه ما	مرغ را نامه سر بسته بپر بربندیم
بس بنک پر میرای مرغ که می نامه بری	تا زرخهای تر آغشته دو زر بربندیم
چون بکندر پی ظلمات چه مانیم که کنون	سته خون پیش دو یا جوج بصر بربندیم
خاک آن جای عروسیست که در دانه اوست	نو نوشش عقد عروسانه ببر بربندیم
بگذاریم ز زر چهره خاقانی را	حلی آریم و بتابوت بسر بربندیم

که هر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبله ما در و دستور پدر بود رشید

دام آن درد که عیشش بسر می نرسد	اینت دردی که زدرمانش اثر می نرسد
چه عجب گر نرسد دست نفیر اک مرا	گر بلندیست بجایی که نظر می نرسد
سیل خونین که بساق آمد از ساق گذشت	لب آید چکنم بو که بسر می نرسد
روز عمرت بشام آمده من جو شفق	فرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
ریزی از جاشنی کام بکام ار نرسید	روزی کان ننهاد دست قدر می نرسد
خاک و زیست دلم گرچه بهر ریزه نسیت	ریزه بگذار که روزی بهنر می نرسد



خواستم گر بی صیدی بپرم باشه مثال | سر هر حادثه بگذاشت که پر باز کنم
بر جهان می‌نگرم باز بیکبار دو چشم | چشم در دیده هم باد اگر باز کنم
از سر غیرت چشمی بخرد بر دوزم | وز بی غیرت چشمی بخطر باز کنم
هفت در بسته بر خلق اگر آه کشم | هفت پرده که فلک راست زبر باز کنم
زاینجان که درین غم دل خاقانی راست | خانه آتش زده چینید و در باز کنم
بروم بر سر خاک من سر خاک پسر | کفن بخوین از روی پسر باز کنم

ای مه نور شبستان بدر چون شده
وی عطارد ز دبستان بدر چون شده

پای تابوت تو چون تیغ بزر درگیرم | سر خاک تو چو افسر بگهر درگیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر | کار زو بد که دوات تو بزر درگیرم
بر تریج سر تابوت تو خون میگریم | تا تش چون سیب به یکباره بزر درگیرم
خاکپای و خط دستت که مشک ختن | با چنین مشک و گل عشق ز سر درگیرم
خاکپایت تو چو تسبیح برخ در مالم | خط دست تو چو تعویذ ببر درگیرم
ای تو بستان شبستان و دبستان گم کن | اول ارکان بنیاد هنر درگیرم
چون نهد بر تو مبارک بروم پدرم | آب و آتش ببر و بوم پدر درگیرم
پشت من چون قلم تست که مادر بشکست | که بدین پشت قبا پای نظر درگیرم
چون تب آخر قدم جبای لباس | کو قبای ز سپیدی قمر درگیرم

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم | کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر
عید جان بودی تا روزه گرفتی جهان | بی تو از دست جهان دست ببر باد پدر
ای غمت مادر رسوا شده دلسوخته دل | از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
ببری کار زوی جان پسر بود گذشت | تا ابد مسکن خاک پسر باد پدر

ایضاً مرثیه از زبان قرة العین امیر رشید گوید تابع شاه

دل نواز من بیمار شما یید همه | بهر بیمار نوازی بمن آیید همه
من چو موی و زمن تا باجل یکسر موی | بسر موی ز من دور چرا یید همه
من کجا محرمی نیست که پس در خطرم | کر شما نیز نه مستید کجا یید همه
دور مانده ز من و محو خزان از تو | که خزان زنگم نوروز لقا یید همه
بلستان خطم خشک گلستان خوز | بمن آیید که آهوی خطایید همه
اجلم در بند از بره چرخ شما | همچو آهو بره مشغول چرا یید همه
من مه چارده بودم مه سی روز شدم | نه شما شمع من و مهر شما یید همه
کر سی روزه دو شب همدم ماه آمد و مهر | سی شب از من بچه تاویل جدایید همه
همچو گل خون بدهان آمده تشنه دلم | بر گل تشنه که چون ژاله هوایید همه
از چه سینه بدلو نفس و رشته جان | برکشید آب که نه کم ز سقایید همه
همه بیمارستان ز غم سیر شده | الله این غم جو ز دامروز شمایید
چون سر الحب قلم کرمن از خط بدیع | در خط مدرس الحب نمایید همه



چه شنیدید اجل را اجل آمد گوی / گر فنا فارغ و مشغول لقا آید همه
باشمار خط امنت وندرین آب کلید / گر چنین مشکل از بار خدا آید همه
هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید / مرگ را از آنجه که امیر الامرا آید همه
خشت گل زیر سر بی سر آید مرگ / گر بخشت و تبر مهر گیا آید همه
هم ز بالا بته افتد چو خورشید به شام / گر ستاره سپه و صبح لوا آید همه
آبتان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت / گر چه جیحون صفت و دجله صفا آید همه
مرگ اگر پشه صورت از دور رسید / گر چه پیل تن و شیر وغا آید همه
بگریید از سر عبرت غم خاقانی را / گر درین پایه نظر دست ربا آید همه

این قصیده را ترنم المصاب گویند در مرثیه بر خویش امیر رشید گو

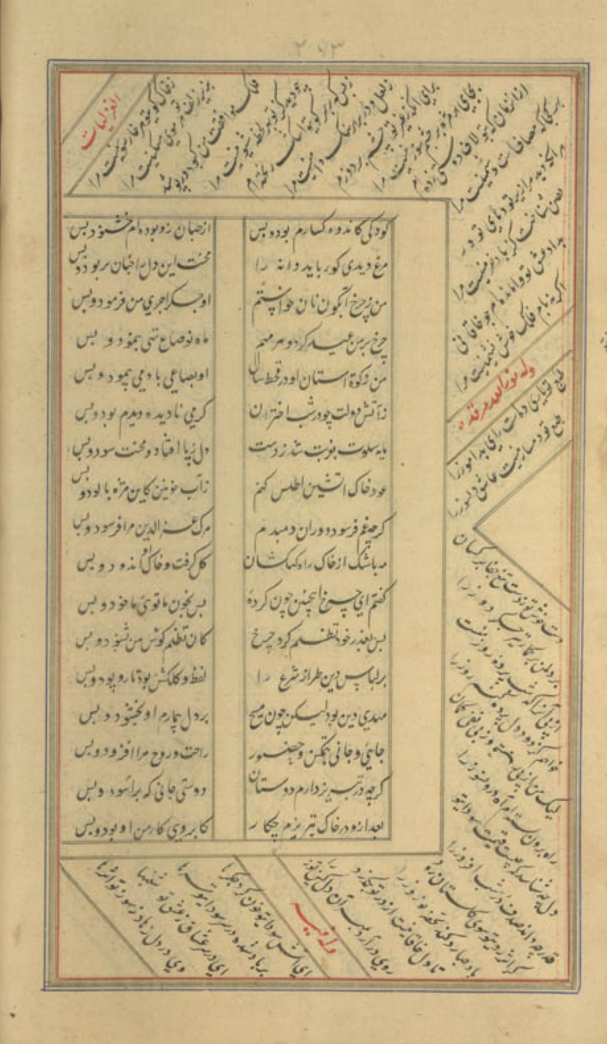
صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید / ژاله صبحدم از نرگس تر بگشایید
دانه دانه گهر اشک چنان اندخانک / گره رشته تسبیح که سر بگشایید
خاک لب تشنه خونست ز سر چشمه دل / آب آتش زده چون چاه سقر بگشایید
نو نو از چشمه خوناب چو گل تو بر تو / روی پرچین شده چون سفره زر بگشایید
سیل خون از جگر آید سوی بام دماغ / ناودان مژه را راه گذر بگشایید
برق خون گرم شد بر لب ز دل آید گرد / زهر بری ز لب آید و در بگشایید
تیغ ملک زاده نانک و بهت ارتق / بر گل اشک نمک را جو جگر بگشایید
چون دو ششدر جمع سرایید چو یاران تیغ / بر من این ششدر ایام که بگشایید

گرم آتش اجل و باغ مرا فر زدست / رفت فرزند شما زیور و فر بگشایید
خبر مرگ جگر گوشه من گوش شنید / شد جگر چشمه خون چشم عبر بگشایید
اشک داود ببارید بر آن نوحه نوح / تا ز طوفان مژه خون همه در بگشایید
باد غم جست در لهو و طرب بر بندید / موج خون خواست سر لهو و طرب بگشایید
سر سر بافته و لب لب بر که بجنید / رگ مرغان به سر و خضر بگشایید
گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن شاخ / نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشایید
نخل بستان و ترنج سرایوان ببرید / نخل موم همه را برگ ز بر بگشایید
تیغ سیمین ز دهن طوطی گویا بکنید / طوق مشک از گلوی قمری تر بگشایید
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر / گوش بر نوحه زاغان بخضر بگشایید
گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط بزنید / گره از چشمه بی تیز نگر بگشایید
مسند از تخت و حجره ز منظر برگیرید / حجله از لهو ستاره و زحجر بگشایید
گر چه غم خانه ما را ز حجره مانده نمود / هر چه آرایش طاقست ز بر بگشایید
جیب و گیسوی اشاقان تتابان ببرید / وز حمایل حلی از جیب دُرر بگشایید
پرده بر روی سپیدان سمنبر بدرید / ساخت از پشت سیاهان اغر بگشایید
انگله فوقه وا از صدر و علم برگیرید / طوق و دستارچه اسب و قجر بگشایید
در دار الکتب و بام دبستان بکنید / بر نظاره ز در و بام مقر بگشایید
سر انگشت قلم زن چو قلم بتراشید / جان فزای مقامات و سمر بگشایید

المطلع الثانی



ایضاً این قصیده در مرثیه فرزند قرة العین امیر رشید گوید







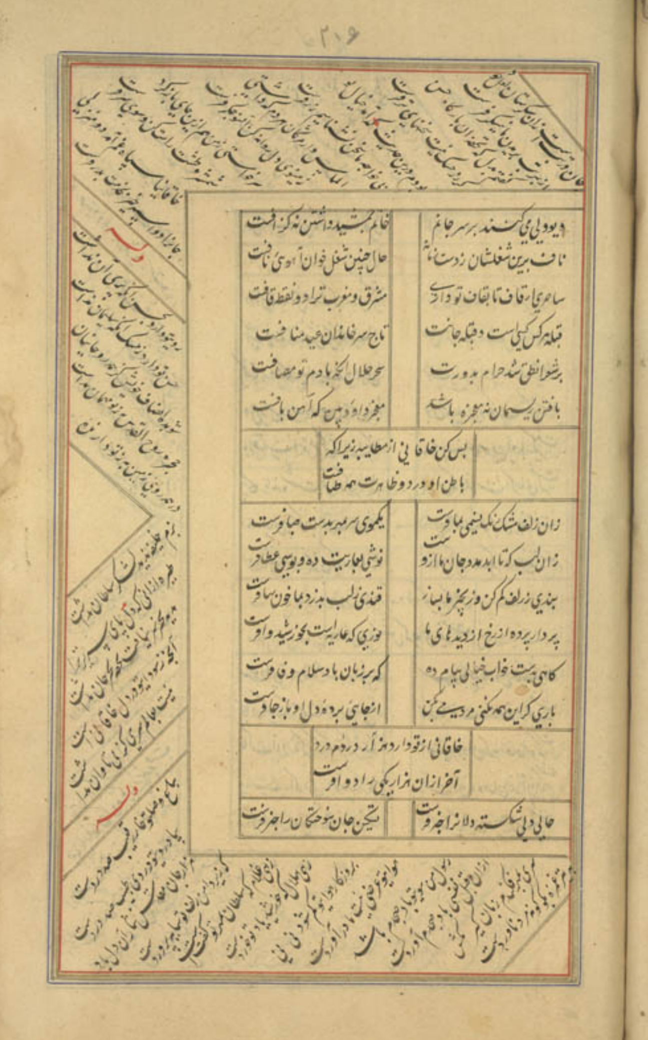
بیداوری چو شمس فلک هر شبانگهی / سر بر زمین خدمت یاران چو ما
آنرا که خصم ماست شدی یار و همنفس / با آنکه کم ز مات شدی دوست آشنا
تحی پیش اگر نه ای خطا که خود رست / پیش مسیح مایده و پیش خر گیا
ما را قضای بد بهوای تو در فکند / آری هم از قضای بلا یاد بر قضا
ای کاش آتشی زکنار اندر آمدی / نه خشک و تر که اشتی و نه هوای ما

حکم خدای بود و اگر نه بهیچ وقت / خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

لعل او بازار جان خواهد شکست / خنده مهر او کان خواهد شکست
عابدان پرده این خواهد درید / عاشقان را توبه آن خواهد شکست
هودج نازش نگنجد در جهان / لیک پیل بر نیان خواهد شکست
روی گندم گون او در چشم ما / خار راه کهکشان خواهد شکست
دشمنان را داغ حسرت رسته اند / بل جهد بر دوستان خواهد شکست

جای فریادست خاقانی که چرخ / ناله فریاد خوان خواهد شکست

کردیم توبه از دل و جان بجان طلب / جان چون بشهر عشق رسد نور جان طلب
دی پا نهی ز ترکش جانانت کم رسد / دل را شکاف پاسخ او زان میان طلب
یا از طلب بتافت بسی سالهاست را / بس کن حدیث را طلب بجان طلب



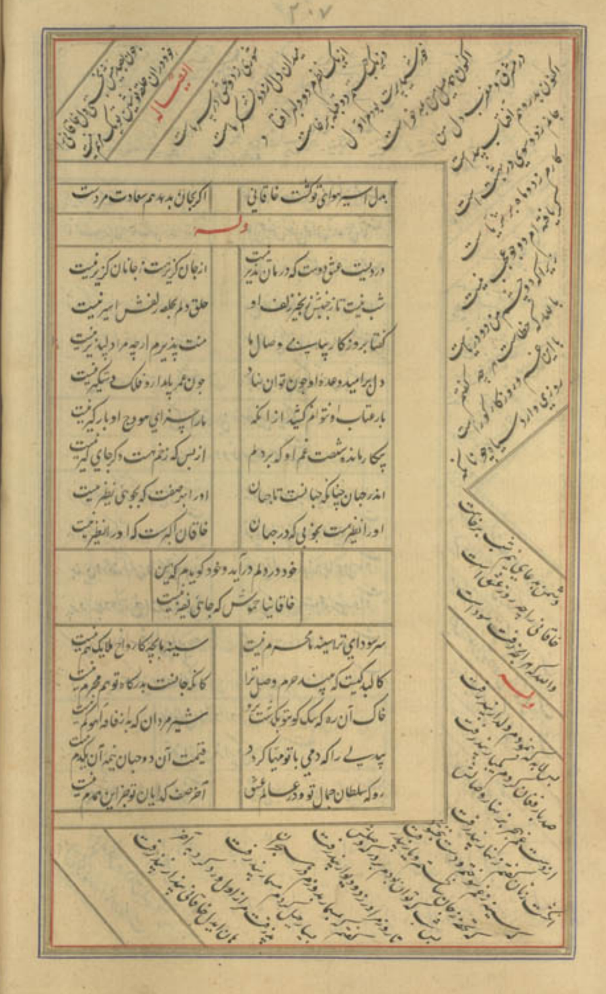
دیو دلی می‌کشند بر سر جانم / خاتم جمشید داشتن نه گزافست
نافه برین شغلشان زدست نهاد / حال چنین شغل خوان آهوی نافست
ساحری از قاف تا بقاف تو داری / مشرق و مغرب ترا دو نقطه قافست
قبله هر کس کسی است و قبله جانست / تاج سر خاندان عبد منافست
بر شعرا نطق شد حرام بدورت / سحر حلال الحق بادم تو مضافست
بافتن ریسمان نه معجزه باشد / معجز داود بین که آهن بافست

بس کن خاقانی از مطایبه زیرا که / باطن او ور دو ظاهرت همه ظرافست

زان زلف مشکین نکته نسیمی بما فرست / یکموی سر بمهر بدست صبا فرست
زان لب که تا ابد مدد جان ما از وست / نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز / قندی ز لب بدزد و بها خون ما فرست
پردار پرده از رخ از دیدهای ما / نوری که عاریت بخورشید و ما فرست
گاهی بدست خواب خیالی پیام ده / که بر زبان باد سلامی وفا فرست
باری گر این همه نکنی مردمی بکن / از جای برده دل او باز جا فرست

خاقانی از تو دارد هزار آرزو در دم / آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

حالی دلی شکسته دلان را جزا فرست / لیکن جان سوختگان را جز فرست



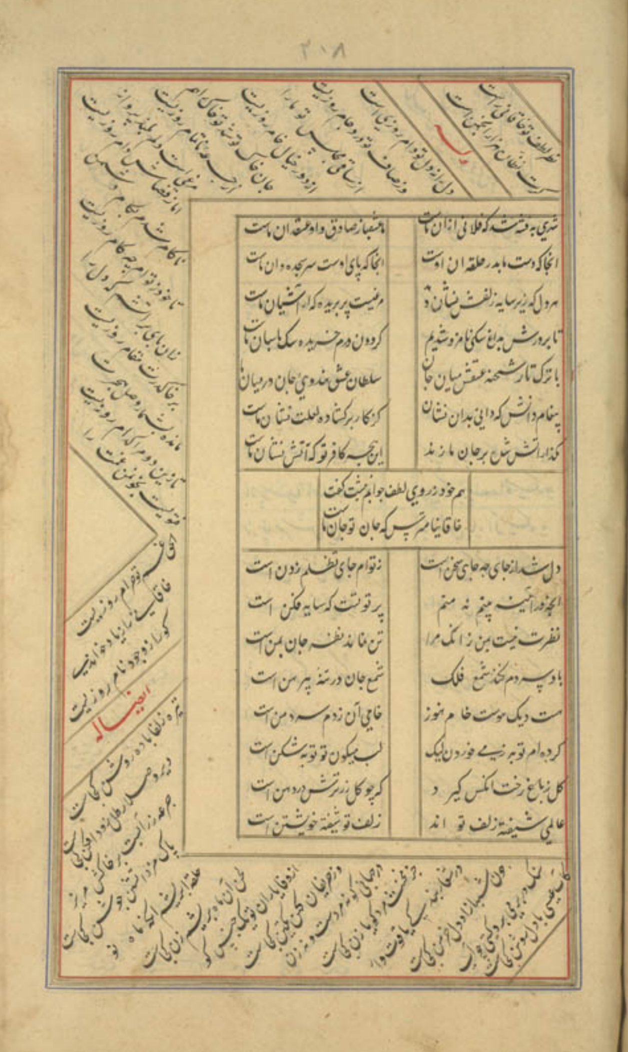
بمل اسیر هوای تو گشت خاقانی / اگر بجان بدهم هم سعادت مردست

ولـه

در دولت عشق دوست که درمان پذیر نیست / از جان گزیر هست ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر زلف او / حلق دلم بحلقه زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار بپاسے وصال ما / منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست
دل بر امید وعده او چون توان نهاد / چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب و نتوانم کشید از انکه / مارا بپیش ای موج او بار گیر نیست
یکبار ماند شصت غم او که بر دلم / از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست
اندر جهان چنانکه جهانست تا جهان / او را بصفت که بخوبی نظیر نیست
او را نظیر هست بخوبی که در جهان / خاقان اکبرست که او را نظیر نیست

خود در دلم در آید و خود گویدم که این / خاقانیا حبس که جای نفیر نیست

سر سودای ترا سینه ما محرم نیست / سینه با جه که ارواح ملایک همه نیست
کالبد کیست که پیرامن حرم وصل ترا / کانکه جانست بدرگاه تو هم محرم نیست
خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت بر آن / شیر مردان که بنافه آهو کم نیست
پیاله را که دمی با تو مهیا کرد / قیمت آن دو جهان نیمه آن یکدم نیست
رو که سلطان جمال تو و در عالم عشق / آخر صفت گدایان تو جز این همدم نیست



شهری به فتنه که فلانی از آن ماست / ما شهباز صادق و او عشق از آن ماست
انجا که دست ما بدر حلقه آن اوست / انجا که پای اوست سر سجده آن ماست
هر دل که زیر سایه زلفش نشان دهد / مرغیست پر بریده که در آشیان ماست
تا پرورش چراغ سگی نام و شدیم / گردون درم خریده سگ پاسبان ماست
با ترک تاز شحنه عشقش میان جان / سلطان عشق هندوی جان در میان ماست
پیغام داتش که دانی بدان نشان / کز کار بر گشاده لعلت نشان ماست
گذار آتش برجان ما زند / این جه کافر تو که آتش نشان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نبشت گفت / خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

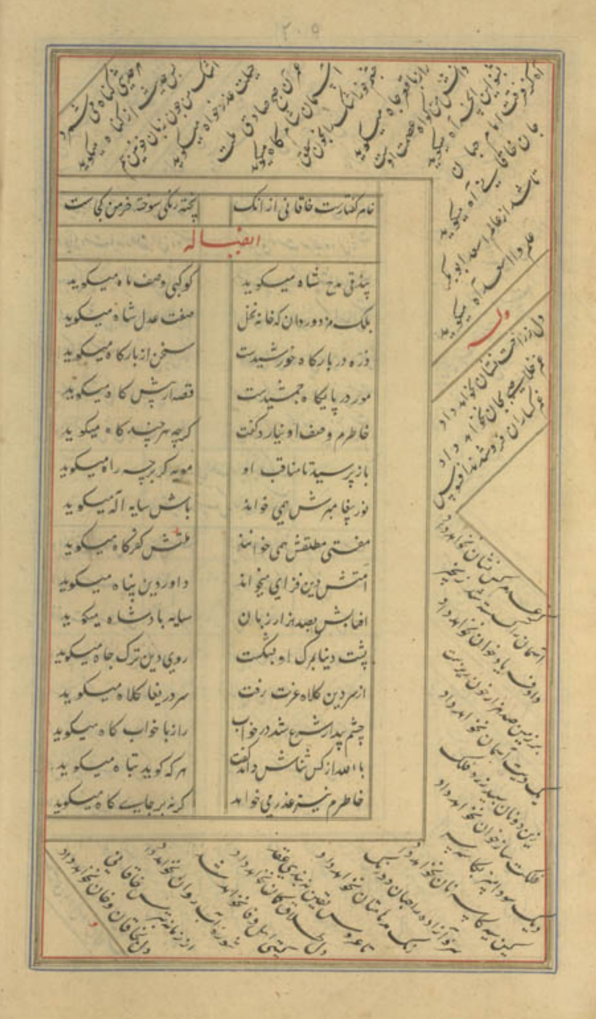
دل ز شادی جه جای سخن است / نتوانم جای تظلم زدن است
انچه در آیینه بینم نه منم / پرتو تست که سایه فکن است
نظرت نیست بمن زانکه مرا / تن نماند نظر جان بمن است
باد و پیش دم کند شمع فلک / شمع جان در تنه پیرهن است
هست دیگ هوست خام هنوز / خامی آن ز دم سرد من است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک / لب میگون تو توبه شکن است
گل ز باغ رخت الکس گیرد / گر چو گل زیر تش پیرهن است
عالمی شیفته زلف تو اند / زلف تو شیفته خویشتن است



دیو را هست گو به دست هنر | هیچ عز امان نخواهد داد
گنج خانه است جان خاقانی | خواجگان را امان نخواهد داد
ابروی از برای نان حرام | بیکسی و طغان نخواهد داد
آبرو هست کیمیای بزرگ | کیمیا رایگان نخواهد داد
گنج اول زمان نداد کس | آخر آخر همان نخواهد داد
سر گچینه فلک شش روزنست | در بهای جهان نخواهد داد
هر دو پشت را سوا چه | بدل حیش همان نخواهد داد
دهر جفت بها اثرش | آسمان را توان نخواهد داد

وله

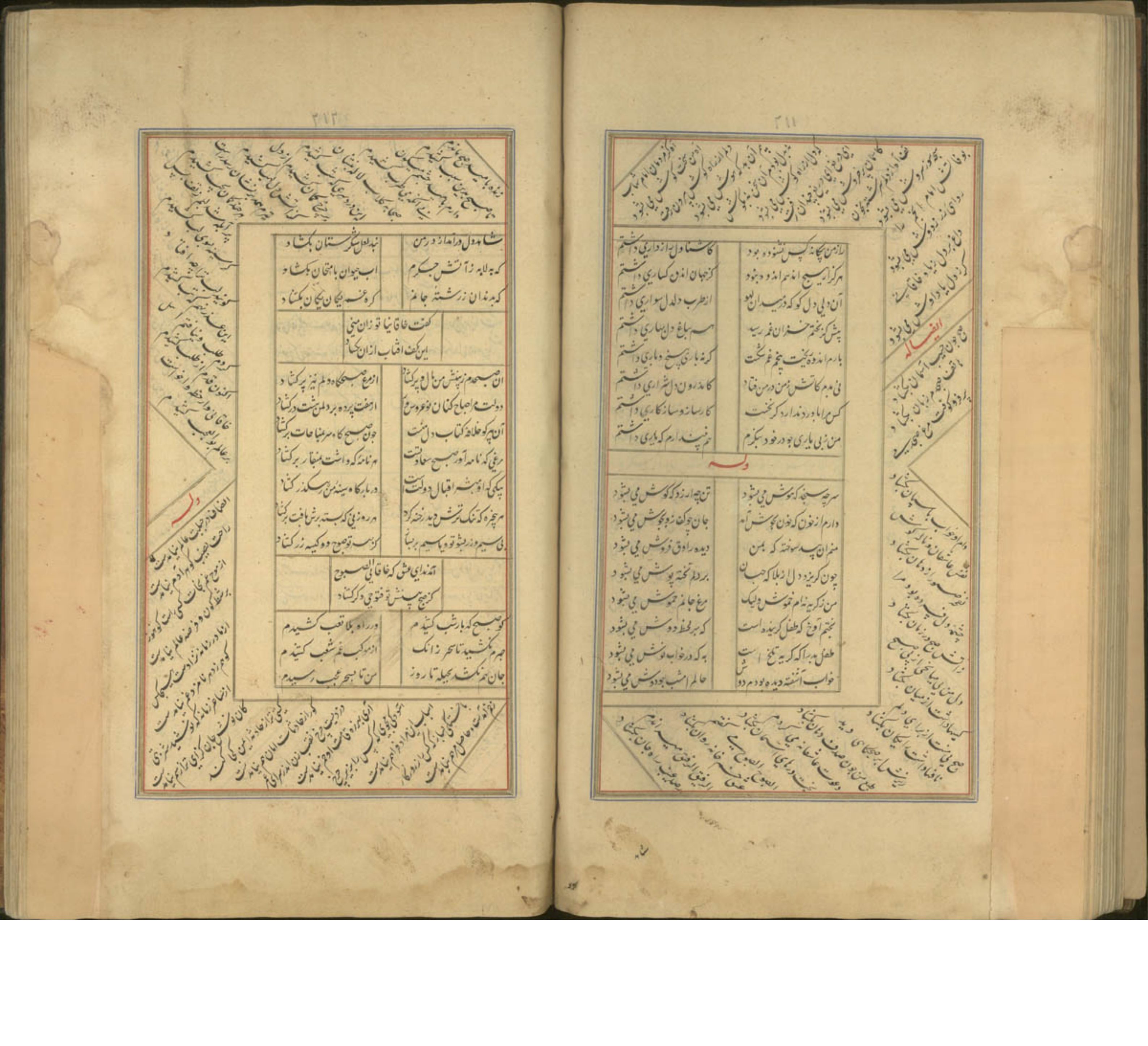
بی باغ رخت جهان نبینم | بی داغ غمت روان نبینم
بی وصل تو کاصل شادمانیست | تن را دل شادمان نبینم
بی لطف تو کاب زندگانیست | از آتش غم امان نبینم
دل زان سندی ببوی پیوست | کان بوی ز دل نشان نبینم
بی بوی تو کاشنای جانست | ریگی ز حیات جان نبینم
بر دیده خویش چون کبوتر | جز نام تو جاودان نبینم
بی مهر قد تو چه شمشاد | بر جهت بوستان نبینم
یک دانه دل آفتاب بیتو | بر گردن آسمان نبینم



خامه گشت خاقانی از آنک | پخته دیگی سوخته

ایضا له

چند مدح شاه میگوید | کوکبی وصف ماه میگوید
ملک مزدوران که خانه نخل | صفت عدل شاه میگوید
ذره در بارگاه خورشید است | سخن از بارگاه میگوید
مور در پایگاه جمشید است | قصه از پیش گاه میگوید
خاطرم وصف او بیارد گفت | گرچه هر چند گاه میگوید
باز پرسید نام ساقب او | موبه گرچه راه میگوید
نور جام مهرش همی خواهد | باش سایه اله میگوید
مفتی مطلقش همی خوانند | ملتش کو کلاه میگوید
آتش دین فزای پنج اند | داور دین پناه میگوید
افعاش صد هزار زبان | سایه بادشاه میگوید
پشت دینا برگ او بشکست | روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت | سر در رفا کلاه میگوید
چشم پیدا رش شد در خواب | راز با خواب گاه میگوید
با عدا از کس نیاتش دانست | هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیست عذری خواهد | کو به بر جایی گاه میگوید



رازمن یگانه کس نشنوده بود / کاشنا دل راز داری داشتم
هرکرا هیچ اندهم اندوه بنود / کز جهان اندوه گساری داشتم
آن دلی دل کو که در میدان بود / از طرب دلدل سواری داشتم
پیش کز بخت خزان غم رسید / هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم اندوه بخت بیخ غم نخست / گرنه باری بیخ و باری داشتم
نی مدم کاتش زمن در من فتاد / کاندرون دل شراری داشتم
کس را باور ندارد کز نخست / کارسازو سازکاری داشتم
من زبی یاری چو در خود بنگرم / هم نپندارم که یاری داشتم

ولـه

سر چه سنجد که بهوش می‌نشود / تن چه ارزد که گوش می‌نشود
دارم از خون که خون بجوش آمد / جان چو گفت زد بجوش می‌نشود
منم آن پیه سوخته که بمن / دیده راوق فروش می‌نشود
چون گریزد دل از بلا که جهان / بر دلم تخته پوش می‌نشود
من زگریه بنام خموش ولیک / مرغ جانم خموش می‌نشود
نجتم آوخ که طفل گریده است / که بهر لحظه دوش می‌نشود
طفل بد را که گریه تلخ است / به که در خواب نوش می‌نشود
خواب آشفته دیده بودم دوش / حالم امشب بدو دوش می‌نشود

شاه دل در آمد از در من / بند لعل شکرستان بگشاد
که به لابه ز آتش جگرم / آب حیوان بامتحان بگشاد
که به دندان ز رشته جانم / گره غمزه یگان یگان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی / این گفت آفتاب از آن بگشاد

آن صبحدم ز بینش من بال و پر گشاد / از مرغ صبحگاه دلم نیز پر گشاد
دولت مرا صباح کنان نوعروس وار / از هفت پرده بر دل من هشت در گشاد
آن پیر کو خلاصه کتاب دل منست / چون صبح گاه سر مناجات برگشاد
مرغی که نامه آور صبح سعادتست / هر نامه که داشت منقار برگشاد
پیکی که او مبشر اقبال دولتست / در بارگاه سینه من رهگذر گشاد
هر چهره که تنگ تر شد دید رخنه کرد / هر ره زنی که بسته برش یافت برگشاد
بی سیم و زر مشو تو و یا سیم بر بساغ / کز بهر تو صبوح دو کیسه زر گشاد
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح / کز صبح پیش تو فتوحی دگر گشاد

گو صبح که بار شب کشیدم / در راه بلا تعب کشیدم
جرم نکشید تا سحر زانک / از مرکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز / من تا بسحر عجب رسیدم



در جامهٔ کبود فلک بین کس بدان
ایکین چرخ جرب پراچه مانم سامدست

خاقانیا فریب بهار امداد کو کس
کو را زده دو فا این محکم نیامدست

بوی وفا ز طینت عالم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود
در چار بالش ای عدم ای از بساط کون
چون قفل بر دهٔ آلت بندت روز و شب

تا دوست اندر دل خرم نیافت کس
هرگز دو دوست یکدل همدم نیافت
کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
در خستگی فرو شد و مرهم نیافت
کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس
زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

از دهر غدر پیشه وفایی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم
آن شمع مانده‌ام و دو دام که تا منم
سایه است همنشینم و ناله است همدمم
ای سایه نور چشمی ای نور انس دل
ای دوستان عهد پی آزموده‌ام

وز بخت تیره رای صفایی نیافتم
کو را بهر دو نقش وفایی نیافتم
کار زمانه را سر و پایی نیافتم
بیرون از این دو اهل نوایی نیافتم
کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم
کس را بگاه عهد وفایی نیافتم

روزم بنیم فروشد لابل که عمر نیز
کس را بنای چون کنم و راز چون دهم
بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست
با مردم اعتماد نماندست در جهان
با این همه بدولت احمد درین زمان

عالم بجمله برآمد لابل کنار هم
کز اهل بی نصیبم از راز دار هم
عمرم در آرزو شد در انتظار هم
ای مرد کیمیا چه که سیمرغ وار هم
گفتی که اعتماد مکو زینهار هم
سلطان منم بر اهل سخن کامکار هم

گویند کار طالع خاقانی آمدست
امسال به بود چه امسال پار هم

در سایهٔ شب سیاه روزم
از دود جگر صلاح کردم
شاهد شب من و چراغی
گاهی بکشم بیاد سروش
کس اهل نماند بس چراغم

خورشید سیاه شد بروزم
تا کین دل از فلک بسوزم
مونس شده تا بگاه روزم
گاه از تف سینه بر فروزم
زین پرده دران فرو ندوزم

خاقانی دلشکسته ام باش
تا عمر چه برده بر بروزم

در سینه چنان نفس شکستم
کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت
آب از مژه در میان شکستم



درد و وحشت گرفته حجره غم — آب بر دیده بریز و پاک بروی
اصل خوبی ز اهل عصر مبر — انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی

باز خاقانی از خسان بگریخت
باز شد رب لا تذرنی گوی

نان نخستین که بر در عالم شد — اندر نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود نمی‌دانم — کز وی زمانه حامله غم شد
لطف از مزاج دهر شد گویی — زین مردم لطف چه که وفا هم شد
زیر سپهر گیت نمی پسنم — کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شده است و در گیتی — کاری که دیده فراهم شد
زین چرخ غم خوان سیه کاسه — در کام دل نواله هم سم شد

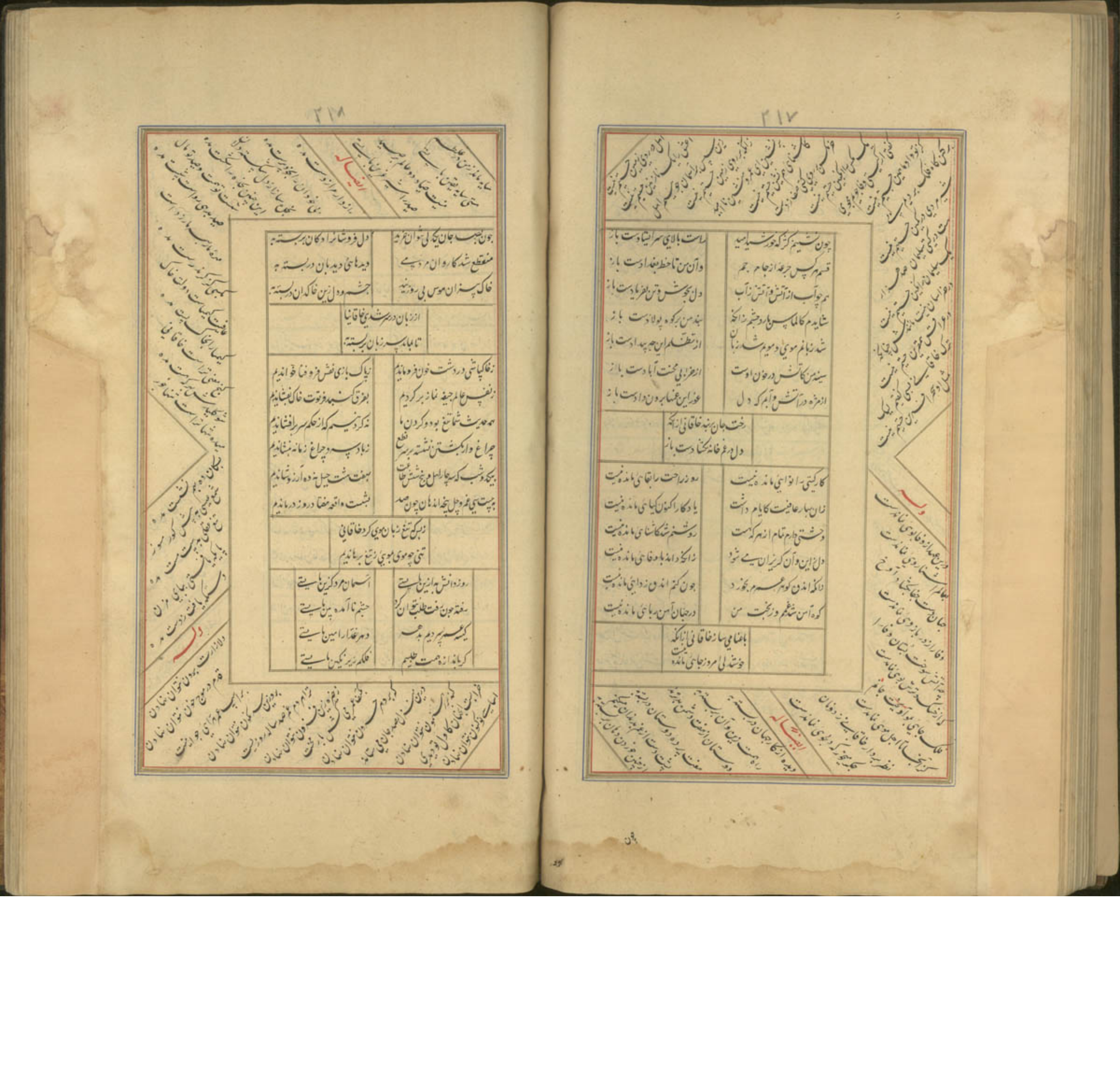
زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوقات او هر آینه مرهم شد

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی — خود را باستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود — اکنه نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی چنانکه — بند و طلسم او همه درهم شکستمی
گر ناوک سحر که کار من گر شدی — سنگ نیستی که کرده گردون شکستمی

دامن اندر چین بساط احتشام کس مچین — کوس عزلت زن دوال ایمان کس مخور
آنکه کس دیدی کنون مقلوب کس شد نان مخور — شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد با دگر کس کو مساز — گر خوری غبنی از آن خود خوران کس مخور
در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه — چه دست خویش خور طعم از دهان کس
میتواند گر گفت روحانیان شربت چو — قدر خود بشناس قوت از خون نخوان کس
آب باران خور صدف کرد ار گاه تشنگی — ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور
گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزا — چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
چون تو اندر خانه خود میهمان خود توئی — یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

های خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
خون دل میخور که نوشت با دنان کس مخور

غم مخور با آب و گل چه خوری — دم گردون مستحل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر — افسر از خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه وار — همچو دندان شانه کل چه خوری
سایه پرورد شدن دل تو چو گل — غم پرورده چو گل چه خوری
قطره خون نماند در رگ دل — نشتر غمزه قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت — اندوه قند معتدل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی — دردی درد جان کسل چه خوری



چون نسیم گرگه خورشید سید
قسم هر کس جرعه از جام جم
هم چو آب از آتش و آتش ز آب
شایدم کالماس بارد چشم زانکه
شد زبانم موی و مویم شد زبان
سینهٔ من کاتش در خون اوست
از مژه در آتش و آبم که دل

ساخت بالای سر ایستاده ست باز
وآن من تا خط بغداد است باز
دل بجوش و تن بفریاد است باز
بند من بر کوه پولاد است باز
از تظلم این چه بیداد است باز
از خرابی محنت آباد است باز
عذر این غمها برون داد است باز

رخت جان بنه خاقانی از آنکه
دل در غم خانه بگشاد است باز

کار گیتی را نوایی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت
وحشتی دارم تمام از هر که هست
دل از این و آن گریزان می‌شود
داکه اندر کوه عمرم بخورد
کوه آهن شد غم و زحمت من

مهر راحت را بقایی مانده نیست
یادگار اکنون گیاهی مانده نیست
روشنم شد کآشنایی مانده نیست
زانکه دانه باوفایی مانده نیست
چون کنم اندر زدایی مانده نیست
در جهان آهن‌ربایی مانده نیست

با غنا می‌ساز خاقانی از آنکه
خوشدلی امروز جایی مانده نیست

چون نصیب جان یکی شوان خرید
منقطع شد کاروان مردمی
خاک پیزان هوس بی روزنید

دل فروشان را دکان بربسته به
دیدهای دیدبان دربسته به
چشم و دل زین خاکدان دربسته به

از زبان در درستی خاقانیا
تا نباید پس زبان بربسته به

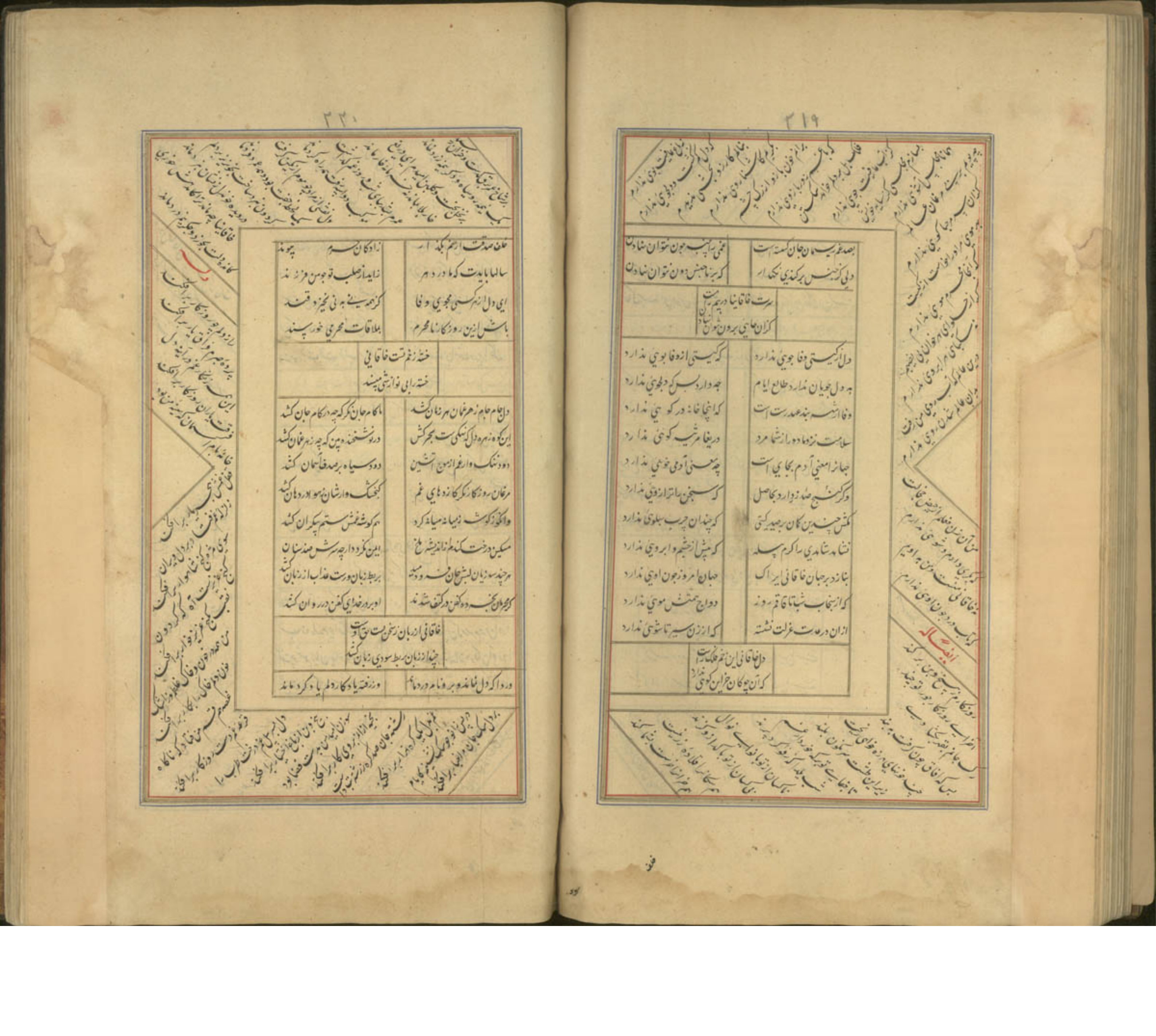
ز خاکپاشی دردشت خون فرو ماندیم
ز نفس عالم جیفه نماز بر کردیم
همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما
چراغ وار بکشتن نشسته بر سر قطع
بیکه و شب که سه چار اصل و پنج شش طاعت
به بیست سی عمر و چل پنجه اندها ن چون صد

نه پاک بازی نفس فرو فنا خواندیم
بفرق گنبد فرتوت خاک بفشاندیم
نه کردنیم که از حکم سر برافشاندیم
ز باد پس و چراغ زمانه بنشاندیم
بهفت هشت چهل نه ده آرزو نشاندیم
نشست واقعه مفتاد روز درماندیم

زبس که تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنی چو موی بموی ز تیغ برهاندیم

روز دانش به از این بایستی
سفته چون رفت طلب توان کرد
که عمر بردیم بدهد
کرباند از همت حلیم

آسمان مرد گزین بایستی
چشم ناآمده بین بایستی
دهر غدار امین بایستی
فلک زیر نگین بایستی



بصد غم ریسمان جان گسسته است	غمی را چنین چون نتوان نهادن
دلی کز جنس برکندی نگه دار	که بر ناجنس دون نتوان نهادن

بست خاقانیا در هیچ مسکن
گران جای برون نتوان نهادن

دل از گیتی وفا جویی ندارد	که گیتی از وفا بویی ندارد
به دلجویان ندارد طالع ایام	چه دارد بس که دلجویی ندارد
وفا از شهر بند عهد رست است	که اینجا خانه در کویی ندارد
سلامت نزد ما دور از شما مرد	دریغا مرثیه گویی ندارد
جهان را معنی آدم بجای است	چه معنی آدمی خویی ندارد
وگر گنج صد زوار بحاصل	که سنجی ماترازویی ندارد
مکش چندین کمان بر صید گیتی	که چندان چرب پهلویی ندارد
نشانه شادی را کرم پیله	که پیش از چشم و ابرویی ندارد
بنازد بر جهان خاقانی ایراک	جهان امروز چون اویی ندارد
که از سنجاب شب تا قاقم روز	دواج همتش مویی ندارد
از آن در مدت عزلت نشسته	که از زین سیر تا شویی ندارد

دل خاقانی این خم فلک راست
کز آن چوگان جز این گویی ندارد

غلام صدقت از هم بگذار	زادگان حرم پیوند
سالها باید که مادر دهر	زاید از صلب تو چون فرزند
ای دل از هر کسی مجوی وفا	کز همه نی بهی نخیزد قند
باش ازین روزگار نامحرم	بملاقات محرمی خورسند

خسته زخم تست خاقانی
خسته را بی نوازشی مپسند

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد	ما کام جان مگر که چه در کام جان کشد
این کوه زهره دل که نهنگی است بحر کش	در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد
دود نهنگ وار غم از موج آتشین	دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزگار که گازه های غم	گنجشک وار شان بهوا در دهان کشد
وانگه ز گوشه زمیانه میانه کرد	هم گوشه غمش ستم بیکران کشد
مسکین درخت کندر تا زانده نشتر ملخ	این گرد دار چه سرش صد سنان کشد
هرچند سوزیان لبش جان فشانده و میشه	بر ربط زبان مورث عذاب از زبان کشد
گر بر جان بخسته کفن در کفن شدند	او بر در خدای کفن در روان کشد

خاقانی از زبان زبانی بسته است
چند از زبان بربط سودی زبان کشد

ور داکه دل نماند و بر وی نام در دام	ور رفته یادگار دلم یاد کرد ماند



نوحه گفت چون ملک براتشم ایرا		…عکم بر دل فگار برافکند
ازدم پس دم بکوه درافتاد		لرزه دریا بکوهسار برافکند
سوزش دریای اشک ما بزمین رفت		رتن ماهی شکنج مار برافکند
چرخ که دود دلم طلبک تش کرد		خواب بخجم تلمیک وار برافکند
بسته خوابست بخت خواب مرا ازغم		بست بدریای اشتعار برافکند

چرخ سنان کن که پرده ساخیالست
پرده خاقانی آشکار برافکند

ازتف ایام امان کس نیافت		وزروش مهر زمان کس نیافت
رفت زمانی که زراحت درو		نام غم آریسیح زبان کس نیافت
شام وسحرست رصد دارغم		زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل بیندیش که در عهد ما		سایه عنقا بجهان کس نیافت

جنس طلب کردی خاقانیا
کم طلب آن چیز کز آن کس نیافت

عارض تازه بین که رخ بمن آورد		درد دکس ما که خویشتن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب به شب		دور فلک بین که برسرم چه فن آورد
نفته چو شمع زبان سیاه چو شمعی		گر تف گریه کما زد در لگن آورد
شمع بزد دندانه کرد آتش کن آخر		در تنم آسیب تب همان شکن آورد

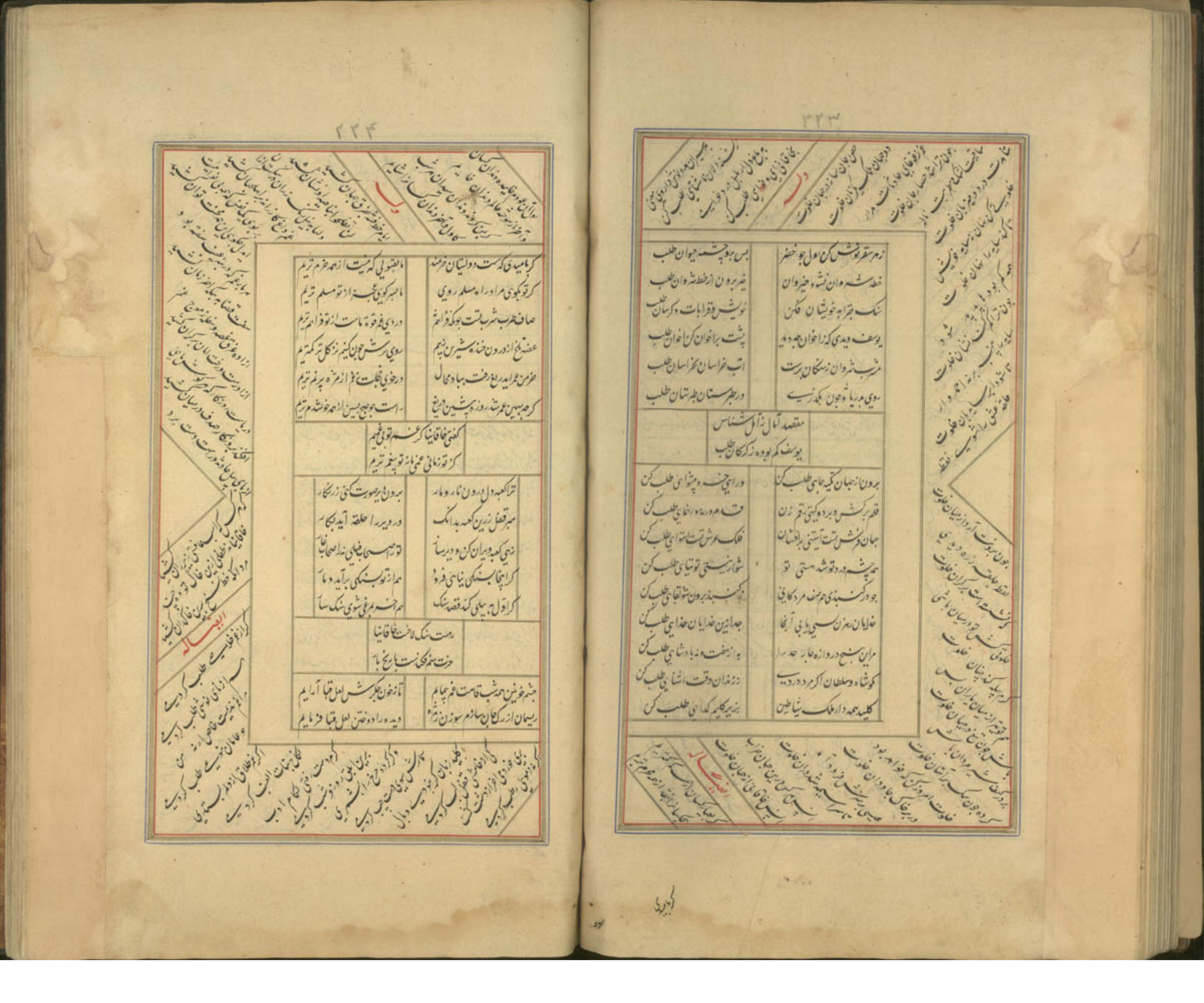
نقدی داد که خالی شد دل		زردی نماند سرخ که خالی دغا کرد
گردون در آفتاب سلامت کرانشام		کاغم چو هیچ اولش اندک بقا کرد
کی دیده دودوست که جوز جفت شد هم		کایام شان چو نقش یکی از یک جدا کرد
دهی شنیده ام که وفا کرد روزگار		دیدم بچشم خویش که در عهد ما کرد
دهر اژدهای مردم خوارست فرخ آنکه		خود را نواله دم این اژدها کرد
بس کس که او فتاد درین عرصگاه غم		جستم خلاص داشت سفینه رها کرد
آن مهره دیده که در آن ششدره افتاد		هر که که خواست نقش چو نقش رها کرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن
کو چشم درد جان ترا توتیا کرد

نقش زمانه را در مرسم پدید نیست		دار و در آشیانه عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل		شمشاد دار تازه و خرم پدید نیست
هر کاندرو نه چهره روز و شب نشست		از بچه زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بنعم نشین که سلامت نفته نام		وی جم بجا تم ای که خاتم پدید نیست

خاقانیا دمی که وبال حیات تست
در سینه کن بگوی که همدم پدید نیست

تا دل من رو بقناعت نهاد		ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من برگرفت		مصحف عزلت عوض آن نهاد



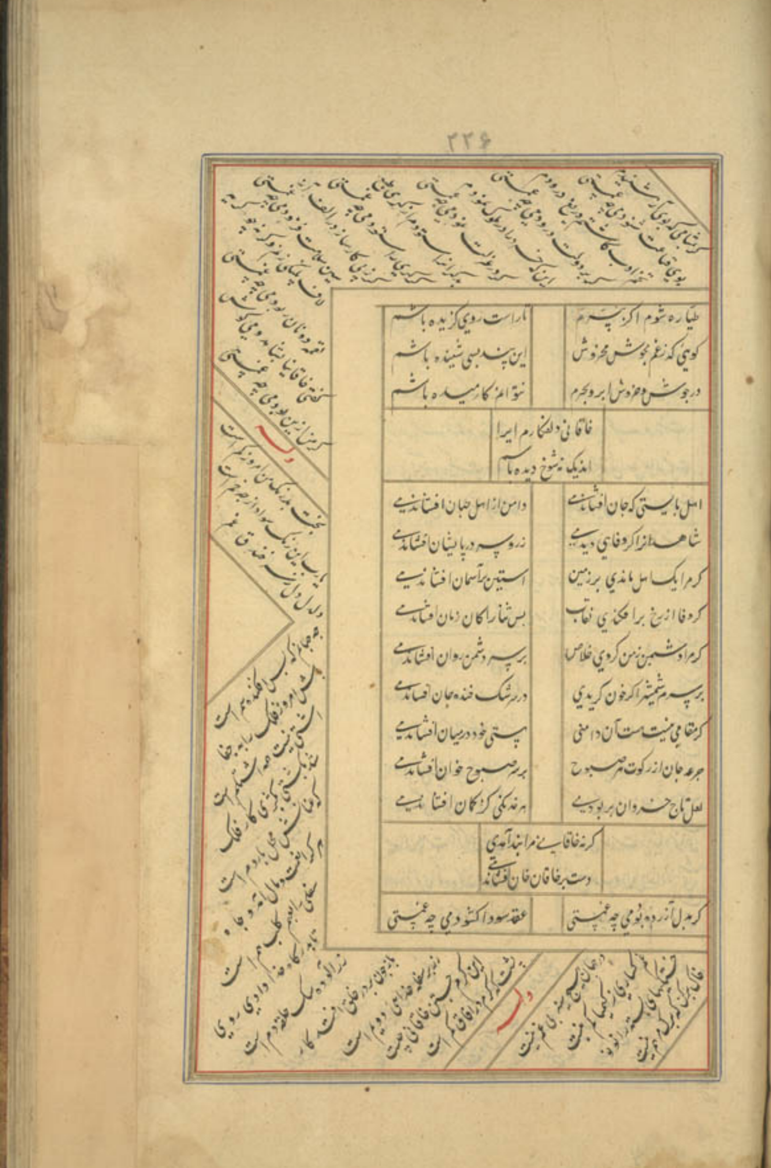
زهر سقر نوش کن ای دل چو خضر / بس بود چشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود خیروان / خیر برون از خطهٔ شروان طلب
سنگ بقرابهٔ خویشان فکن / خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که ز اخوان چه دید / پشت بر اخوان کن و اخوان طلب
مشرب شروان ز سگان برست / آب خراسان بخراسان طلب
روی بدریا شو و چون بگذری / در طبرستان طبرستان طلب
مقصد آمال ز آمل شناس / یوسف گم بوده ز کرگان طلب

برون از جهان تکیه جایی طلب کن / ورای خرد و پیشوایی طلب کن
قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن / قدم در نه و رهنمایی طلب کن
جهان فرش تست آستین بر فشان / فلک عرش تست استوایی طلب کن
همه چشم درد تو شد هستی تو / شو از نیستی توتیایی طلب کن
چو در گنبدی هم صف مرد کانی / بکش بند بیرون شو تقاضایی طلب کن
خدایان رهزن بسی یابی آنجا / جدا زین خدایان خدایی طلب کن
مراین سبع دروازه چار حد را / برون از هفت و نه پادشاهی طلب کن
گو شاه و سلطان اگر مرد دردی / ز زندان وقت آشنایی طلب کن
کلید همه دار ملک شیاطین / بزیر گلیم گدایی طلب کن

گر بامیدی که هست دولتیان خرسند / ما بفضولی که هست از همه خرم تریم
گر تو بکوی مراد از ره مسلم روی / ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
صاف طرب شربتست چونکه فراهم / دردی غم قوت ماست از تو فراهم تریم
غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم / روی ترش چون کنیم نز گل تر کم تریم
خرمن عمر امید ریع رفت بباد محال / در خوی خجلت زغم از مژه پرنم تریم
گرچه ببین عمر شد روز و پیشین دریغ / راست تو هیچ بین از همه خوشدم تریم
گفتی خاقانیا گر غم تو بی غمیم / گر تو زمانی غمی ما ز تو بی غم تریم

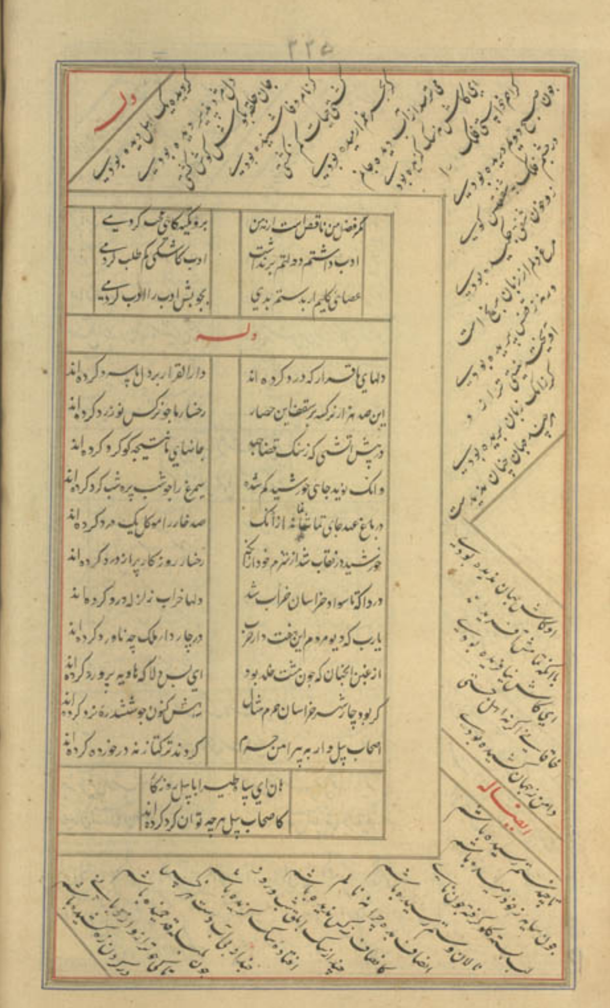
تراکعبهٔ دل درون نار و مار / برون هر صورت کنی زرنگار
مهر قفل زرین کعبه بد آنک / در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کن و دیر ساز / تو ز اصحاب فیلی نه اصحاب غار
گر اینجا ز سنگی بنا می فرو / هم از تو بسنگی برآید دمار
گر اول ز پیلی کند قصد سنگ / هم آخر مرغی شوی سنگسار
رهت سنگلاخست خاقانیا / حزین سنگ پشت تاریخ بار

چشم خونین همه شب تا قامت غم بچالم / تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم سوزن ز مژه / دیده را دوختن لعل قبا فرمایم



طیاره شوم اگر بپرم / تا راست روی گزیده باشم
کویی که زغم بجوش مخروش / این پند بسی شنیده باشم
در جوش و خروش ابر و بحرم / تو تا نمرکار میده باشم
خاقانی دلفکارم ایرا / اندیک نه شوخ دیده باشم

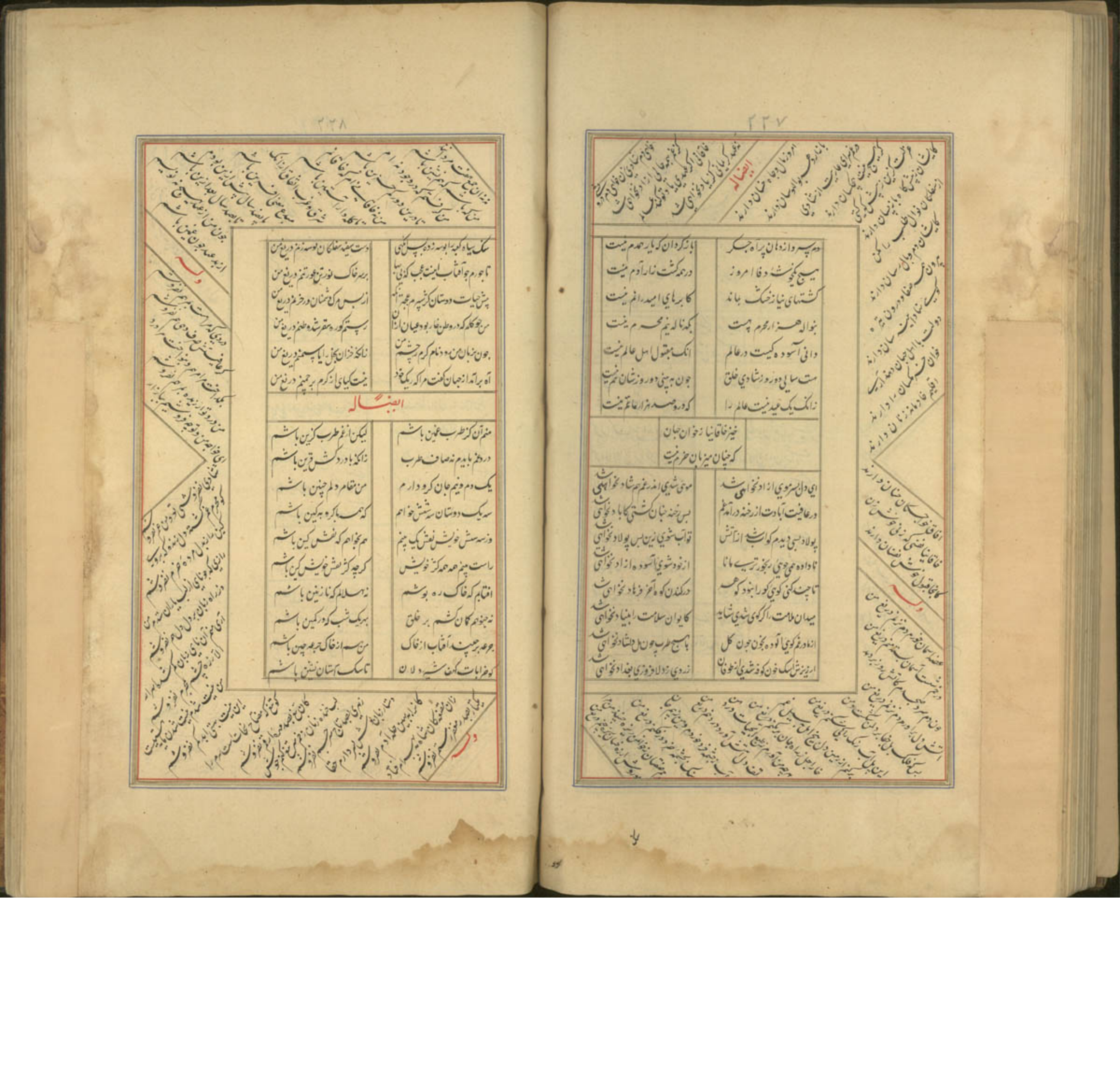
اصل بایستی که جان افشاندمی / دامن از اهل جهان افشاندمی
شاهد از اگر وفای دیدمی / زر و سر در پایشان افشاندمی
گر مرا یک اصل ماندی بر زمین / آستین بر آسمان افشاندمی
گر وفا از چرخ بر افکندی نقاب / بس نثار ارکان زمان افشاندمی
گر مرا و شمن زمن کردی خلاص / بر سر دشمن روان افشاندمی
بر سر شمشیر اگر خون گریدی / در رشک خنده جان افشاندمی
گر مقامی منیت است آن دامنی / هستی خود در میان افشاندمی
جرعه جان از زکوت هر صبوح / بر سر صبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بربودمی / هر خدنگی کز کمان افشاندمی
گر نه خاقانی نمراندی آمدی / دست بر خاقان خان افشاندمی
گر بدل آزرده بودی چه غمستی / عقد سودا گشودی چه غمستی



اگر فضل من ناقص است از زمن / بر و کینه گاهی محب کردمی
ادب داشتم وه لقم بر نداشت / ادب گاه شکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی / بجوبش ادب را ادب کردمی

و له

دلهای ما قرار که در وا کرده اند / دار القرار بر دل ما پیه وا کرده اند
این صد هزار نرگس بر سقف این حصار / رخسار ما چو نرگس نو زرد کرده اند
در پیش آتشی که زسنگ قضا جهد / جانهای ما نتیجه کوگرد کرده اند
و انک نوید جای خورشید گم شده / سیمرغ را چو شب پره شب گرد کرده اند
در باغ عهد جای تماشا نماند از آنک / صد خار را امو کل یک ورد کرده اند
خورشید در نقاب شد از شرم خود از آنک / رخسار روزگار پر از درد کرده اند
درد اکه تا سواد خراسان خراب شد / دلها خراب زلزله درد کرده اند
یارب که دیو مردم این خفت دار کرب / در چار دار ملک چه ناورد کرده اند
از غبن الجبان که چون شت علف بود / ای بس دلا که ناوبه پرورد کرده اند
گر بود چار شهر خراسان حرم مثال / پیش کنون چو ششدره نرد کرده اند
اصحاب پیل وار به پیرامن حرم / گردند ترکتازنه در خورده کرده اند
ان ای سیاه جیش ابابیل روزگار / کاصحاب پیل هر چه توان کرد کرده اند



ایضاً له

دم پسر وانده‌ای پراه جگر | بازگردان که یار همدم نیست
هیچ یکجو نشد وفا امروز | در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند | کابرهای امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست | یکه ناله نیم محرم نیست
دانی آسوده کیست در عالم | آنکه مقبول اهل عالم نیست
مست سایی دو روز شادی خلق | چون به بینی دو روز شان غم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را | که درو صد هزار ماتم نیست

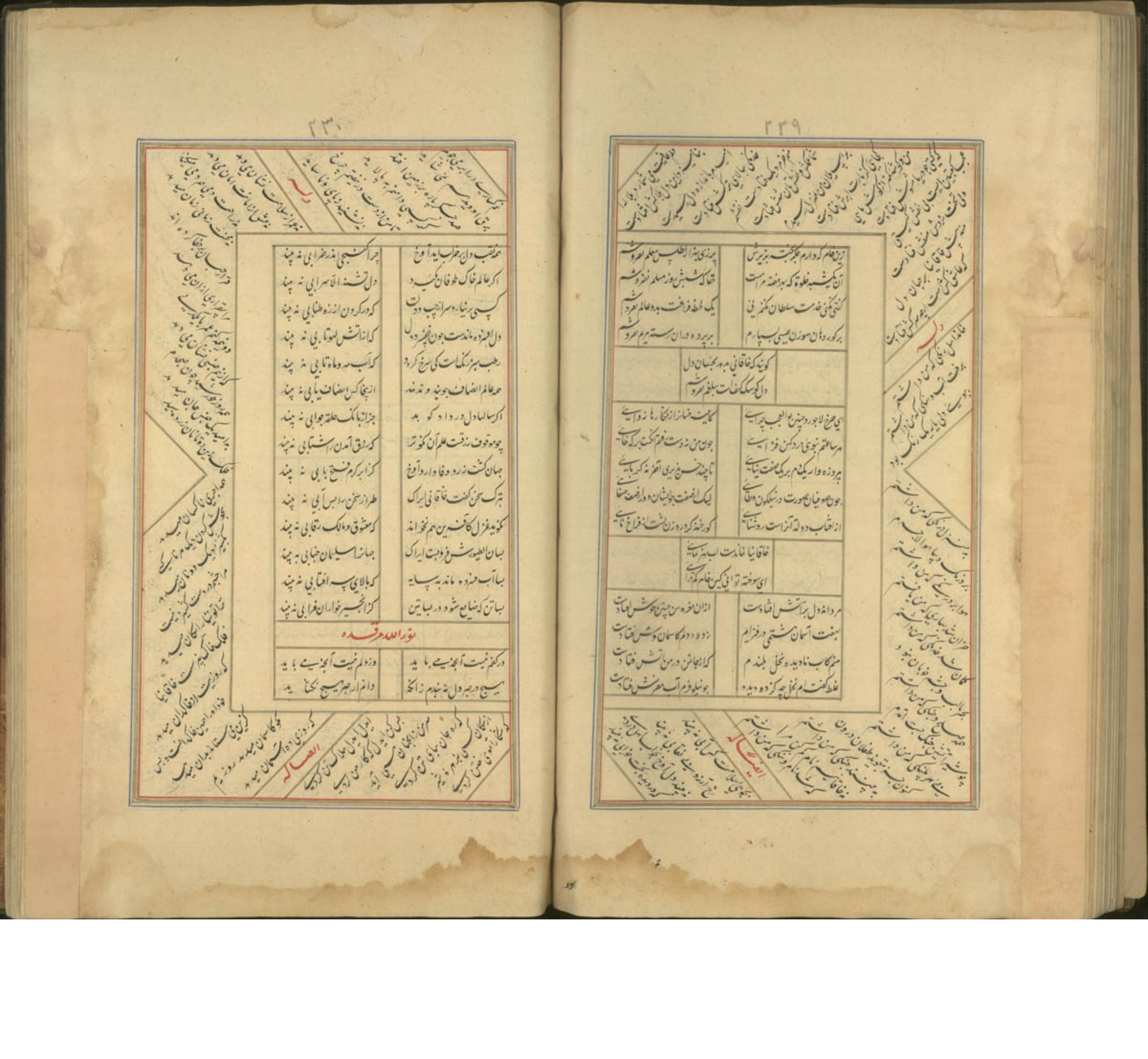
خیز خاقانیا ز خوان جهان | که جهان میزبان خرم نیست

ای دل بسر موی از ادنخواهی شد | موی شدی اندر غم و شاد نخواهی شد
در عافیت آبادت از رخنه در آمد غم | بس رخنه جهان گشتی کآباد نخواهی شد
پولاد دلی دیدم کو اب شد از آتش | تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد
نا داده همی جویی رنجور تر ای مانا | از خود شوی آسوده آزاد نخواهی شد
تا چند کنی کوهی کو را نبود کو هم | در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد
میدان ملامت را گر گوی شدی شاید | کایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد
افتاده غم گویی آلوده مجنون چون گل | با صبح طرب چون گل دلشاد نخواهی شد
از ریزش اشک خون گر شدی از طوفان | زین دیر زدلا فروزی بغداد نخواهی شد

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده بسی کهی | دست سپید مغان بوسه زنم دریغ من
تا چو رم چو آفتاب اینت عجب که بی بها | بر سر خاک نور تن جو رتیم دریغ من
پیش حیات دوستان گر بپرم عجبه ایم | از پس مرگ دشمنان در خرم دریغ من
من چو کلام که در وطن خار بود عیان از آن | زپستم کور مستقر شده طعم دریغ من
چون ز زبان من همه نام کرم رحشم من | ناله خزان بگل را یا سمنم دریغ من
آه برآمد از جهان گفت مرا که ریگ خود | نیست کیای از کرم بر حمیم دریغ من

ایضاً له

منم آن کز طرب غمین باشم | لیکن از غم طرب گزین باشم
در دهم بادیم نه صاف طرب | زانکه با درد کش قرین باشم
یک دم و نیم جان گرو دارم | من مقام دلم چنین باشم
سه یک دوستان سه شش خواهم | که همه با گره بکین باشم
وز سه شش خویش نقش یک بینم | هم نخواهم که نقش کین باشم
راست بینم همه همه کژ خویش | گر چه کژ نقش خویش کین باشم
افتابم که خاک ره بوشم | نه هلالم که نازنین باشم
نه جنونم گمان کشم بر خلق | هر یک شب که در کمین باشم
جرعه بر چیند آفتاب از خاک | من سه از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهنه شیر دلان | تا سگ آستان نشین باشم



زین خام کردارم جگر بخت بزیرش … بر رزی بهر اطلس معلم بفروشم
آن تکیه شبه خلوة که بهر هفته مراست … قبا که شبش روز مسلم نفروشم
کنتی کمنی خدمت سلطان کنم لی … یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
برکور دهان سوزن عیسی بسپارم … بر برده وران رشته مریم بفروشم

گویند که خاقانی ده بهر مجسان دل
دل کو سگ کفات بلقم بفروشم

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرایی … کاهیت خمار از نگار با زدایی
هر ساعتم نوی درد کهن فزایی … چون من ز دست غم انگشت بر که خایی
پرده وار یکدم بر یک صفت نپایی … تا چند خسرو پری آخر نه کبریایی
چون صوفیان بصورت در نیلگون وطایی … لیک از صفت جوانیشان دوزخ صفایی
از آفتاب دولة آنراست روشنایی … کور خفته کرده روزن نشت از فراخ نایی

خاقانیا نماندت اب هنر نمایی
ای سوخته تو این کمین خام کم درایی

مر دانه دل بر آتش افتادست … ازان نعره من چنین جوش افتادست
بهفت آسمان مشتی در فزایم … زدود دم کاسمان و شش فتادست
منم کاب نادیده نخل بلندم … که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفتم نخل چه کز دو دیده … جو نیلوفرم آب مهرش فتادست

همه قالب دل بخراب ایدا آوخ … چرا گنجی اندر خرابی نه بیند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد … دل تشنه الا سرابی نه بیند
کسی بر نیارد سر از جیب دولت … که در گردن از زه طنابی نه بیند
دل افسرده ماندست چون فسرده دل … که از آتش لهو تابی نه بیند
رطب سبزرنگ است کی سرخ کرده … که آب مه و ماه تابی نه بیند
همه عالم انصاف جویند و ندهند … ازینجا کس انصاف یابی نه بیند
اگر سالها دل در داد کو به … جز از بانگ حلقه جوابی نه بیند
چو موقوف رزقست علم آن کو تر … که رزق آمدن را شتابی نه بیند
جهان گشت زرد و وفا دارد آوخ … گز ابر کرم فتح بابی نه بیند
بترک سخن گفت خاقانی ایراک … طراز سخن را بس آبی نه بیند
مگوید غزل کافرین هم نخواند … که معشوق و مالک رقابی نه بیند
بسان الطیور شرف وبت ایراک … جهان را سلیمان جنابی نه بیند
بسا آب صد ده ماند به پایه … که بالای پر آفتابی نه بیند
بسا تن که ضایع شود در بساتین … گز انجیر خواران غرابی نه بیند

نور الله مرقده

در کفم نیست آنچه می باید … وز دلم نیست آنچه می باید
هیچ در صدر دل نه بندم زانکه … دانم از صدر هیچ نگشاید



شب مهتاب چون به سر بازی | قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی | آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان نه ای به دیو دلی | در پری خانه چون وطن کردی
لاجرم بس که یک شبه طربت | برگ صد ساله از حزن کردی
تو پی آن مرغ کاتش آوردی | خود بخود قصد سوختن کردی
تیشه در پیشه بلا بردی | سر شاخ رباب زن کردی

سخن اندر زرست خاقانی
تو همه یکسره بر سخن کردی

از هستی که خود یاد دارم | جز سایه نماند یادگارم
و سایه من برین گرد | هم نیست عجب ز روزگارم
از هم نفسان مرا چرا نیست | زان هیچ نفس زدن نیارم
زان باد که از نفس نخیزد | در کام نفس شکسته دارم
چون هم نفسی کسی تمنا | در راه حسد چشم بد کارم
ترسم ز نفاق همدم | زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی وار دام ایام
از کیسه عمر می گذارم

روز عمر آمد به شین ای دریغ | کار برنامد به آیین ای دریغ

آن امیل خاقانی برخوش نفسی داغها | از عمر همین ماندست آثار نگهدارش

ایضاً له

عهد عشق نیکوان بدرود باد | وصل و هجران هر دو آن بدرود باد
بر بساط ناز و در میدان کام | صلح و جنگ نیکوان بدرود باد
سبزه کان بود دام آهوان | بر سر سرو روان بدرود باد
چون گوزنان موی از جان برکشم | کان شکار آهوان بدرود باد
نعل در آتش نهادندی مرا | آن نهاد جادوان بدرود باد
صفصف از مرغان نشاید جفت جفت | همبر طاق ابروان بدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ | بستن اندر گیسوان بدرود باد
گرد ترکستان عارض صف زده | آن سپاه هندوان بدرود باد
تا توانی خون گری خاقانیا | کان جوانی آن توان بدرود باد
پادشاه تازه و تر و جوان | همچو شاخ ارغوان بدرود باد
ای جمال الدین چو اسپهبد نماند | حسن سنداد آن جوان بدرود باد

نور الله مرقده

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم | هر باغ و برگ که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت چشمه گردون شکافتم | وز آه چار گوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشک امید را | در مجمر نیاز به یکدم بسوختم



دیر خبر داشتی که یار توکم شد	جام جم از دست اختیار توکم شد
خیز دلا شمع برکن از تف سینه	آن مه جوی کز دمار توکم شد
حاصل تو بود یک رقم کام	آن رقم از دفتر شمار توکم شد
از ره چشم و دهان باشک و ناله	راه برون ده که روزگار توکم شد
چشم بد مردمت رسید که ناگاه	مردم چشم از کنار توکم شد
چشم توکز شد شکوفه باز سرد اکنون	میوه جان از شکوفه زار توکم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید	توبه غم کن که غمگسار توکم شد
هر بن مویت ز غم که ناله کنان است	هر سر مویت که آه یار توکم شد
زخم کنون یافتی نه در دو سه نوبت	... جگرکان طبیب کار توکم شد
سنت گیتی مهر بگذرد نفس عمر	کامگه ز عمرت یادگار توکم شد
بار سبو چون کشتی که آب تو بگذشت	یم رصد چون پری که یار توکم شد

نو بخور خاقانیا مخور غم روزی
روز شب کن که روزگار توکم شد

هر غم که ز آسمان حشر کرده است	عوغا بدر دل من آورده است
دل حامله گشت غم همی زاید	زان هر نفسش هزار یک درد است
آب از مژه سوی سینه مریزم	کز باد دخانش کرد بر گرد است
پرورده وحشتم ز بی جنسی	کو هم نفسی که آتشی پرورد است

گین نوحه نوح و اشک داود	در یوسف تو نگرد تا شید
جانی ز تو بستاندند و دادند	فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستد ایام	آن جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی	این سود بدان زیان تو برگیر

ایضاً له

دست در افشان نخوی تیغ در افشان آورد	شیر گردون را بجوش تیغ مهمان آورد
گرز او در قلعه البرز زلزال افکند	چتر او در قبه افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست راد او نما یابد همی	ز ابحیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
نیزه چون مارش اندر چرخ سایه پیش او	ماهی گردون به دندان مزد دندان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده	پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد
همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد	هر که زیبی وخلعتی از تخت سلطان آورد
خود بین سلطانی آن دارد که سلطان قدر	هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد
تا چه افزاید سلیمانی را که از باد هوا	پر مرغی تحفه نزدیک سلیمان آورد

باد را نو رخصه باد تا از خاک درگهش
توتیای چشم خاقانی شروان آورد

فرمان ملک چه ساحری ساخت	کز پسحر بهار آذری ساخت
در شعبده دست موسوی داشت	در شعبده صنع سامری ساخت



بسر خوان سکندر دوران | داشت آب خضر آب خوز او
چون بحضرت رسید خاقانی | بر سر خوان رسید ما حضر او

طبع کافی که پر شکر سخن است | چون نی چارکی همه شکرست
قطره کوثرست و قطره قند | از شکرهای لفظ او شکرست
نی کلکش به نی شکر ماند | گز پی تب بریدن نیشترست
کاشکر را ز رشک نیشکرش | زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصریش قند می زاید | تا سر قند قند او سمرست
در شکر ریزه نو عروس سخن | نی مصریش خاطب هنرست
بل عروس فلک بر دست | کان نی مصر یوسفی دگرست
گر شکر زاد کلک او چه عجب | بس شکر خواه این عجب خبرست
زعفران سیخ گرچه در ادب | آرزومند ژاله و سحرست
زین اشارت که کرد خاقانی | سرفرازست بلک تاجورست
پشت خم راست دل بخدمت او | همچو نون والقلم همه کمرست
بختم ار سر نگونی قلمش | چون سخنهای او بلندترست
سیم و شکر فرستم و خجلم | که چو او دست من چنین قدرست
عذر گفتم بیاب سیم و شکر | مختصر عذر خواه مختصرست

خورد ترکان به عجب میسازد | هندوی دو که مراحیح کرند
هندوانند پسر بار نسیم | لیک دارند تیر خورند
گرچه محور پسر و قرصه خور | قرص خور بین که بمحور پسرند
بر پسر تیغ قصد پاره کنند | چون به تیر شش سر بار برند
هندوان پنی در مطبخ بین | که چو دیلم همه سیمین سیرند
جوشنی کرده به تیرست و به تیغ | تا بزرگان مسبر شنزه خورند
احچنین مختصری ساخته ش | که دو عالم به سرش مختصرند

ایضاً له

لطف ملکا الوشش این سایه بر افکند | تا بر دل کم بوده مرا گر دهد او پند
دل گفت که گه گه که بگذشتم از آن حد | جان گفت که الفضل که وارستم ازین بند
چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود | شیرین مثلی بشنو و با عقل بر پیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب | سر شانه همی کرد و یکی موی بیفکند
برخاست از آنجا و سفر کرد بمشرق | باد آمد و باران زد و بر جاش پراکند
مرد از پس سی سال گذر کرد بران جای | برداشت همان موی و بخندید بران چند
حالی تن خاقانی و اندیشه ایجاز | ایست و چنین زد مثلی مرد خردمند
انجا زدر مغرب و درگاه ملک بحر | مسکین تن نالانش چو موی شد در بند
آخر بکف آمد تن نالانش دگر بار | گر خصم بدین بار دهد میخ دکو خند



که دل خسته خاقانی را　　از تجلیات به تجلی توجیهاة

وله

زکام نهنگان برون آمدیم　　زغرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح　　بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از تمنای جنات عدن　　بدست زمانی زبون آمدیم
سه ماه سفر هست چل ساله سیح　　که از تیه موسی برون آمدیم
بسی جای از جوی بگذر بطیع　　درین راه ظلمات کون آمدیم
چو خضر از سر چشمه جز دیم آب　　هم الیاس ارمون آمدیم
زغوغای زنگی دلان عرب　　گریزان ندانی که چون آمدیم
زخون جوز ده جبین جستیم جور　　تو گویی زما در کنون آمدیم
اگر پس نکون خوانده مان رواست　　که ما از رحم پس نگون آمدیم

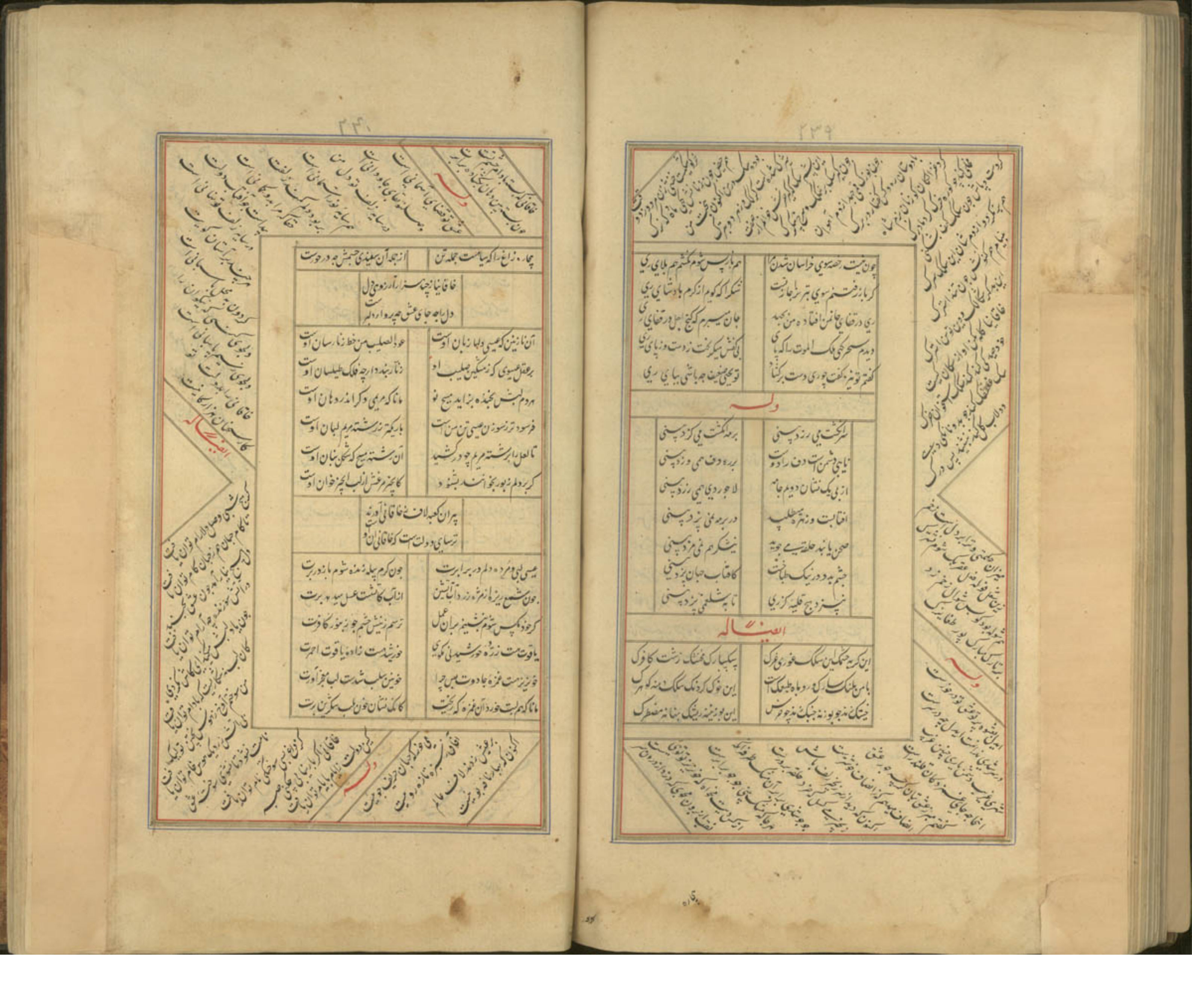
ایضا له

خرد ضریطه کش خاطر بیان منست　　سخن جنیبه بر خامه و بنان منست
بدان خدای که دور زمان پدید آورد　　که دور دور منست و زمان زمان منست
درین زمانه که قحط سخنوریست منم　　که میزبان گرسنه دلان زبان منست
جهان نسیم تریخ حدیث من گرفت　　که نخل زار معانی بوستان منست
رز از رخای به ابلهی هر که انگه　　هنوز در عارضت اکه هم قران منست

چون ز کوی بن از گنج روان می بد　　نقب زان گنج روان قطره باستی
نظری خواستم از دور به بوس ده کیش　　اهراز دولت عشق بیغاره رم بایستی
برلب دجله سبی لب بود از چشمه نو　　یارب آن چشمه نوشش آب خورم بایستی
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان　　اشک من گوید کشتی برم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم　　گویم انجا که بنهد پای سرم بایستی
مال بن دزد ببرد دو دل من عشق بود　　وقت رازین دو یکی باحضرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن　　سخن تر جگر از ترم بایستی

بس کنی همت خاقانی ازین خشک کر
گر ز دل کم شده باری جگرم بایستی

اصل بغداد در از نان پسنی　　طبقات طبق زنان پسنی
نان سیم زعفران سایان　　فارغ از دسته گران پسنی
زعفران سای گشته یا و نها　　تنگ چون تنگ زعفران پسنی
حقای بلور سیم افشان　　هر دو مغفه عقیق دان پسنی
غار سیمین سبزه پیرامن　　در برش چشمه روان پسنی
ماه بر ماده او فتان دو بدو　　همچو جوز اتوامان پسنی
چار بالش ز نقره از پس و پیش　　دو رقاده ز برنیان پسنی
چون طبق بر طبق زنند افغان　　در طبقهای آسمان پسنی



ولـه

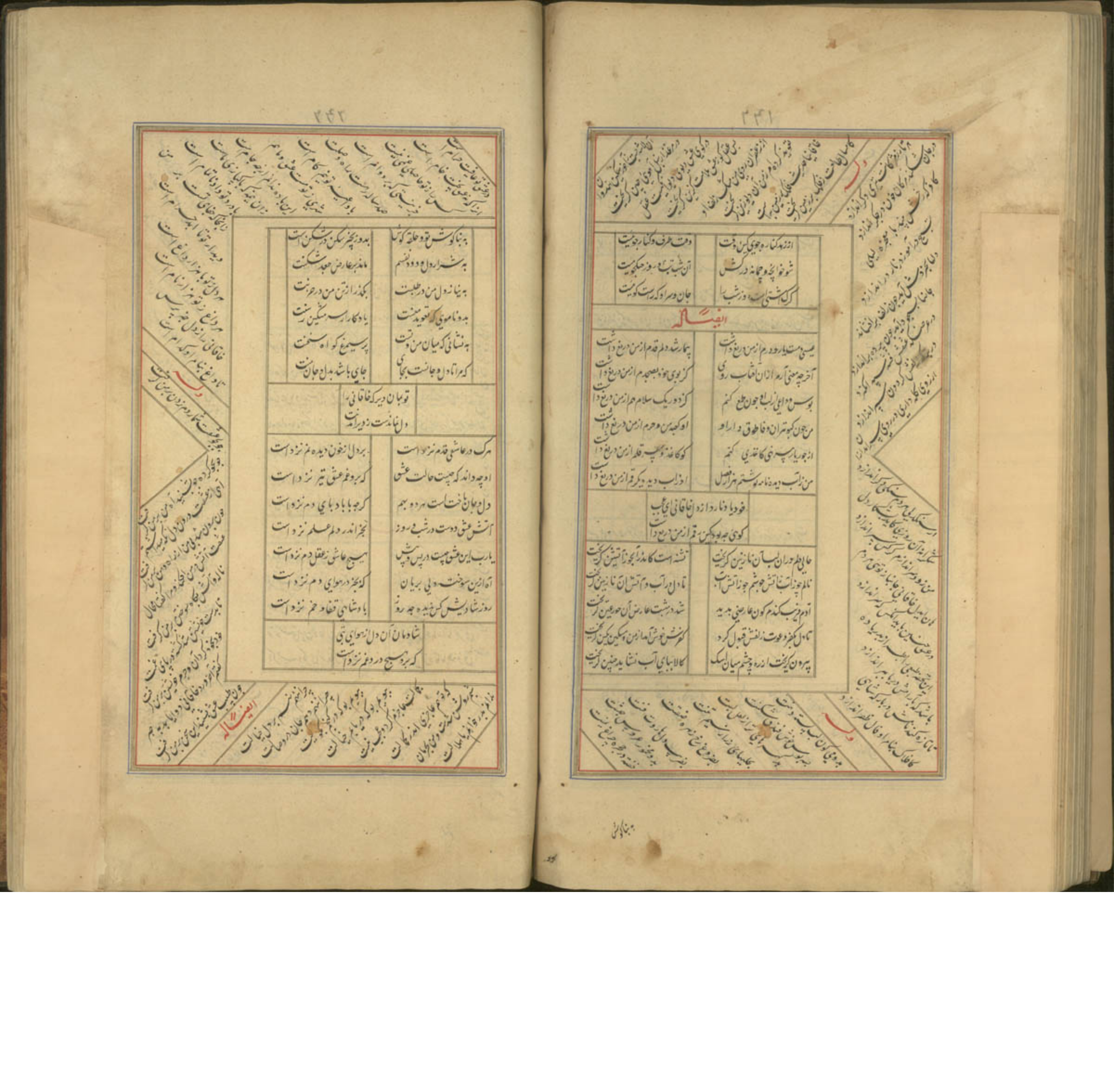
ولـه

الیضاً له

ولـه

ولـه

الیضاً له



و له

ازز هر کناره جوی کین وقت / وقت طرف و کنار جویست
شو خواب چه و چاره درکش / آن شب تب روز جستجویست
گر کاشتی است روز شب را / جان و سر او که راست گویست

ایضاً له

عیسی دم است یار دم از من دریغ داشت / بیمار شد دلم قدم از من دریغ داشت
آخر چه معنی آید از آن آفتاب روی / کز بوی خود تفحص هم از من دریغ داشت
بوسی و آبی ز لبش چون طمع کنم / کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت
من چون کبوتران و فاطوق دار او / او کعبه بین و حرم از من دریغ داشت
از جور یار پیرهنی کاغذی کنم / کو کاغذ و جواب قلم از من دریغ داشت
من ز آب دیده نامه نوشتم هزار فصل / او ز آب دیده دیگر قلم از من دریغ داشت

خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب / گویی چه بود کین رقم از من دریغ داشت

جای دلم چو زان لب آن نازنین گریخت / تشنه است کاندر آب چو ز آتشین گریخت
نالم چو ز آتش آتش چو شم چو ز آتش آب / تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارضی بدید / شد در بهشت عارض آن حورعین گریخت
تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد / کفرش خوش آمد از من و مسکین ز دین گریخت
بیرون گریخت از ره چشم میان اشک / کالا بپای آب نشاید چنین گریخت

و له

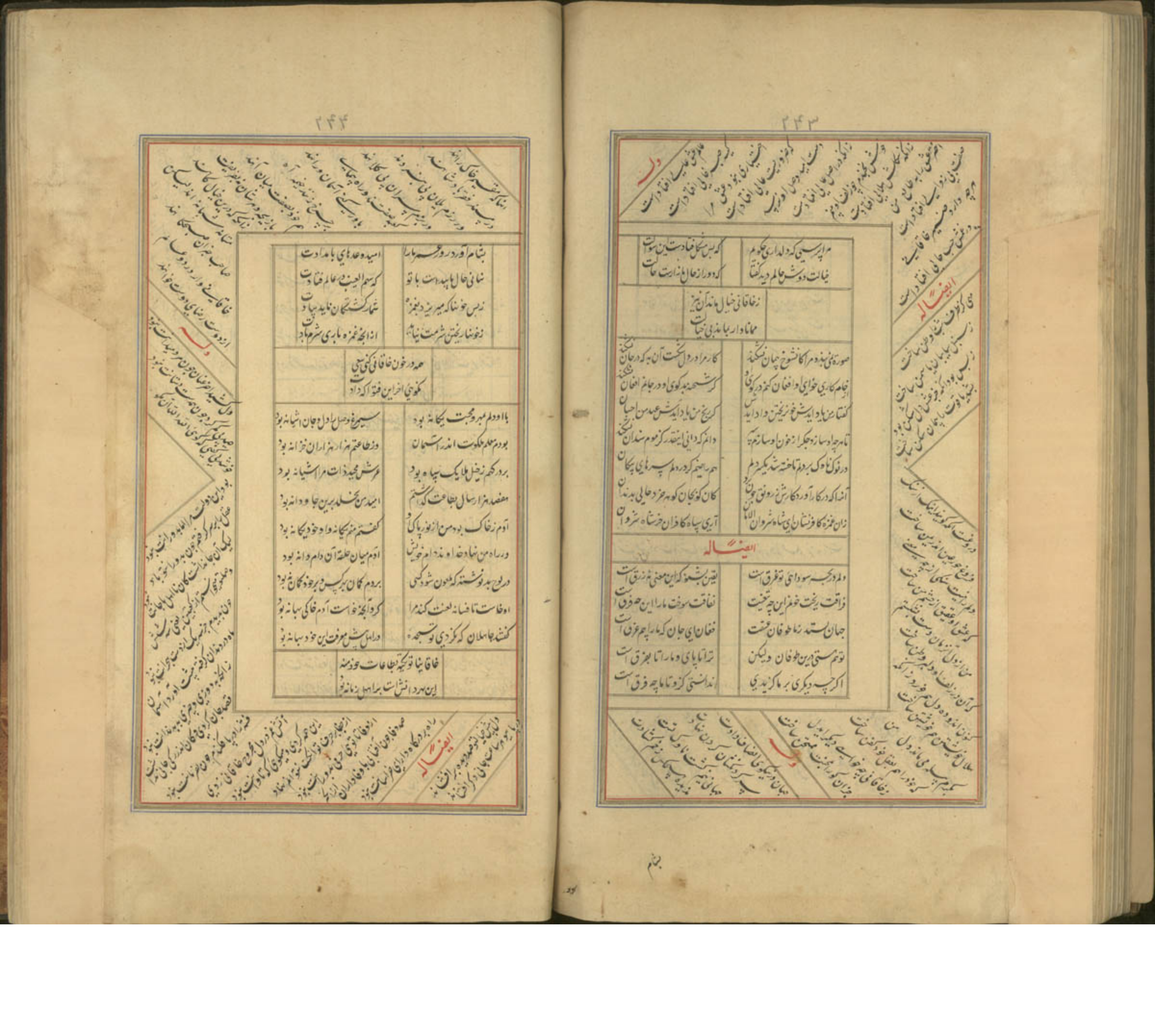
به بناگوش تو و حلقه گوش / بدو زنجیر شکن در شکن است
به شرار دل و دود نفسم / ماندر عارض جعد شکنت
به نیاز دل من در طلبت / بگذر از تن من در حرمت
بدو نا موی که تعوید منست / یادگار رسن مشکین رسنت
به نشانی که میان من و تست / پر سیمرغ گواه سخنت
که مرا با دل و جانت بجای / جای باشد بدل و جان منت

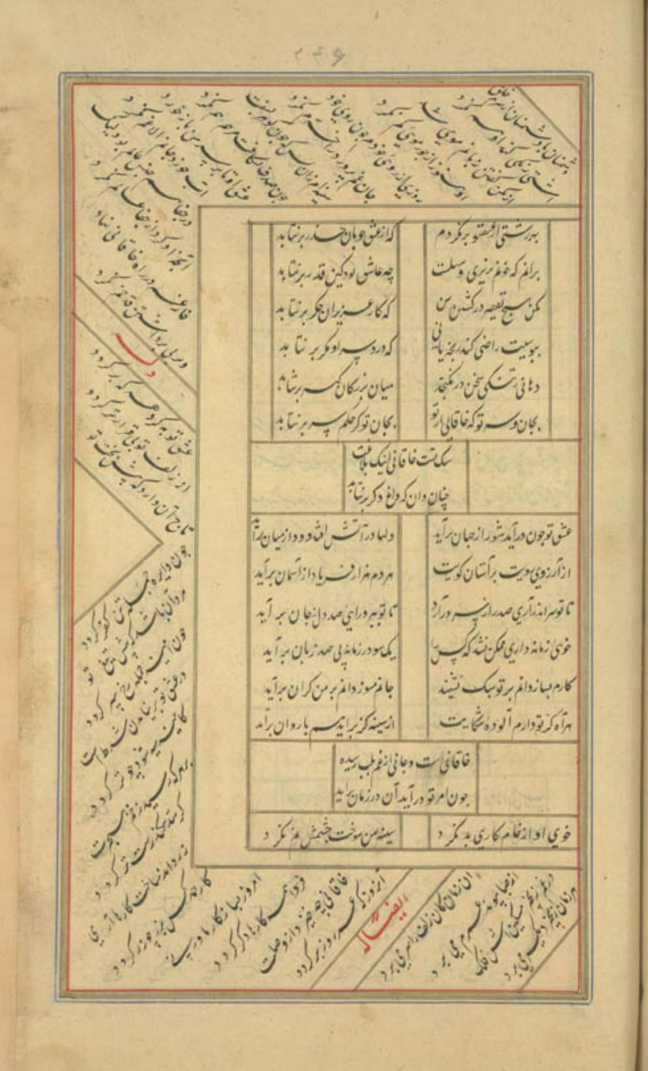
تو بمان دیر که خاقانی را / دل نماندست ز دیر آمدنت

هرکه در عاشقی قدم نزده است / بر دل از خون دیده نم نزده است
او چه داند که چیست حالت عشق / که برو غم عشق تیر نزده است
دل و جان باخته است هر دو بهم / گرچه با باد بای دم نزده است
آتش عشق دوست در شب و روز / بجز اندر دلم علم نزده است
یارب این عشق چیست در پس و پیش / هیچ عاشق ز عقل دم نزده است
آه ازین سوخته دلی بریان / که بجز در هوای دم نزده است
روز شادیش کس ندیده چه روز / پادشاهی قباد و جم نزده است

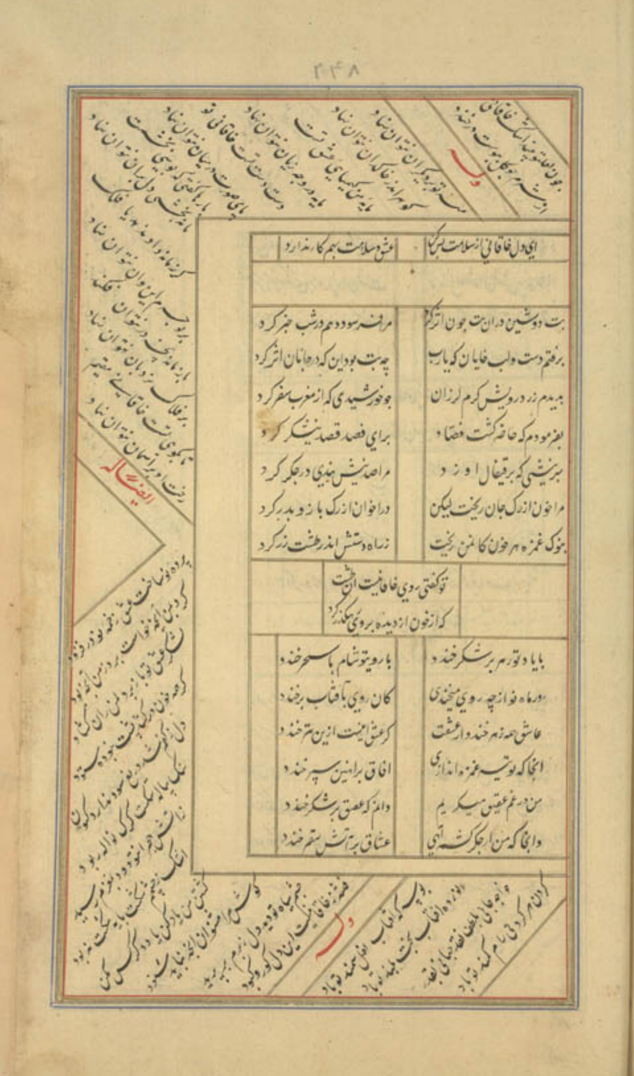
شادمان آن دل از هوای تهی / که برو هیچ درد و غم نزده است

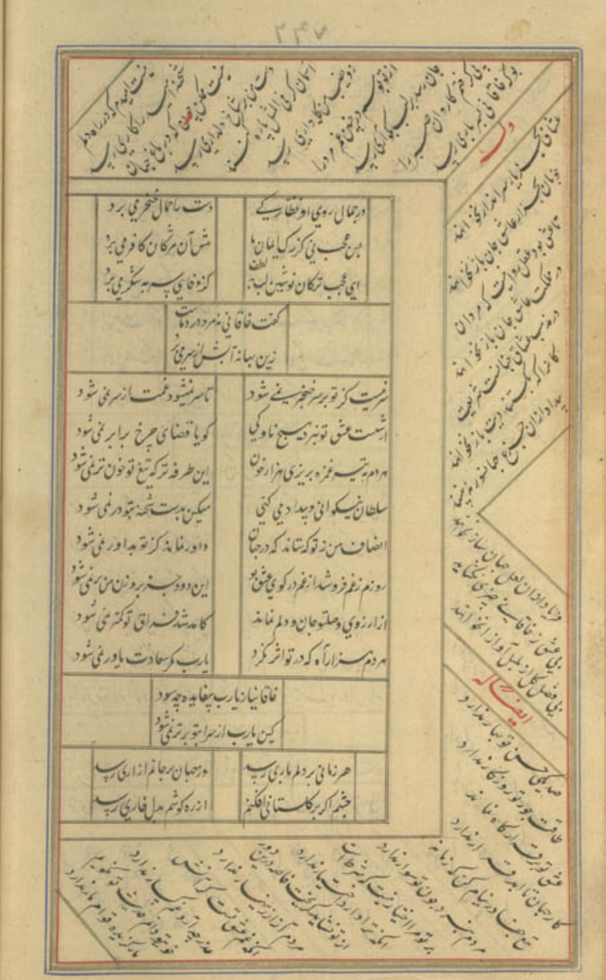
ایضاً له

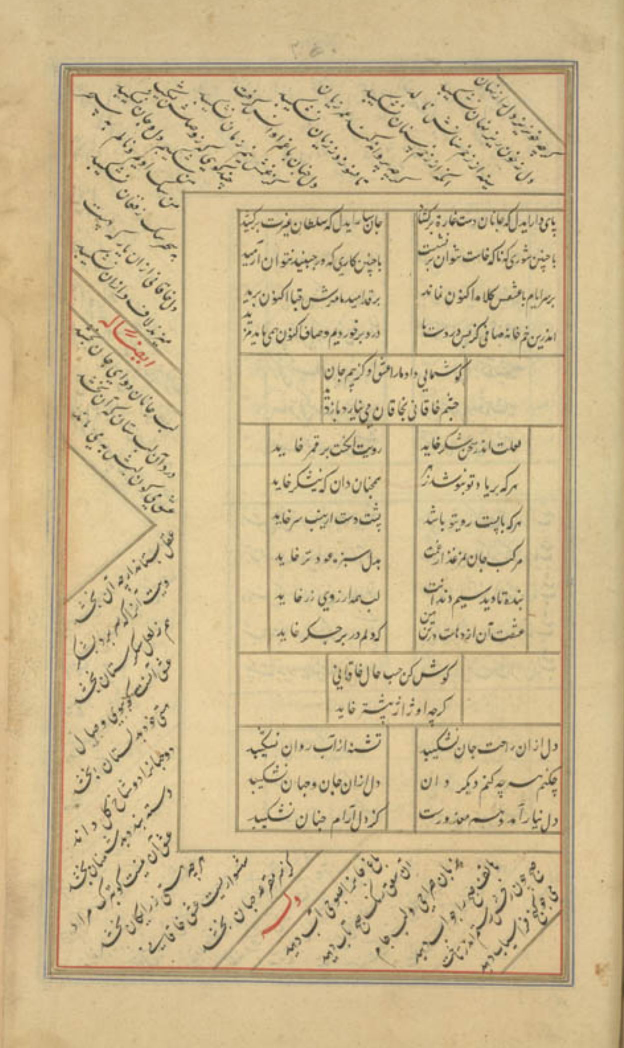




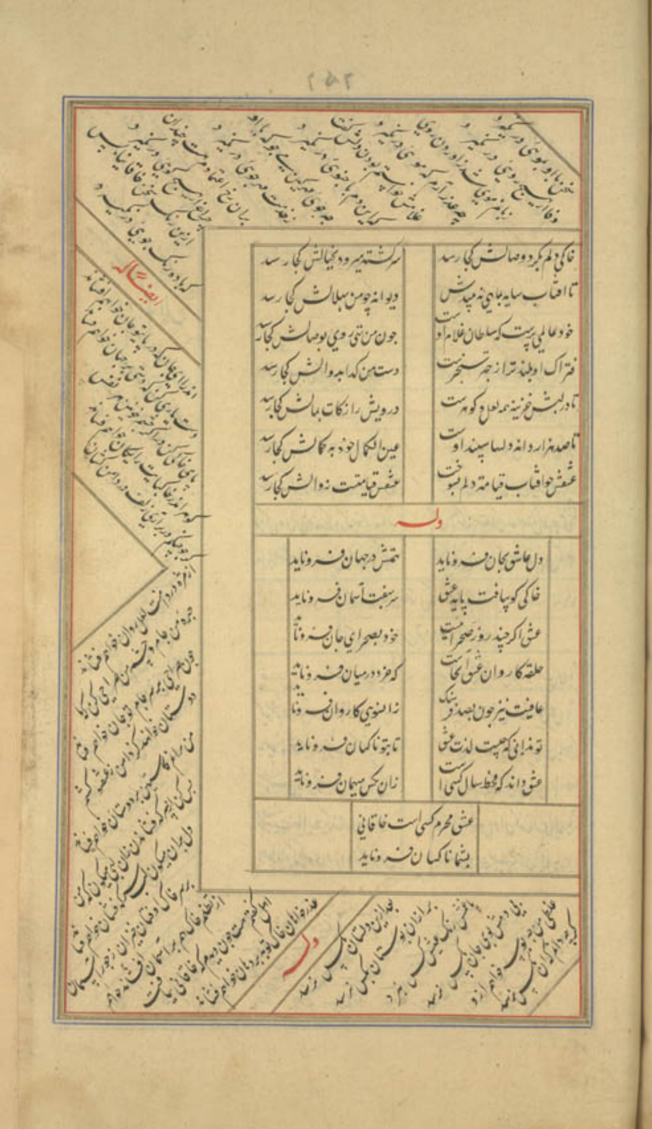


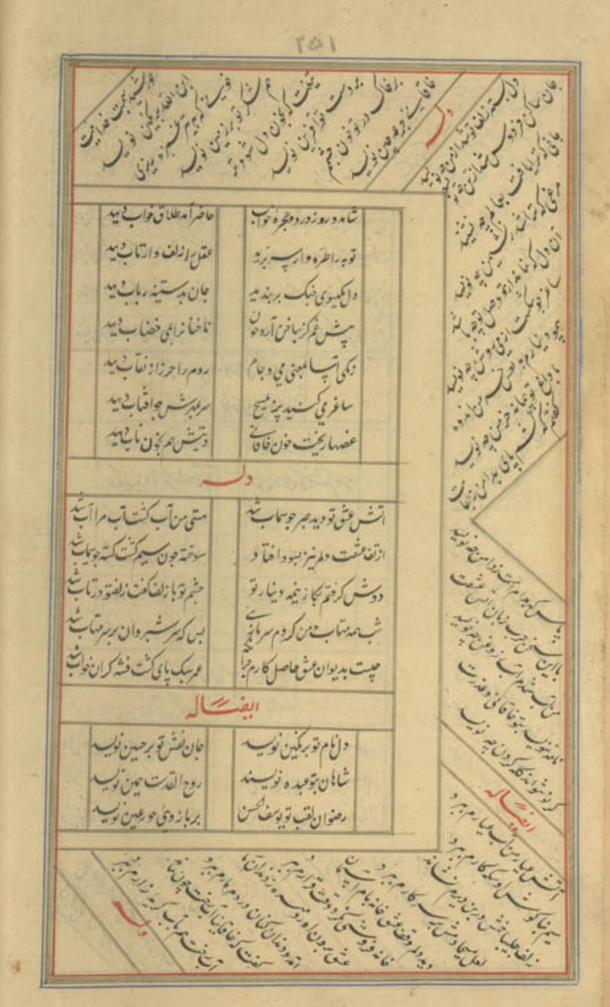


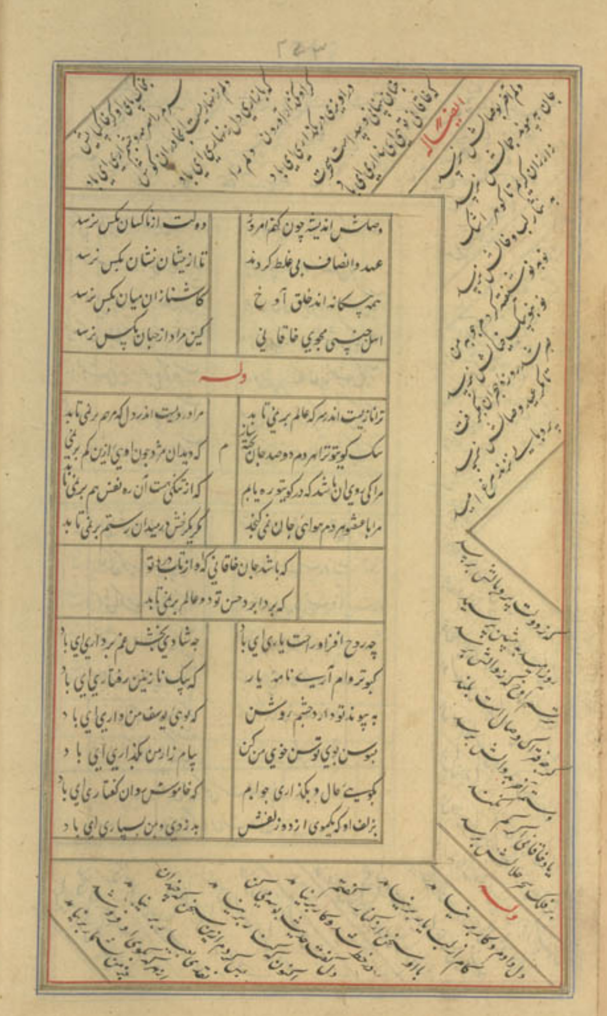












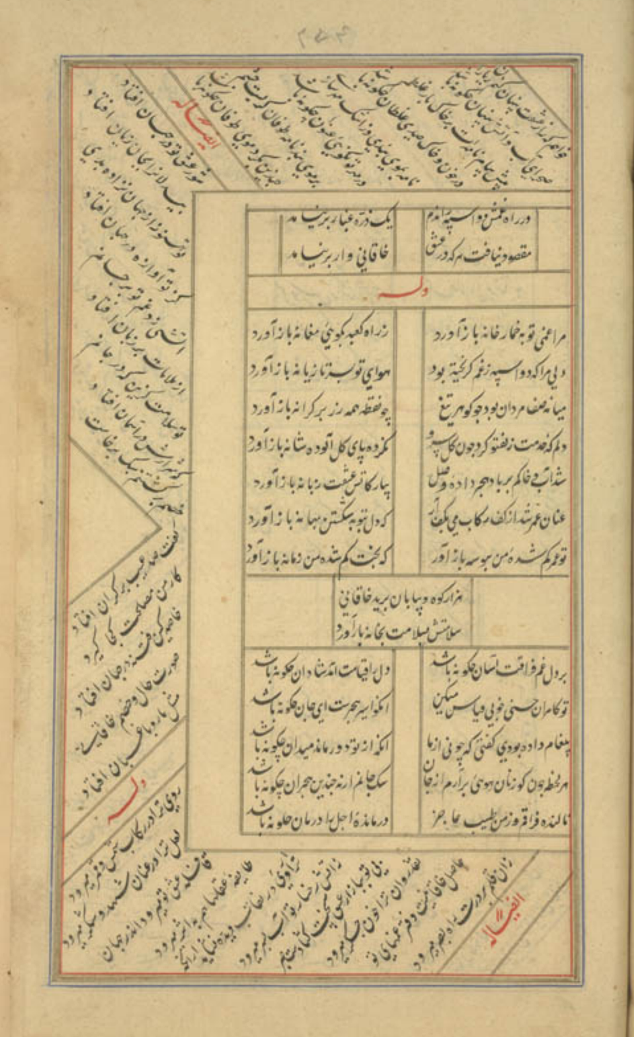
بهانش اندیشه چون کهم امروز	دولت ازناکسان بکس نرسد
عهد وانصاف بی غلط کردند	تا ازیشان نشان بکس نرسد
همه بیگانه اند خلق آوخ	کاشنا زان میان بکس نرسد
اصل جنسی مجوی خاقانی	کین مراد ازجهان بکس نرسد

ولہ

ترانازیست اندر سر که عالم بر نتابد	مرا دولیست اندر دل که مرهم بر نتابد
سگ کوی تو ترا هر دم دو صد جان نیاز	که دیدان مژده جون اوی ازین کم بر نتابد
مرا کی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم	که از تنگی است آن ره نفس هم بر نتابد
مرا با عشق هر دم هوای جان نمی گنجد	اگر یکرخش میدان رستم بر نتابد

که باشد جان خاقانی که وا از تاب تو
که برد ابرو حسن تو دو عالم بر نتابد

چه روح افزا و راحت یاری ای باد	چه شادی بخش غم برداری ای باد
کبوتروام آری نامه یار	که پیک نازنین رفتاری ای باد
به پیوند تو دارد چشم روشن	که بوی یوسف من داری ای باد
ببوس بوی تو حسن خوی من کن	پیام زار من بگذاری ای باد
بگویی حال دبگذاری جوابم	که خاموش روان گفتاری ای باد
بزلف او که یکموی از دو زلفش	بدزدی و من بسیاری ای باد



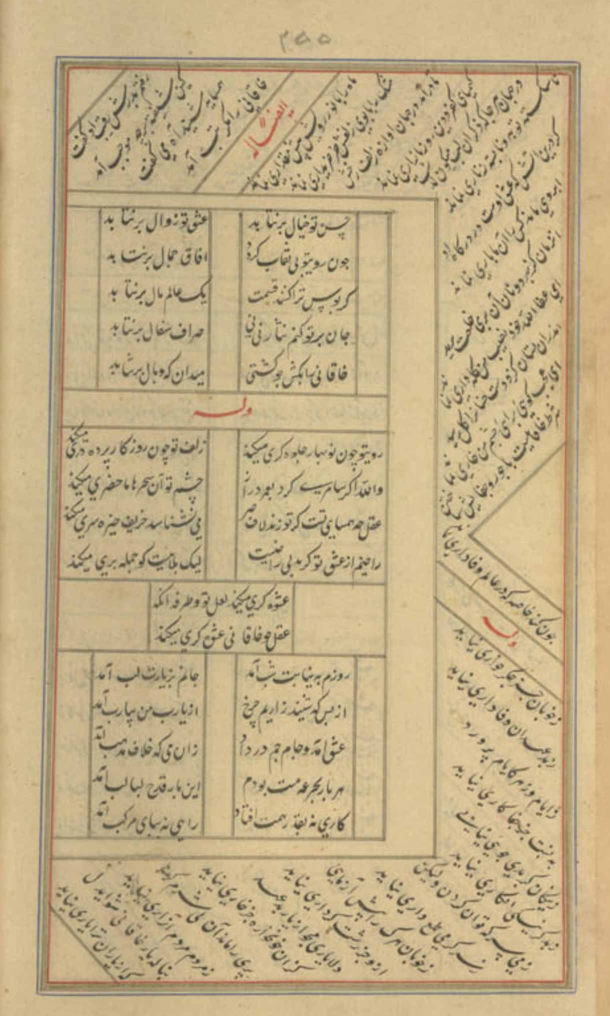
در راه غمش دو اسپه آمدم	یک ذره غبار بر نیامد
مقصود نیافتم که در عشق	خاقانی وار بر نیامد

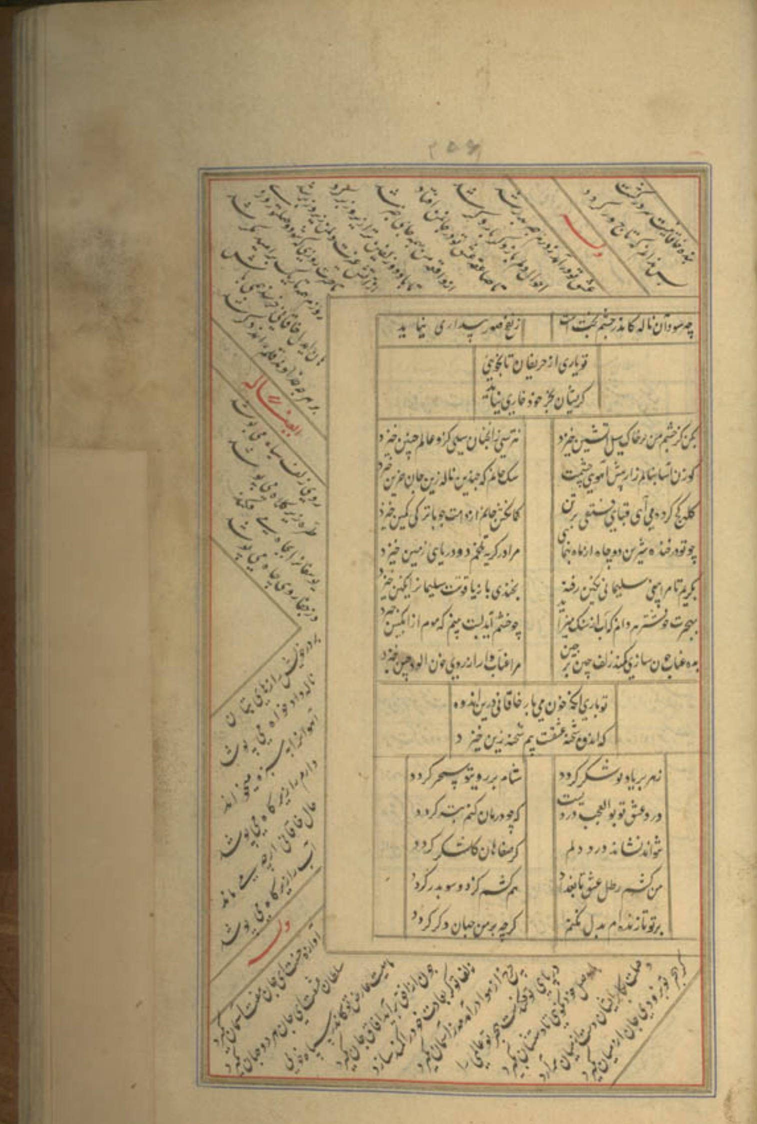
ولہ

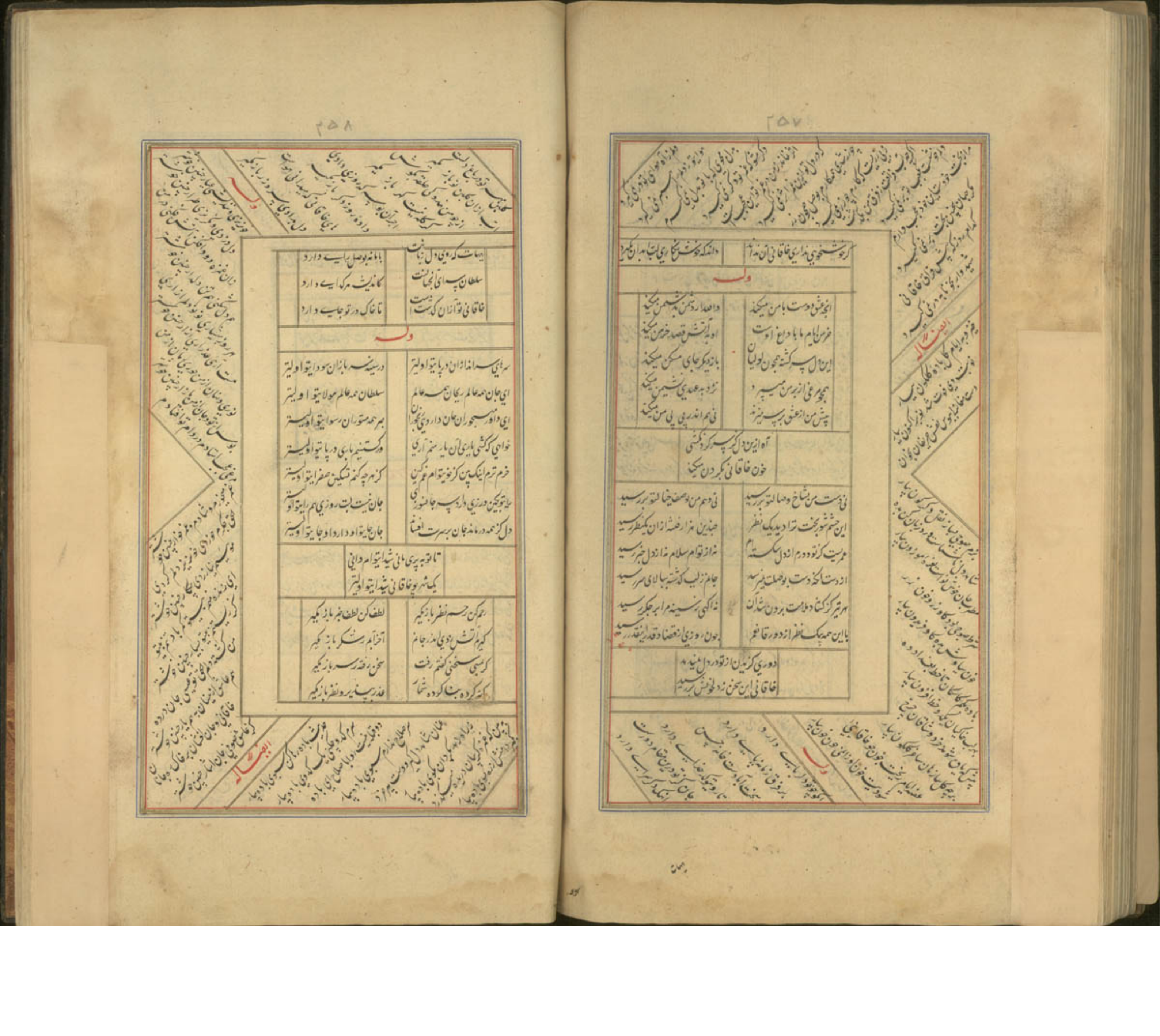
مرا غمی تو به خمار خانه باز آورد	ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دلی مرا که دو اسپه زغم گریخته بود	هوای تو به تازیانه باز آورد
میانه صف مردان بود چو گوهر تیغ	چو نقطه همه زر بر کرانه باز آورد
دلم که خدمت زلف تو کرد چون گل سپرد	نگر ده پای گل آلوده شانه باز آورد
شراب خاکم بر باد هجر داده وصل	بیار کاتش عشقت زبانه باز آورد
عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر	که دل به توبه شکستن بهانه باز آورد
تو عمر گم شده من به بوسه باز آور	که بخت گم شده من زمانه باز آورد

هزار کوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد	دل را فراقت اندر شادان چگونه باشد
تو کامران حسنی خوبی ببین مسکین	اکنون اسیر هجرت ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی گفتی که چونی از ما	اکنون ز تو درمانده میدان چگونه باشد
هر لحظه چون گوزنان هویی برآرم از جان	سگ جانم ازنه چندین هجران چگونه باشد
نالنده فراق و زمن طبیب جا بجز	درمانده اجل را درمان چگونه باشد







گر خوش سخنی ندارد خاقانی آن ندارد	داند که خوش نگاری لب با بدان نگیرد

ولہ

انچه عشق دوست با من میکند	وانچه دارد دشمن بدخشم میکند
خرمن ایام ما با داغ اوست	او به آتش قصد خرمن میکند
این دل پس کشته همچون لوبیان	باز دیگر جای مسکن میکند
همچو مرغی از بر من میپرد	زود به عهدی نشیمن میکند
پیش من از عشق بر پر میزند	نی هم اندر پی من میکند

آه ازین دل کر پسر کرد کشی
خون خاقانی بگردن میکند

ای دست من بشاخ وصال تو بر رسید	نی وهم من بوصف خیال تو بر رسید
این چشم شوربخت ترا دید یک نظر	چندین هزار قصه ازان یک نظر رسید
هر ساعت کز تو دوم ز اندل شکسته‌ام	نه از تو ام سلام نه از دل خبر رسید
از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد	جانم ز لب گذشته ببالای سر رسید
هر تیر کز کشاد ملامت برون شد آن	ناگه بر سینه‌ام ابر جگر رسید
با این همه یک نظر از دور قانعم	چون روزی از قضا و قدر این قدر رسید

دوری گزیدن از تو در دل نمیدهد
خاقانی این سخن ز دل خوش بر رسید

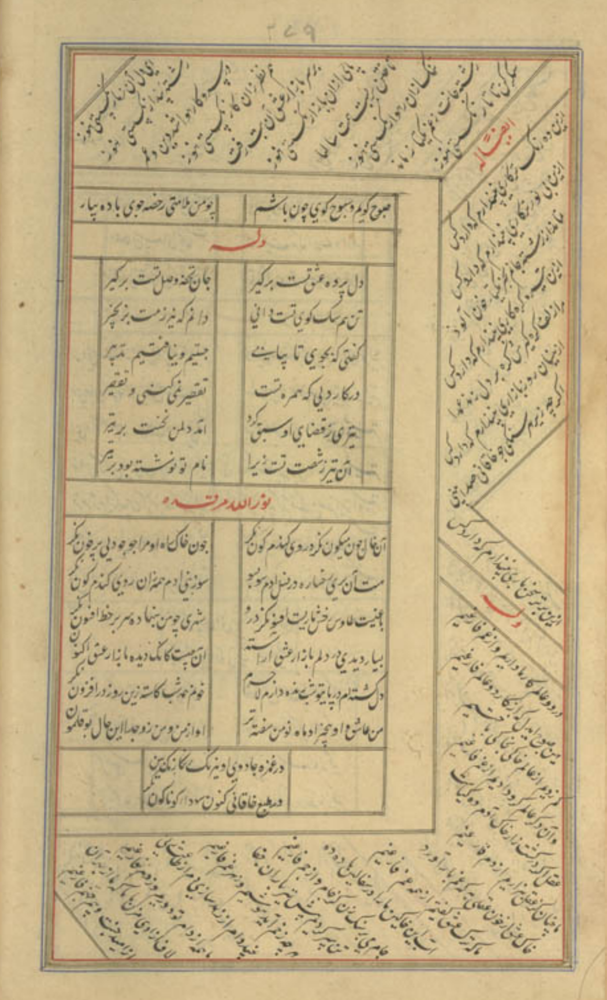
هیهات که روی دل زبانست	با مانده بوصل پایه دارد
سلطان سپاه انجمانست	کاندیشه مرکب پایه دارد
خاقانی تو آنان که دست بیست	تا خاک در تو جایه دارد

ولہ

سرهای سر اندازان در پای تو اولیتر	در سینه سر بازان سودای تو اولیتر
ای جان همه عالم ریحان همه عالم	سلطان همه عالم مولای تو اولیتر
ای داور مهجوران جان داروی مجروحان	بر همه مستوران رسوای تو اولیتر
خواهی که کشی باری آن یار ستم آری	در کشتی بی باری دریای تو اولیتر
خرم ترم اینک من کز خوی تو ام غمگین	کز هرچه کنم تسکین صفرای تو اولیتر
جای تو بکین ورزی دارد پس جانسوزی	جان نیست لب روزی هم رای تو اولیتر
دل کز همه درمانده جان بر سرت افشانم	جان جای تو او دار او جای تو اولیتر

تا تو به پری مانی شیدای تو ام دانی
یک شهر و خاقانی شیدای تو اولیتر

رحم کن رحم نظر باز مگیر	لطف کن لطف خبر باز مگیر
گیرم آتش زدی امروز جانم	آخر آن رشکر باز مگیر
کز سبی سخنی گفتم رفت	سخن رفته ز سر باز مگیر
کنه کرده بشا کرده شمار	عذر بپذیر و نظر باز مگیر



صبوح گویم و صبوح گوی چون باشم | ای مونس طامتی رخصه جوی باده بیار

وله

دل برده عشق تست برگیر | جان تحفه وصل تست برگیر
تن هم سگ کوی تست دانی | دانم که نیز زمست بزنجیر
گفتی که بجوی تا بیابی | جستیم و نیافتیم تدبیر
درکار دلی که همره تست | تقصیر نمی‌کنی و تقصیر
تیری ز قضای او سبق کرد | آمد دل من نخست بر تیر
آن تیر ز شست تست زیرا | نام تو نوشته بود بر تیر

نور الله مرقده

آن غالیه چون سکون کرد روی گندم گون گر | چون خاک راه او مرا جو دلی پرخون گر
ست آن پری رخساره در فن آدم سوسو | سوزنی آدم همه زان روی گندم گون گر
با عنیت طاوس خش ماریت افسون گر در | شهری چو من بنهاده سر بر خط افسون گر
بیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته | آن بت که تنگ دیده ما بازار عشق اکنون گر
دل گشته ام دریا تیو شب بنده دارم ار جم | نوم همه شب کاسته زین روز در افزون گر
من عاشق او بجز ادماه تو من سفته تر | او از من و من زو جدا این حال بو قلمون

در غمزه جادوی او نیرنگ نگار نگین
در طبع خاقانی کنون سودا گوناگون



چند یاد از کعبه و زمزم کنی خاقانیا | باده ده کز کعبه آزادیم و زمزم فارغیم

ایضا له

مه بخوبیم مه مرا روی تو بس | گل بخوبیم گل مرا بوی تو بس
عقل من دیوانه عشق تو گشت | بند ما زنجیر گیسوی تو بس
اشک من باران بی ابر است لیک | ابر باران غم موی تو بس
آینه از دست بفکن کز صفا | پشت در آینه روی تو بس
زنگ زلفت بس شب معراج من | قاب قوسین دو ابروی تو بس
آسمان در خون خاقانی چراست | کین مهم را نامزد خوی تو بس

وله

کو بندی عاشقان که بکمتر رسیده ایم | جان نو رهان دهیم که از دیده دیده ایم
ای بوش خون بوم کبا عز که شسته ایم | بی جتر زجوش کر آتش دو دیده ایم
در نیم شب چو صبح پس در گرفته ایم | در ملک نیم روز به پیشش رسیده ایم
از پشت چار لاشه فرو آمده چو عقل | بر پشت مرکبان فلک بر پریده ایم
کلکون که آب خورد اصل دیده بود | بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم
در راه عالمی که ز ظلمت بظلمت است | از نور سوی نور شبیخون رسیده ایم
ای دل صدای قرصه رنگین آفتاب | گز ره بلای اخضر سنگین کشیده ایم
ای ساقی الغیاث که پس ناشتا ایم | نان می بده که دی صبوحی بریده ایم



از من اثری نماند مانا که	خاقانی دیگر بم زنده ام

ولــه

یکشبه دوش از شکنج زلف او دزدیده ام	زیر تار هر شکنجی کیمیان دزدیده ام
دوش از آن سودا که جانم از میان کوی گاست	مرغ و ماهی آرمیده و من نیارامیده ام
بی صبایی زبان و زحمت گوش از زبان	لا بها بنوده و لبیکها بشنیده ام
گوهری کز چشم زاد آفتاب روی تست	هم بدست اشک در پای غمت پاشیده ام
از نخی همچو تاری گشته ام در عقد او	لاجرم هم بسته اویم از و پوشیده ام
گرچه آن خوش لب جهان عزی برو خت	من بهندان بخت او را بجان بخریده ام

او مرا بی زحمت من دوست دارد لاجرم
دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام

نام تو چون بر زبان می آیدم	آب حیوان در دهان می آیدم
تا لب من خاکبوس پای تست	هر دم از لب بوی جان می آیدم
گر قدم بر آسمانم پیش تو	فرق سر بر آستان می آیدم
تا هما یم خوان در کام دل	هر نواله استخوان می آیدم
وارهان زین بزم کاین غصه مرا	کار زوی آشیان می آیدم

در صف عشاق خاقانی منم
کاسپ معنی زیر ران می آیدم

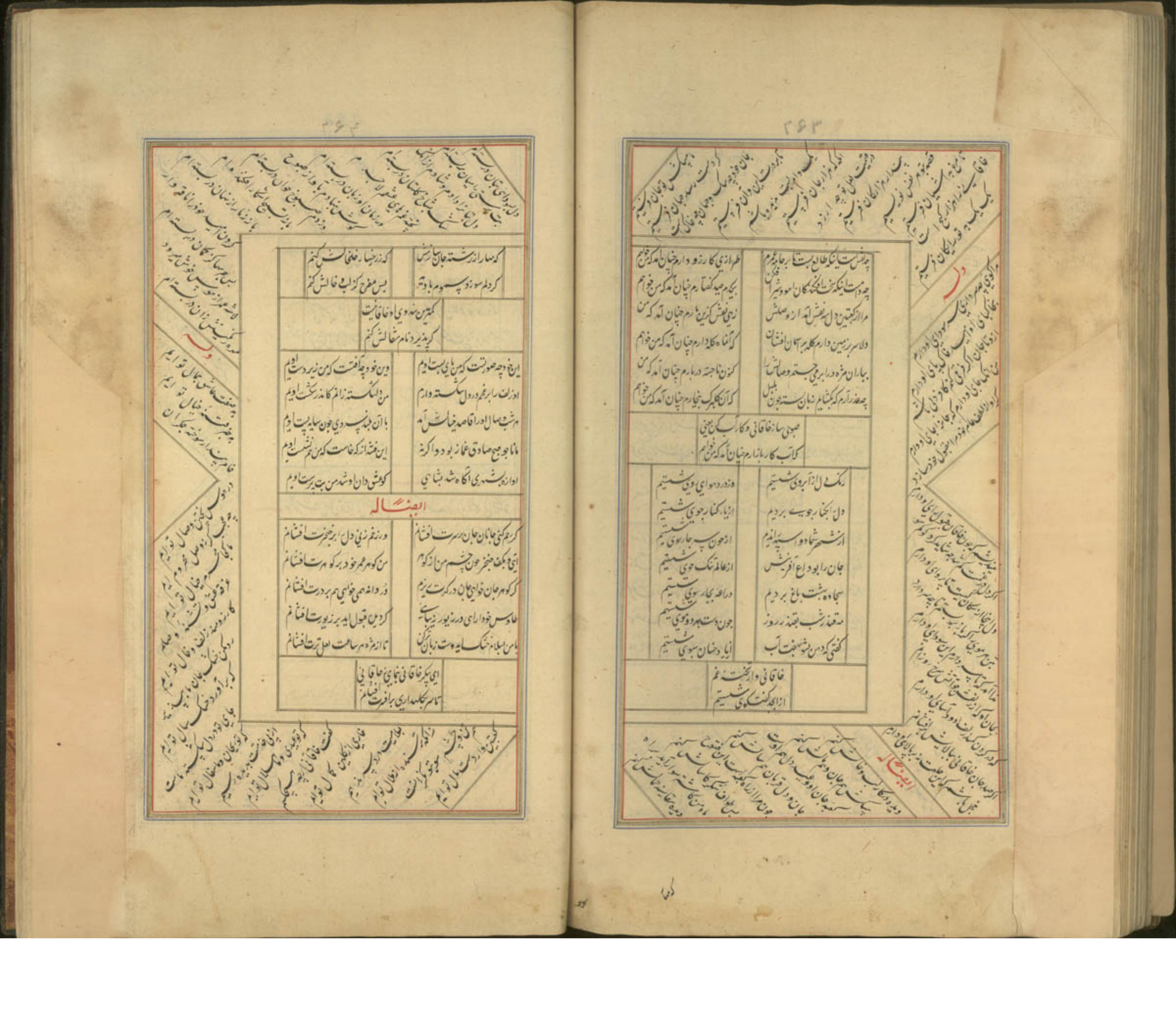


بی زحمت پیرهن همه سال	از یوسف خویش در نسیم
آن آتش عشق را که او خواست	گاه ابراهیم و گه کلیم
بس وشن سینه هم گرچه	در دیده تا سیه گلیم
اصل گهر از خلیفه دارم	عالی نسبم اگر یتیم
اینست که کز برای یک دم	در چارسوی امید و بیم
خاقانی وار در خرابات	موقوف امانت عظیم

ولــه

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم	چون مغان از قله می قبله بر ساختیم
شاهدان آتشین لب آب دندان آمدند	کار آب و کار آبی را بهم بر ساختیم
خوانچه جان کو مسلسل باش چون زر آمده	میر و داز مجلس از زناره و ساغر ساختیم
کشتی بنداشت ساقی ما بجان لنگر زدیم	گفتی از دریای عیسی برگ عبهر ساختیم
گشتی باد کشش خواستا عیسی ولیک	هفته از سوزن عیش لنگر ساختیم
از زمان کز آتش کوثر شیم آلوده ب	عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم
بر پری رویان سلیمانی بر افشاندیم ما	سیمها کز اشک داودی مزور ساختیم
غصه عالم نمی شاید فرو بردن زدل	زان می عالم باکش برابر ساختیم

خاک مجلس بود خاقانی ببوی جرعه
هم ببوی جرعه خاکش معنبر ساختیم



که مارا از رشتهٔ جان ساز بس / که ز رخسار خلقی لش کنم
گر دلم سوز و پس سوم باده / بس مفرح کز لب خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانیست / گر بذیرد نام خالش کنم

این چه صورتست که من پای بست اویم / وین خود چه آفتست که من زیر دست اویم
او زلف را بر غم در دل شکسته دارم / من دل شکسته زانم کاندر شکست اویم
هر شب صبا ل او را قاصد خیالش آمد / با آن بلند پردی جون سایه پست اویم
ما نا جو صبح صادق غماز بود دا گرنه / این فتنه از که خاست که من هم نشست اویم
آوازه بشهری آگاه شد بشاهی / کو عشق دان او شد من بت پرست اویم

ایضاً له

گر رحم کنی جانان جان بر سرت افشانم / ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
ای دیده بکف خنجر جون چشم من از کوهر / من کوهر عمر خود بر کوهرت افشانم
گر کوهر جان خواهی جان در کمرت بندم / ور دانه همی خواهی هم بر درت افشانم
طاوس خودآرای در زیور زیبایی / گر دین قبول آید بر زیورت افشانم
با من بسلام خشک آید وت زبان تر کن / تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
ای شکر خاقانی بنمای جاقانی / تا سر بکلهداری بر افسرت افشانم

چه نقش است اینکه طالع بست با رخ جام جم / طرازی کار زر و دارم چنان آمد که من خواهم
چه دام است اینکه بخت افکند کان آهو شکار افکن / بکام صید کفتارم چنان آمد که من خواهم
مرا از کعبتین دل سه نقش آمد از وصلش / زهی نقش گزین بازم چنان آمد که من
دلا سر بر زمین دارم کله بر آسمان افشان / گر آن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم
بباران مژه در ابر می جستم وصالش را / کنون ناجسته در بارم چنان آمد که من
چه عذر آرم که بکشایم زبان بسته جون بلبل / گر آن کلبرک بخارم چنان آمد که من خواهم
صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی / کر آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم

رنگ دل از آبروی شستیم / وز درد هوای وی نشستیم
دل را بکنار جوی بردیم / از یار کنار جوی شستیم
از شهر شماده و اسپیدیم / از جون ... جار سوی شستیم
جان را بوداع آفرینش / از عالم تنگ خوی شستیم
سجاده بهشت باغ بردیم / در راه بجار سوی شستیم
مه عذر شب بقند روز / جون دست بهر دو موی شستیم
گفتی که دهن بشو صفت آب / از یاد دهان سوی شستیم
خاقانی وار تخت غم / از ابجد گفتگوی شستیم

ایضاً له



ای جفت دل من از تو فردم | وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی | من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم | دردی که من از غم تو خوردم
من شاخ وفا و مردمی را | کی بو شو شکفت بیخ و بردم
داری دل و جان من بغیبت | در ششدره اوفتاد نردم
با شکر تو همه سال | ز امید وصال در نبردم
با آتش و آب دیده خویش | در رهگذر بلا ببردم
عشق تو بجان خویش دارم | تا عمر به شود ز دردم

ول

خوشخوش عشق تو جانی میکنم | ور که در دیده کانی میکنم
بر پی عقل آستینی میزنم | از در صبر آستانی میکنم
هر که از غیر تو لافی میزند | از سر غیرت جبانی میکنم
تا که کردی نشان تیر هجر | صد خدنگ از هر نشانی میکنم
تا سنان انداز شد مژگان تو | هر دم از سینه سنانی میکنم
در تن خویش از برای قوت او | مغز از هر استخوانی میکنم

این یکی در جان خاقانی مقیم
هر دو میر و هر کانی میکنم

گر بمیدان رود آن بت که ز ابریده | بو که هشیار شوم پیک پیاری بکنم
کمندارم که حبابی بجمالش نگرند | شوم از خون جگر پرده به پیشش بتنم
یا مرا برد بمیخانه آن ماه برید | که خمار من از آنجاست همانی شکنم
نیم جان دارم جان سایه ندارد بر من | من بجان میزنم و سایه جانت تنم
از ضعیفی که تنم هست نهان گشت چنانکه | سالها نیست که در آرزوی خویشتنم

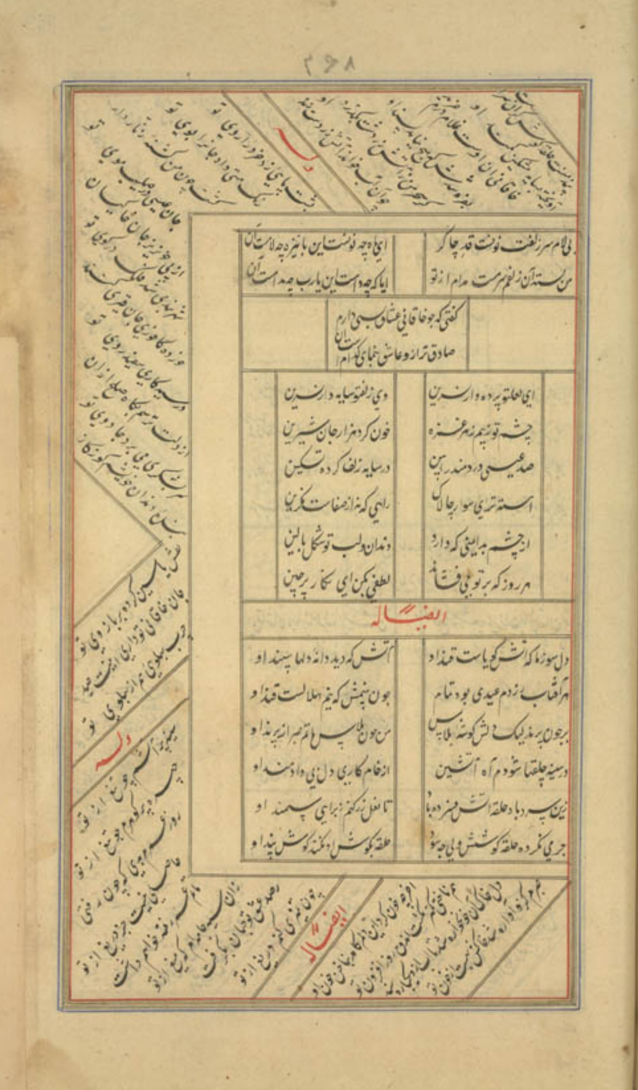
گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد
این نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

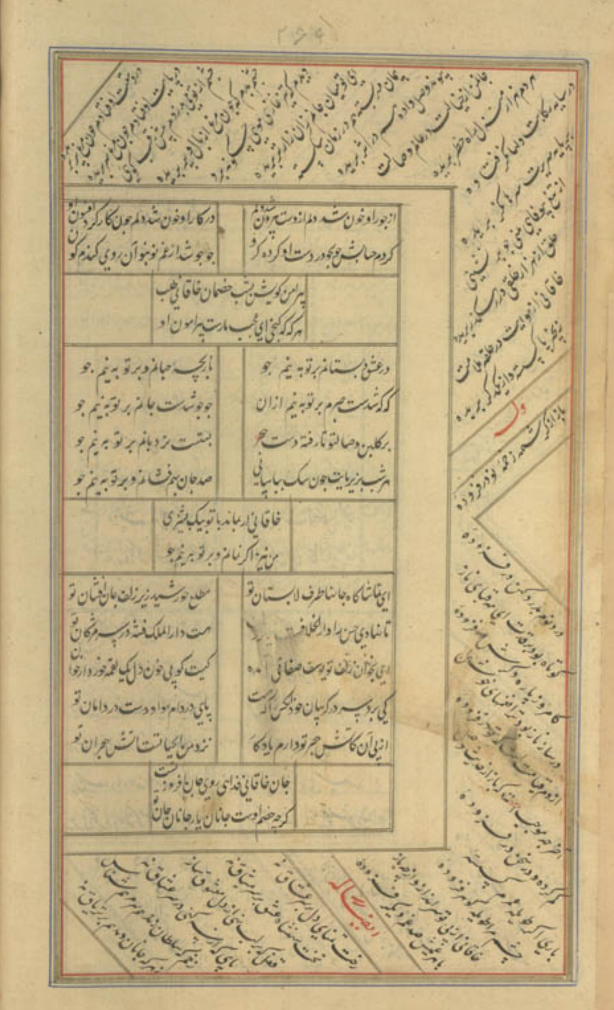
مژده عشقت جان شیرین آورم | هدیه زلفت دل و دین آورم
جان به پیش آب شیرین در کشم | پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش بالای تو هم بالای تو | کوه از چشمه جهان بین آورم
واپسین یار منی در عشق تو | روز برنای پیشین آورم
چون پیادت کعبتین آرم بکف | کعبتین را نقش پروین آورم
نیم سوخاکین چو بوسم پای تو | بر سر او تاج مشکین آورم
عاشقان دل دادن آیین کرده‌اند | من بتو جان دادن آیین آورم

عار چون داری خاقانی که فخر
از در تاج سلاطین آورم

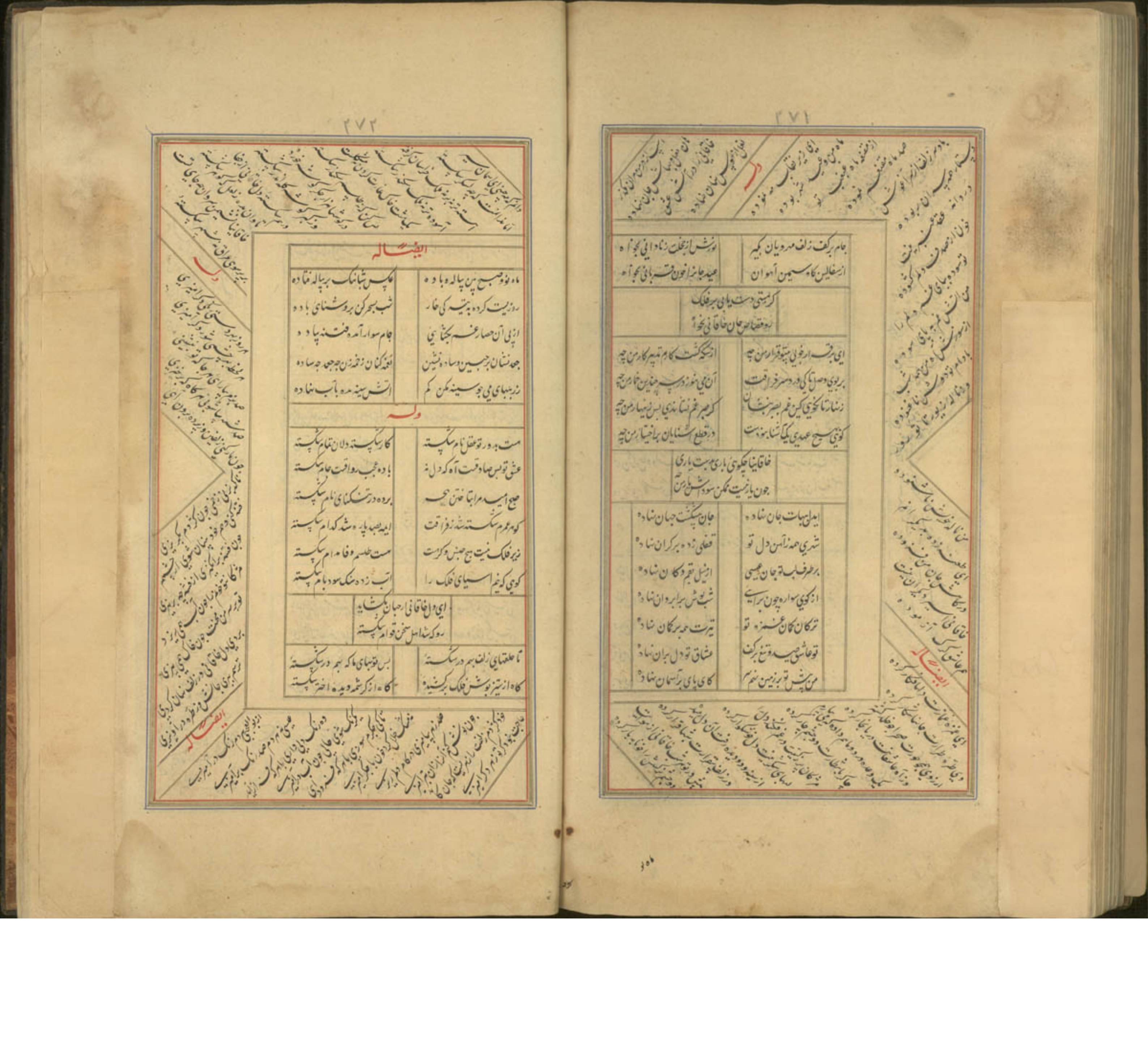
تا من پی آن زلف سرافکنده میدارم | چون شمع گهی گریه که خنده میدارم











جام برکف زلف مهرویان بگیر / ورنه‌ش از خجلت زنادانی بخواه
از سفالین کاسه سیمین آهوان / عید جانرا خون قربانی بخواه

گر ببینی دست یابی بر فلک
رو قصاص جان خاقانی بخواه

ای برقرار خوبی بی تو قرار من چه / از بس که گشت کارم تدبیر کار من چه
بر بوی وصل تاکی دردسر فراقت / آن می نخورد ز بهر خمار من چه
زنهار تا نگوئی کین غم بسر بشان / گر صبر غم نشاندی پس زینهار من چه
کوئی بتیغ عهدی یک آشنا بود دست / در قطع آشنایان با اختیار من چه

خاقانیا چگوئی یاری و بست یاری
چون یار نیست ممکن سودای یار من چه

ایدل بهات جان نهاده / جان بیکشت جهان نهاده
شهری همه ز آهن دل تو / قفلی زده بر گران نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی / از نیل تو قم دکان نهاده
از کوی سواره چون برآیی / شب پوش برابروان نهاده
ترکان کمان غمزه تو / تیرت همه برکمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ بر کف / مشتاق تو دل بران نهاده
من پیش تو بر زمین نهم سر / کای پای بر آسمان نهاده

ایضاً له

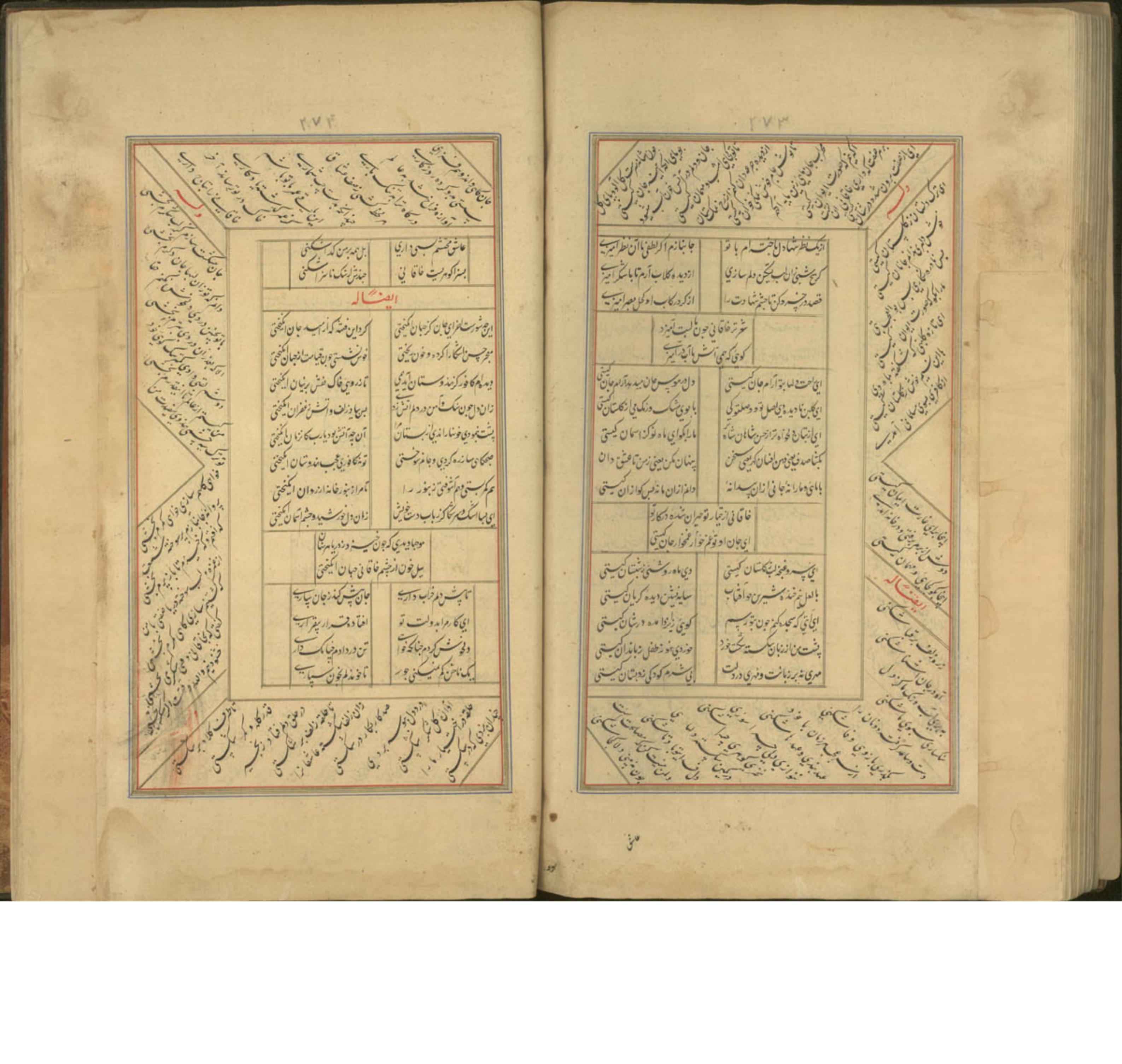
ماه نو و صبح بین پیاله و باده / عکس شبانک بر پیاله فتاده
روز نیست کرده بدیته کی خار / شب بسحر کن بروشنای باده
از پی آن حصار غم بگشایی / جام سوار آمده و فتنه پیاده
جعد نشان بر جبین و ساده نشین / لعبه کنان زخمه زن جعد جعد ساده
زر جبهای می جو سینه مکن کم / آتش سینه مه باب نهاده

وله

مست بدور تو عقل نام شکسته / کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادقست آه که دل نه / باده عجب رواقست جام شکسته
صبح امید مرا تا ختن چه / پرده در تشنگان نام شکسته
کوه عموم شکسته شد ز فراقت / آینه صد پاره شد کدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ جنس و کرامت / مست طلسم وفا مرام شکسته
کوهی که خم آسیای فلک را / آب زده سنگ سود بام شکسته

ای دل خاقانی ار جهان بگشاید
رو که شد اهل سخن قوام شکسته

تا حلقهای زلف بهم در شکسته / بس توبهای ما که بهم در شکسته
کاه از نیز تو پوشش فلک برشکسته / کاه از کرشمه دیده اختر شکسته



از یک نظر شها دلی باخته ام با تو
جانبازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی

گر هیچ شبی زان لب بکشی دلم سازی
از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی

قصد دو چشم و کن تا چشم شهادت را
از گرد رکاب او کحل بصر آمیزی

شور تر خاقانی چون با لبت آمیزد
گویی که همی آتش با آب در آمیزی

ای راحت جانها تو آرام جان کیستی
دل در هوس جان میدهد آرام جان کیستی

ای گلبن نادیده ای بصل تو و صلتو کی
با بوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی

ای از نتایج لحوا تر از حسن شاهان شاه تر
ما را بگو ای ماه نو کز آسمان کیستی

یکتا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن
پنهان مکن یعنی زمن تا عشق دان

با ما ی و ما را نه جانی از آن پیدا نه
دانم از آن ما نه بس کو از آن کیستی

خاقانی از تیمار تو حیران شده دیگر تو
ای جان او تو غم خوار غمخوار جان کیستی

ای سرو غنچه لب گلستان کیستی
وی ماه روشنی شبستان کیستی

با لعل نیم خنده شیرین چو آفتاب
سایه نشین دیده گریان کیستی

ای آنکه سجده کنم چون بتو رسم
گوی ز زلف مه درخشان کیستی

پشت من از زبان شکسته بخت خورد
خوردی نه تو ز طفل زباندان کیستی

مهری نه بر زبانت و مهری در دلت
ای شرم کودکی ز دبستان کیستی

عاشق محتشم بسی داری
بل همه بر من کند اشکسنی

بس زاکو هر بیت خاقانی
جندش ز رشک نام اشکسنی

ایضاً له

این چه شورست لفر ای جان کز جهان انگیختی
گرد این فتنه که از امید جان انگیختی

مهر چون انگار کرده و خون بریختی
فور شستی چون قیامت از جهان انگیختی

دیده ام کافور گرد هندوستان آمدی
تا ز روی خاک نقش بر نیان انگیختی

زان دل چون سنگ آهن در دم آتش زدی
بس بیاد زلف و آتش زعفران انگیختی

پشت نمودی خونبار اندی از بستان
آن چه آتش بود یارب کز زبان انگیختی

صبحگاهی سازه کردی و جام نوختی
تو نگاوری عجب هندوستان انگیختی

هم کم بستی و هم آشوفتی زنبور را
تا مرا زنبور خانه از روان انگیختی

ای بسا اشک و سر نگار ز باب دست خویش
زان دل خورشید و چشم آسمان انگیختی

موج باد دیدی که چون خیزد ز دریا مهرگان
سیل خون از چشم خاقانی جهان انگیختی

تا پیش دم خراب داری
جان پیش کنم ز جان بیاری

ای کار مرا بدولت تو
افتاد قرار بیقراری

دلخوش کردم چنانکه خواهی
تن در دادم چنانکه داری

یک ناخن کم مکنی جور
تا خو نزدم بخون سپاری



برزنجهای جانم هم درد و هم دوایی	در بیم راه عشقم هم خوف و هم رجایی
از نای پاسبانت بوسی کنم گدایی	وانگاه سر برآرم کان مست پادشایی
تنهای هجر دارم شبهای بینوایی	تنهای من مبندی لبها چو برگشایی
گمراه کردم از خود تا تو رهم نمایی	از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرایی

تو خود نشان نباشی کاندر نشان نیایی
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجایی

کردی بخت با ما عهدی چگونه دانی	ماندیم آنکه بر سر این عهد خود نمانی
از لابهای گرمت زاول بسوخت جانم	زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی
از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم	وز من جفا نیاید دانم که نیک دانی
از خون من نواله فرستی برای جمع	یکره بخوان وصلم ناکرده میهمانی
مهمان که خود را همی تو خود برآرم	هر چند می بکاهم تو نیز هم برآنی

خاقانی از جفاها از تو عجب ندارد
کافر نه در جهانی پرورده جهانی

ای رخ نو پاش توشه کرمی دلبری	رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
ماه و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی	سرو و چون عیان شوی جمع هزار لشکری
طره تو به رغم من چون شب من به تیرگی	کینه من زبان تو چون لب تو ز لاغری
گرچه معینه کاریست از همه روی کار تو	لیک همه قیامتست چشم تو در ستمگری

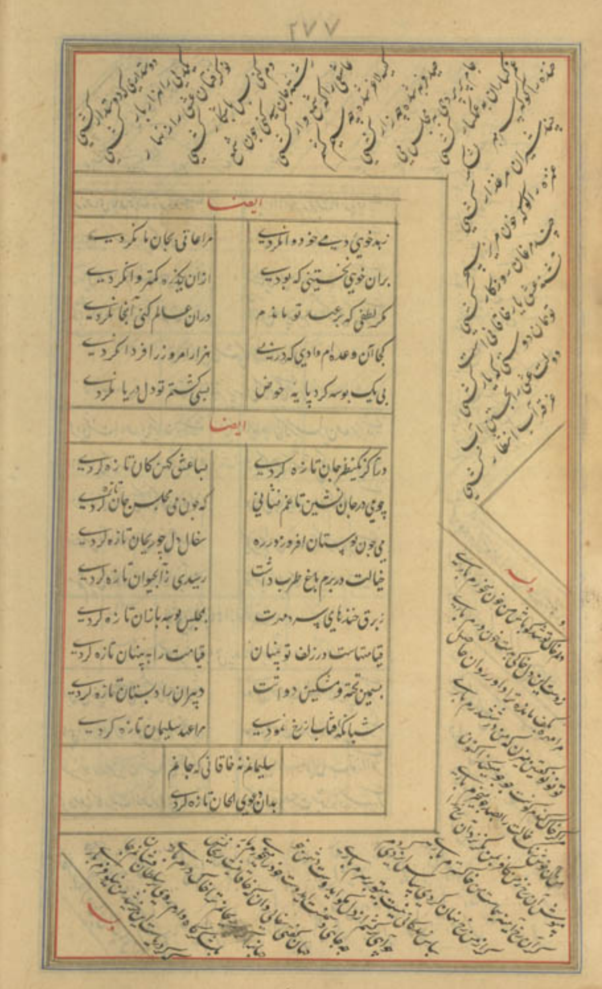
خاقانی را ز غیرت عشق	ناله همه در جگر شکستی

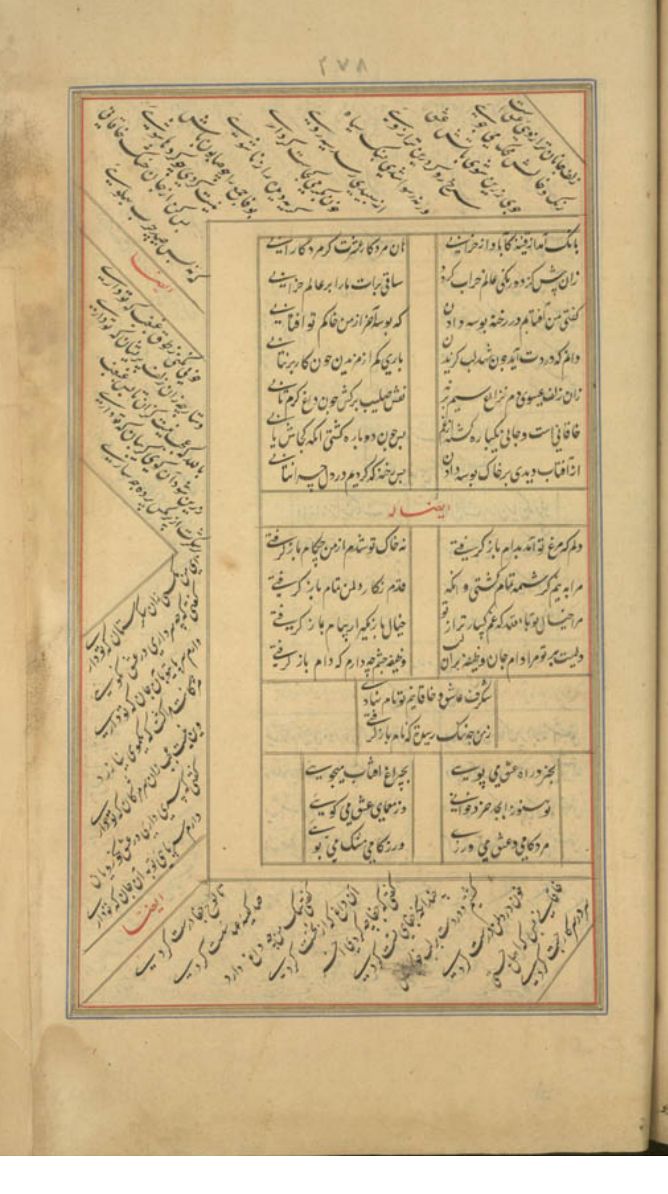
ایضاً له

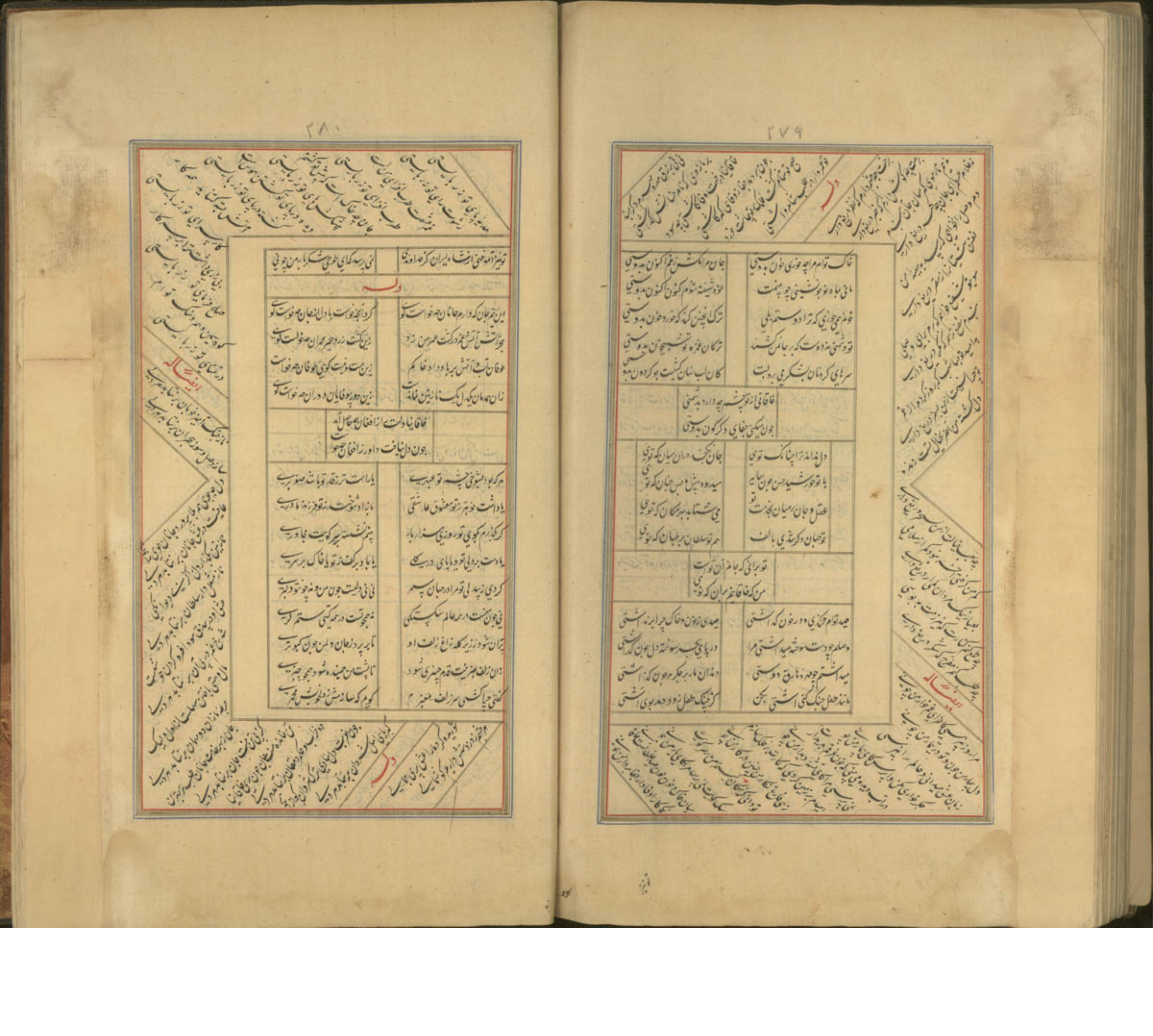
تا کشته از هجر تو لبها نگشایی	خاکا که بیک خنده دو عالم بخبایی
مجروح توام شاید کز زخم نه بندی	رحمی کنی و جان و تن و هم بگشایی
کاریست فروبسته گشادن نتوانی	صد مشکل ازین مشکل بکنم بگشایی
کفتی نو فلکست جهانی کشادم	این فشوم گر تو توئی ستم بنمایی

من ایدل خاقانی از آه سحرگه دیش
کین سینه افلاک خم از خم مکشای

بر دیده ره خیال بستی	در سینه بجای جان نشستی
وز غیرت آنکه دم نیارم	بگذار دم نفس شکستی
مرهم نقیبات است آنرا	کامروز بغمزه در شکستی
تا خون نگشادم از رگ جان	تنهای نیاز من نرستی
از چاه غمم برآوریدی	در خیمه رحم رسن گسستی
دیوانه کنی و بس گریزی	هشیار نه ای که مستی
گر وصل توام دهد بلندی	هجر انتو آردم به پستی
شوهای طرب فراخ کن	مادر غم عشق تنگ دستی
گرگی ای چنین که هستم	بگذار مرا چنانکه هستی






٢٨١
٢٧٩



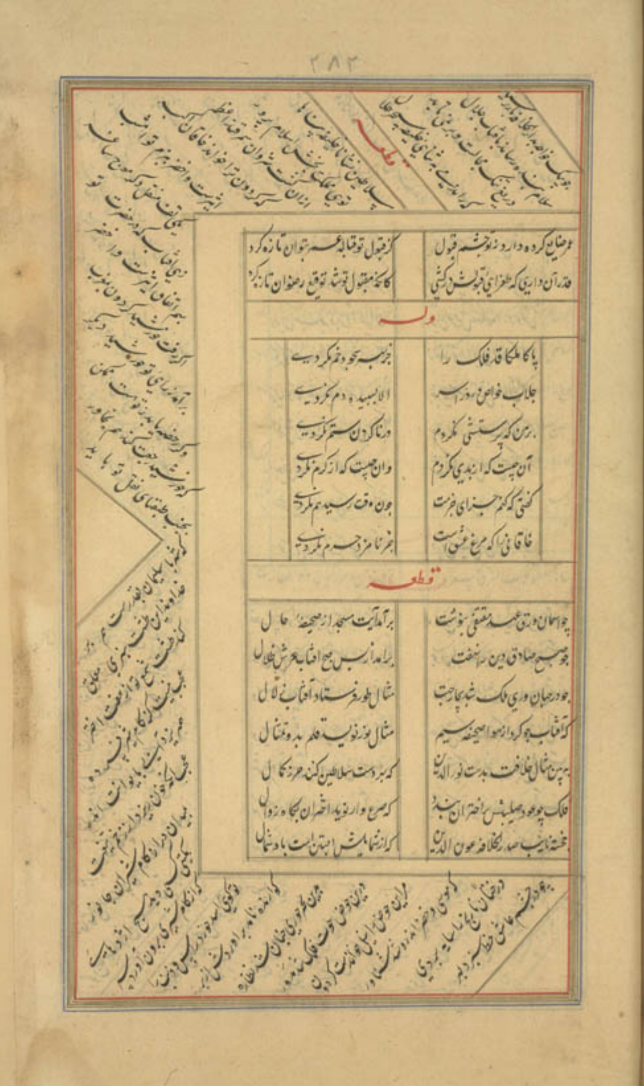
زبخت زلف مارا الست بهار زینفی / باز از هوس ما را انگیخت عشق جایی
با سرکشی که داره خوی چه تند خوی / الحق ما را افتاد عجب انجب جایی
امروز چشم آمد نالان وزار کریان / جانا بسوخت جانم کردم از و سوالی
کفتم که این نگارین این کو که بر چه زادست / کفتا که بی جمالت روزی بود وصالی
یا رب چه صورتستان کز بر تو جمالش / هر دیده بر کی بیند از وی خیالی

خاقانی آفرین کو آمد اگر آب و خاکی
این داده آفریدن سبحانه تعالی

دشوار عشق بر دلم آسان نمی کنی / درد مرا بهوسی درمان نمی کنی
بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه / گفتی چه سود با تو که فرمان نمی کنی
جز توام بجز جگر طعمه مید بد / گر تو بخوان وصالم مهمان نمی کنی
با تو حدیث عشق جان که کم کنم / الا که هر حدیث نو زمان نمی کنی
جان میدهم بجای زبان نادره که تو / از در حدیث میکنی از جان نمی کنی

ولہ ایضا

مرا تا جان بود جانان تو باشی / ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دلم دیرین همه تو بودی تا به امروز / ازین پس نیز هم جانان تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی / بهر دردی مرا درمان تو باشی
بفرمان هر موجب که خواهی / که تا باشم مرا سلطان تو باشی



قطعه

هر جنایت کرده دارد زنو جشمه قبول / گر قبول تو قبابه عمر نتوان تازه کرد
قدر آن دارین که طغرای قبولش درکشی / کاتبه مقبول توست توقیع رضوان تازه کرد

ولہ

یا کاملکا قدر فلک را / جز به سجود خم نکردید
جلاب خواص روز اسب / الا بسجده دم نکردید
زمن که پرستشی نکردم / ورنا کردن ستم نکردید
آن چیست که ز ابدی نکردم / وان چیست که از کرم نکردید
گفتی که بکم جزای خدمت / چون وقت رسید هم نکردید
خاقانی را که مرغ عشق است / جز نام ز جرم نکردید

قطعه

چو آسمان ورق عهد مطلق بنوشت / بر آمد آیت مسجد از صحیفه حال
چو صبح صادق دین رسالت / بر آمد از پس صبح آفتاب عرش جلال
چو در جهان وری ملک شد بحاجت / مثال طور فرستاد آفتاب لال
که آفتاب چو کرد از هوا صحیفه سیم / مثال نور نویسد قلم بدو تمثال
به پس مثال خلافت بدست نور الدین / که بر دست سلاطین کنند عرض کمال
فلک چو عود صلیبش ز اختران بند / که صرع وار ندید اختران بگاه زوال
خجسته نایب صدر بکلاه عون الدین / که از شمایلش ابتهاج است باد شمال



در و قرصهٔ خورچرخ ترنجی — چو نارنج در شیشهٔ چینی مصور
در و عجم گردون چو در بحر قلزم — یکی رنگ پیروزه رنگ مدور
برین آب تیره برد آب حیوان — برین حوض زنگ آورد حوض کوثر
مگر گوش خاقانی امشب بجادت — زلفظ تو دزدید عقد گوهر
بیاد آمدش کانکه چیزی بدزدد — ببرید دستش عدلت داور
بس آن گوهر از گوش بستد زبانش — چه عذر آورد پایت اعتمادکم
بدین سحر آورد نقد بدیع — شد از کیمیای سخن سحر گستر
شها نیک دانی که امروز گیتی — ندارد چو من ساحر کیمیا گر
تو باقی بمان کز ثنای تو آنرا — درین پیشکش باید از بر برتر

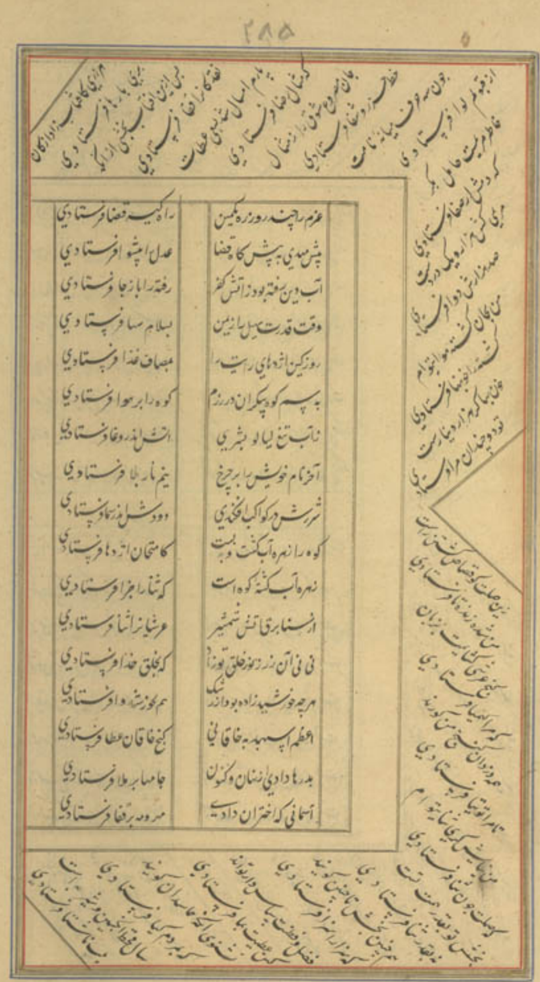
قطعه

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه — دراوج دارملک سیاه از گران آب
زان پس که تاخت رخش سپهر اجو تو — چون باد دی بدست رکابش ان آب
واز انزوی سکک ادهم بفراه — در دست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه و زیر رکاب آتنین تنک — صافی تنک شد که جواهر میان آب
شمشیر او ست آینه آسمان نمای — آن آینه که هست برو فخر نشان آب
هر کز که دید آب مصور در آینه — با آینه که دید مصفا میان آب
هر کز در آینه نتوان دید آفتاب — این آفتاب و آینه در مکان آب

برگرفتی ای زخاک سیه خورشید وار — راو فش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک
چون ز دو ازظلم شروان ناتوانش یافتی — تربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک
چون غریبش یافتی در عقل چون عقل از جهان — خانه بالاش ما وا دادی احسنت ای ملک
ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا — بس ببت مرغ گویا دادی احسنت ای ملک
مرغ را دیدی که عنقا مرد زال اندیشه بود — خانه رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک
بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان — سیستان با بهمن آسا دادی احسنت ای ملک
خانه چون خلدست من چون آدم زیر امرا — حور کندم گون حسنا دادی احسنت ای ملک
نایب یزدان توئی امروز چون یزدان مرا — خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

قطعه

شاها معظما ملکا شرق خسروا — توحید دین و حرز کیان ذو الفقار تست
شروان که زمین کرده شمشیر تست بس — شمشیر دار در کف دریا شعار تست
بحری بتیغ و تخص سکان غریق تست — کوی که کرز جان ملکان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین همچو کن — سلطان تاجدار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من — در دری کواکب دریا نثار تست
از دهر خاطر فضلا را مخاطر است — خاقانی از مخاطره در زینهار تست
و از بس کرم که دسته زبان تو کرده‌اند — دستم ثنا نویس و زبان بحر کار تست
از بس که کوش من ز بیانات لطف شنود — کوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست









کو مرا ز انتظار پشت بکشت | مومیای چاره ساز فرست
جگر از بس جگر که خورد بسوخت | شربت نو جگر نواز فرست
گشت صبر مرا انتظار عطات | دیت کشتهٔ نیاز فرست
سحر من شو شعر ما بشکن | گر طلبا قچه سوی کاز فرست
بلبل ابلک صفیر مدح شنو | کنده ناسوی حقه باز فرست
بس دراز است قد امیدم | درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته‌ام | عشر آن وقت اهتزاز فرست
آفتابی و من ترا خاکم | خاک را آتشین طراز فرست
یا صلت ده به آشکار مرا | یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان سپید از | کروستی باحتراز فرست
لولو و مشک اگر بکار بهشت | هر دو را قلزم طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد | سوی جادوی بی مجاز فرست
زر اگر خاتم ترا نشزید | باز با کوزه که از فرست
یوسفی کو سفده قصب ارزید | باز با جامه سفده باز فرست
نازپرورده کز طبع مرا | کم مکن با حجاب باز فرست
جون کبوتر بسکه با بدا | از عراقش سوی حجاز فرست

قطعه

اشتری ده که بار من بکشد | در فروشم بتازی بخرند
وز بهندی دمت صد دشنام | که یکی زان به اشتری نخرند

قطعه

ابر دستا بحر جود مرا | عنبری در ثمن فرستادی
طغرلی و همای بلبل را | زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شیران توی که شه شیر | صید کردی بمن فرستادی
کو فرستادیم غلام حبش | بس که ترک ختن فرستادی
خادم ساده دل منم که مرا | خادم ساده تن فرستادی

قطعه

زهی عقد فرسنگیانه میانه | زبان پشت اصحاب فرهنگ بسته
علی رغم خورشید دست ضمیرت | علی بر چنین شب آهنگ بسته
جنان جادوی بخل را بسته خود | که جادو زبانی نیرنگ بسته
سپر آید نوای مدیح تو زهره | بر من زلف در گیسوی چنگ بسته
فرستاد دستاب و دستار و جبه | زمه طوق بر اسپ شبرنگ بسته
فلک چنگ پشت است ساعات رکها | که رگ پشت و چارست بر چنگ بسته
سپید است دستار لیکن مذهب | سیاه است جبه ولی زنگ بسته
مسیح آستی من سلیمان نبردم | کبادی فرستاد مست تنگ بسته



حرمت بیت سال خدمت کن — تو نکنه از تو نمیدارد

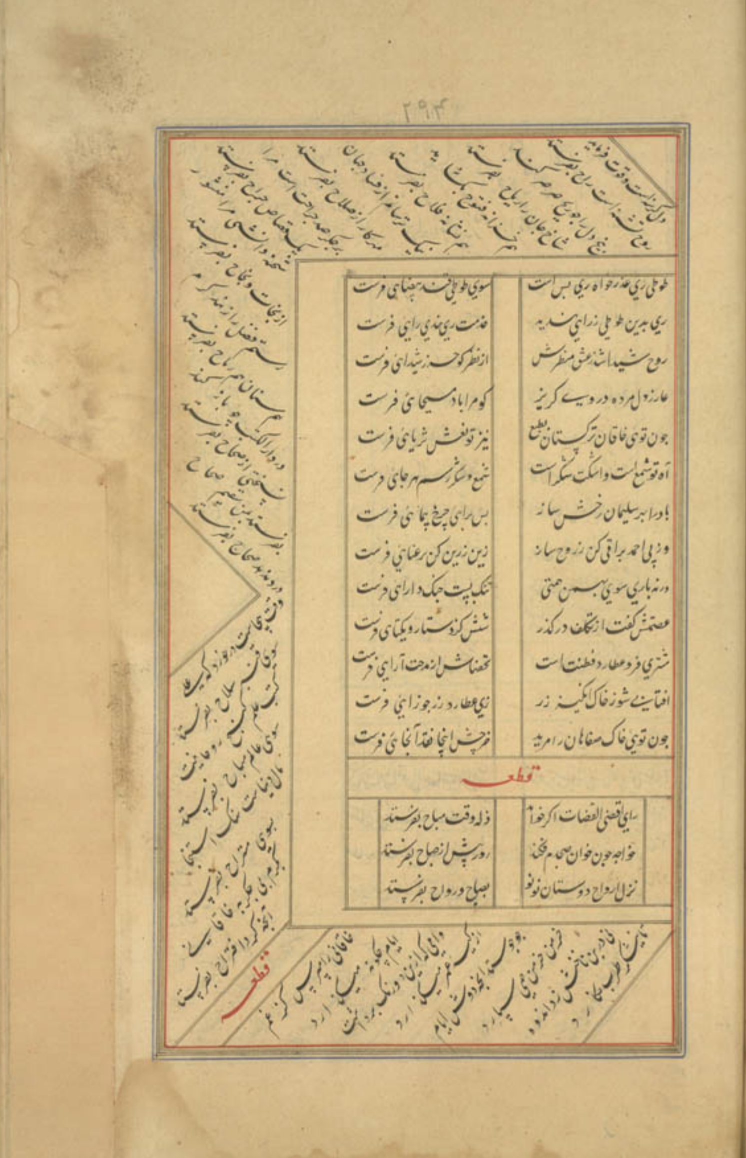
قطعه

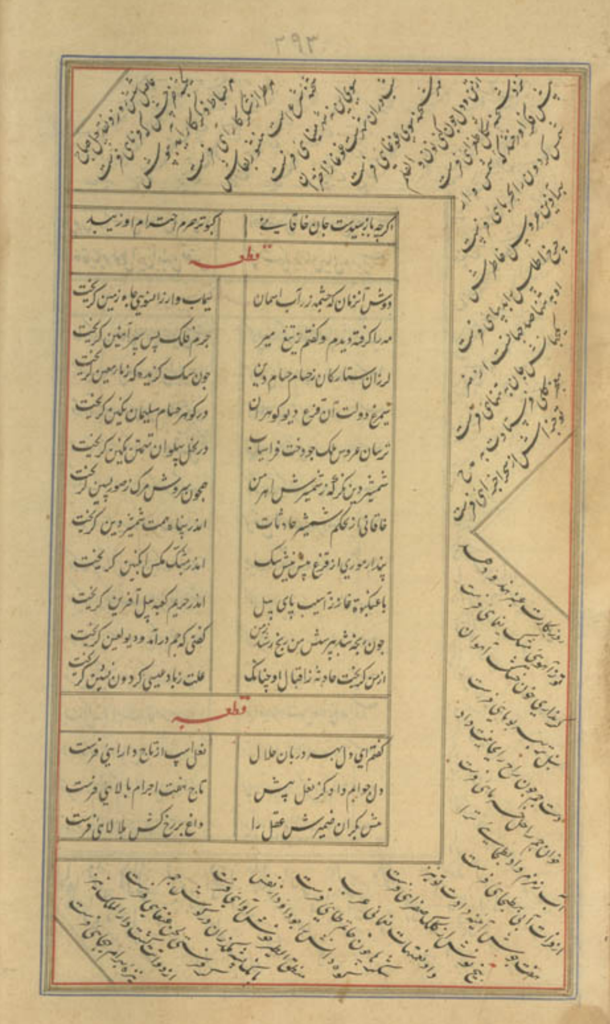
میر کشور گشای رکن الدین — که درش را دیو شهاب کند
فخر آل طغان ترک فلک — فلک دولتش خطاب کند
خیمه دولتش بران ز چرخ — که جبل اللهش خطاب کند
آتش تیغ سرسر اگیرشش — زهره بوقبیس آب کند
عکس رای تماک غیر اتش — قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیده او — فتنه را شیر مست خواب کند
زنگ تیغش میان خون عدو — صوفی دان که کار آب کند
که جهان جنبهای دو شیره — عقد بند و بر و صواب کند
که مجوز جهان سپید پرست — که ز سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک عدلش — کار ناحق پر عقاب کند
آفتاب از کفش تب لرزه است — کانجم جود فتح باب کند
چون تب لرزه آفتاب در است — عرق ... چون سحاب کند
آفتاب ارچه خاک زر سازد — بخشش از خاک آفتاب کند
بستن گنج در خراب نهد — بخشش گنج را خراب کند
دهر خندان مناقبش داند — که به دست چیش حساب کند

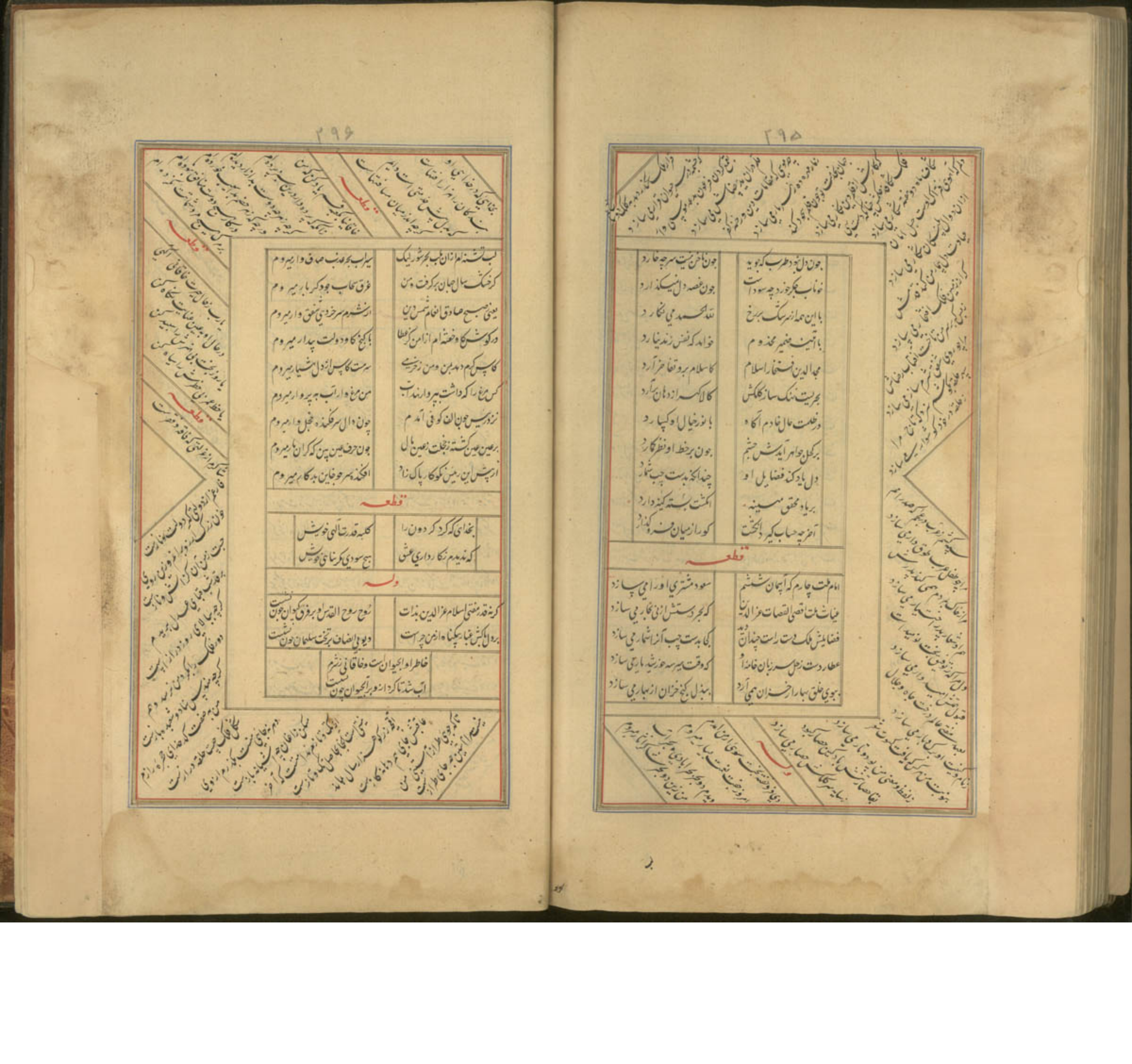
چون دو پایش در دهن مار دیده — از جوشن کشف چه هراسی چه غم خوری
خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفس — گوشش که نیم بال ببابی و بر پری

قطعه

مدار ملک جهان از مجاهد الدین است — که چرخ بارگه احتشام او زیبد
امیر عادل سلطان دل خلیفه همم — که حصن شام و عرب از نیام او زیبد
قباد قلعه پستان قایما وافر بخش — که صاحب افسر ایران غلام او زیبد
نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنکه — قباد چاوش و زو سلام او زیبد
اتابک است ز بهر نظام گوهر ملک — ملکشهی که مجاهد نظام او زیبد
دوم نظام سیوم جعفر است لا والله — که داغ تا سپهر دو نام او زیبد
فلک جنیبه کش اوست بلک از سر قدر — جنیبه دار فلک در لگام او زیبد
حلی گردن خورشید و طوق حلقه اشد — ز عکس خنجر مریخ فام او زیبد
سوار همتش از عرش مرکبی دارد — که زیور شه انجم ستام او زیبد
فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را — جناح چرخ ردیف دوام او زیبد
بلند بال کند جود پست قامت را — جناح عرش بالای نام او زیبد
طراز خاصه ز اقبال عالم او شاید — حصار عامه ز انعام عام او زیبد
اگر زمانه ز نام کرام حرز کند — مجاهد الدین حرز کرام او زیبد
هنوز عهد مقامات مهدی ار نرسید — امیر عادل قائم مقام او زیبد


قطعه
قطعه


قطعه
قطعه



چون دل بود طرب که بوید	چون ناخن بیت سرچه خارد
خوناب جگر خورد چه سود است	چون غصه دل نمیگذارد
با این همه از سر سنگ برخ	لله الحمد می نگارد
با همت ضمیر مخدوم	خواهد که نفس زند نیارد
مجد الدین افتخار اسلام	کاسلام برو تفاخر آرد
بحر نیست نهنگ ساز کلکش	کالا که از دهان برآرد
در خلعت حال خادم آگاه	با نور خیال او کپارد
بر کحل جواهر آیدش چشم	چون بر خط او نظر گمارد
دل یاد کند فضایل او	چندانکه بدست چپ شمارد
بر یاد محقق مهینه	انگشت بسته کینه دارد
آخر چه حساب گیرد الحق	کو را ز میان فرو گذارد

قطعه

امام ملت چارم که آسمان ششم	سعود مشتری او را می پسازد
غیاث ملت اقضی القضات عز الدین	که بحر دستش از ابر بخار می سازد
فضایلش ملک دست راست چندان دید	که با دست چپ آن را شمار می سازد
عطارد دست زحل سر زبان خامه او	که وقت سیر سه خورشید بار می سازد
ز بوی خلق بهار از خزان همی آرد	به بذل گنج خزان از بهار می سازد

لب تشنه ام از آن لب بحر شور لیک	سیراب بحر عذب صاف وار میروم
کز خشک سال جهان برگرفت و من	غرق سحاب جود کرم بار میروم
یعنی صبح صادق انعام شمس دین	از شرم سرخروی شفق وار میروم
در کوشک خفته ام از آن من که عطا	با گنج کاو دولت بیدار میروم
کاسی کرم دهد بمن و من ز حرص	سرمست کاس از دل هشیار میروم
کس مرغ را که داشت پروار نه داب	من مرغ وار آب به پروار میروم
ز در پس چون الف کوفی آمدم	چون دال سر فکنده خجل وار میروم
بر عین عین گشته ز خجلت ز عین مال	چون حرف عین پس که گران بار میروم
از پیش این رهین نکوکار پاک زاد	افکنده سر چو خاین بدکار میروم

قطعه

بخدای که کرد گردون را	کلبه قدرت الهی خویش
که ندیدم نگار داری عشق	هیچ سودی کرنای خویش

وله

گر نه قدر مفتی اسلام عز الدین بذات	نوح روح القدس و برفرق کیوان چون نشست
بر و ال کش عنا بیگناه از من چراست	دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطر او الحیوان است و خاقانی ز شرم	آب شد تا کرد از و برآب حیوان چون نشست



خواه ظلم باش خواه نور کزین باش	دیده خاقانی از زمانه فراز است
کار من آن به که این و آن نه طراز د	اکنه مرا قفس دیده کار دراز است

قطعه

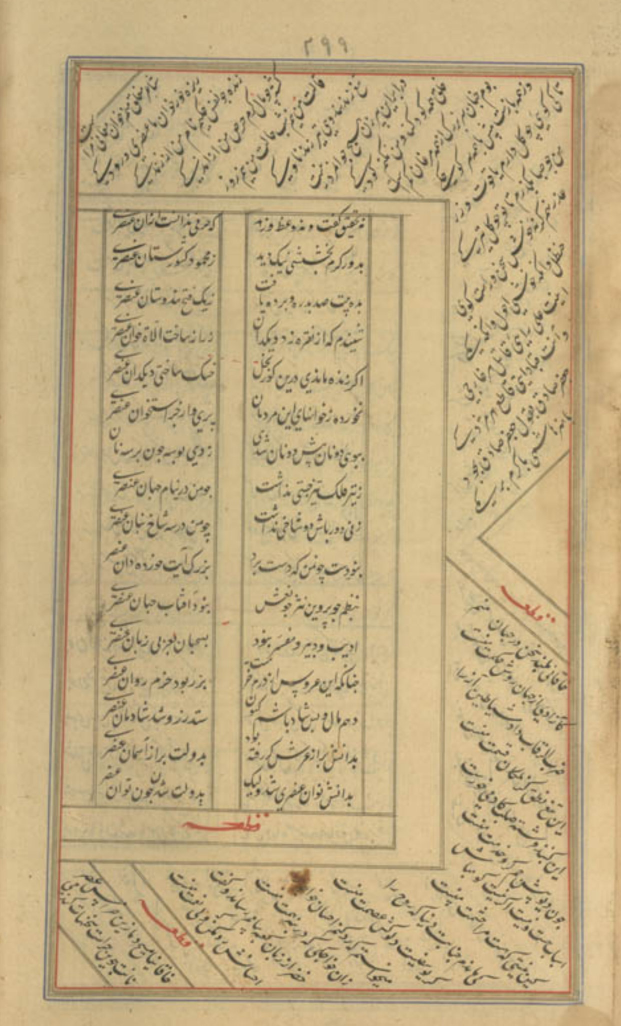
بیک دو زاینده آبستان مادر طبع	زمن نزاد و یکبار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره میانی آصل	همه بلال معانی همه اویس هنر
یکانه دو سرا و سه وقت چار ارکان	امیر پنج حس و شش جهات هفت اختر
مرا چه نقصان گر هفت سن نزاد اکنون	بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که از نیان بادران دارد	عروس هرش خوانند بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون	وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگر چه هست به نیسان غداش مرگ دهاد	که گور بهتر داماد و دختر اولیتر
اگر نخواهی نظم لحتن برو بر خوان	وگر بدیدی دفن البنات شو بنگر
مرا بزادن دختر چه فرسیم زاید	نگر کاشک مادر من هم نزادی از مادر
سخن که زاده خاقانیست دیر زیاد	که این زنه فلک آمد نه از چهار گهر

دولت خاقانیا ز نغم فلک راست	کان چو کان چنین کوئی ندارد
ز جیب مه قواره زیبد از سپهر	که بابل چون تو جادوئی ندارد
ازین معرفت کردم تیغ اختر	جو طبعت چرخ بانوئی ندارد

مرا گوئی چرا با لالا نیایی	که از بالا رسد مردم به بالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم	که پستی قسمتم باشد ز بالا
مرا سر بسته نتوان کرد بر پای	زنیش راعیان گویان رعنا
مگس دان کردن از شهپر طاوس	عجب زشت است بر طاوس زیبا
اگر شهباز گر زرد چو سیمرغ	ز روی سگ معذورست زیرا
چرا دارد مگس دستار و فوطه	چرا پوشد مخ زراتین و دیبا
دل من دیگ سنگین است و چگک	که چون بشکست نتوان بست عمدا
بلورین جام را ماند دل من	که چون شد رخنه نپذیرد دوا
جهان خاقانیا شخصیست بی سر	دو دست این شخص را امروز فردا
بدستی کرکند امروز جلوه	کند فردا بدیگر دست رسوا

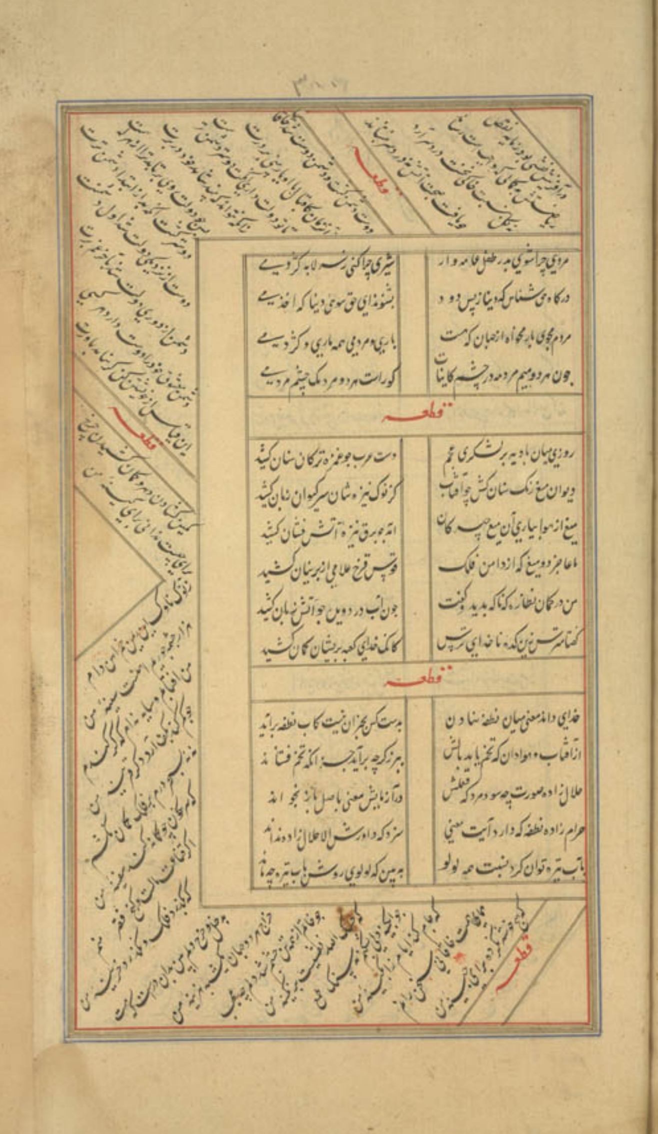
قطعه

چون زمان عهد شاهی در نوشت	آسمان چون سخن گستر نزاد
چون بخزین ساحری شد زیر خاک	خاک شروان ساحری نوبر نزاد
بلبلی زین چمنه خاکی گذشت	طوطی نوزین کهن منظر نزاد
منطقی فردار گذشت از کشوری	مبدع فحل از دگر کشور نزاد
از سیوم اقلیم چون رفت آیتی	هم ز اقلیم آیتی دیگر نزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید	چون در آمد صبح صادق خور نزاد



نه تحقیق گفت و نه وعظ و زهد — که حرفی ندانست از آن عنصری
بدو در کرم بخششی نیک زید — ز محمود کشورستان عنصری
بده چت صد بدره و برده یافت — نیک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان — در آن ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی درین کوز بخل — جنگ ساختی دیگدان عنصری
نخورده ز خوانهای این مردمان — ببری و از جبر استخوان عنصری
ببوی دونان پس دونان شدی — زدی بوسه چون بر سنان عنصری
ز تیر فلک تیز جستی نداشت — چو من در نظام جهان عنصری
زبی دورباش و شاخی نداشت — چو من در سه شاخ بنان عنصری
بنودت چو من که دست برد — بزرگ آیت جوزه دان عنصری
نظم چو پروین نثر چو نعش — بنود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر بنود — بسبحان بعربی زبان عنصری
چنانکه این عروس اندر خور است — بزر بود خرم روان عنصری
دهم مال و بس شاد باشم کنون — ستد زر و شد شادمان عنصری
بدانش برازعرش کرفته بجاه — بدولت برازآسمان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیک — بدولت شدن چون توان عنصری

قطعه



مروی چرا شوی بدر طفل خامه وار — شیری چرا کنی ز سر لابه کردیی
درگاه بی شناس که دنیا زپس دود — بشنوده ای حق سوی دنیا که اخدیی
مردم مجوی یار مجو از جهان که هست — یاری مردمی همه یاری و کژدیی
چون هردو میم مردمه در چشم کاینات — کورانت هردو مردمک چشم مردیی

قطعه

روزی میان بادیه بر لشکری عجم — دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید
دیوان میغ زنگ سنان کش چو آفتاب — کز نوک نیزه شان سرکیوان زبان کشید
میغ از هوا بیاری آن میغ چپ کمان — ابر چو برق نیزه آتش فشان کشید
ما عاجز و دو میغ که از دامن فلک — و قوس قزح علامی از ابر بنان کشید
من در کمان نظاره که ناگه بدید کفت — چون آب در دوبین جو آتش زبان کشید
کفتا مترس زین که نه خدای ترس — کامک خدای کعبه بر ایشان کمان کشید

قطعه

خدای داند معنی میان نطفه نهادن — بدست کس بجز آن نیست کاب نطفه برآید
از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش — ببرز گرچه برآید جز آنکه تخم فشاند
حلال زاده صورت چه سود مرد که فعلش — و د آزمایش معنی باصل باز بجو اند
حرام زاده نطفه که دارد آیت معنی — سزد که داورش الا حلال زاده نداند
بآب تیره توان کرد نسبت همه لولو — ببین که لولوی روشن باب تیره چه ماند

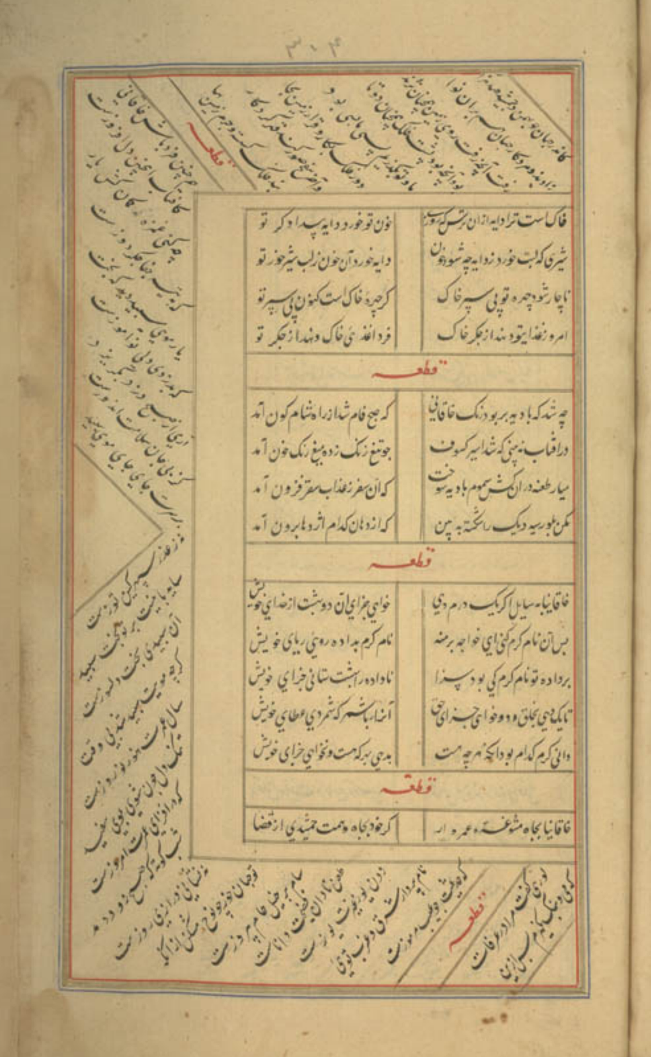


قطعه

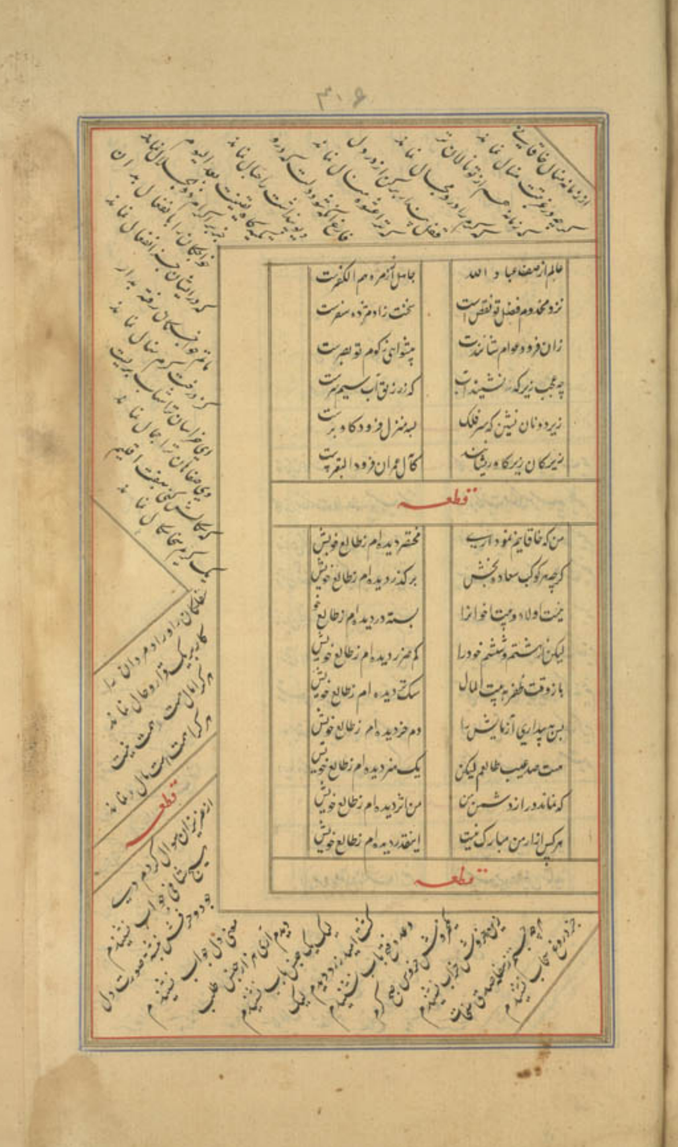
قطعه

قطعه

قطعه



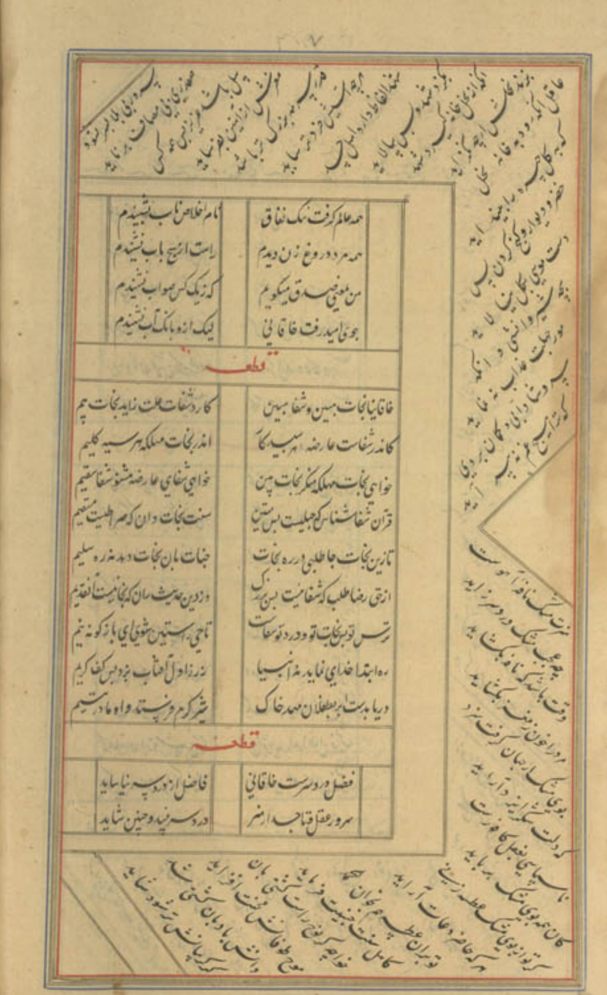




قطعه
قطعه
قطعه



قطعه
قطعه
قطعه



همه عالم گرفت سنگ نفاق ... تمام اخلاص ناب نشنیدم
همه مرد دروغ زن دیدم ... راست از هیچ باب نشنیدم
من معنی صدق میگویم ... که ز یک کس صواب نشنیدم
بوی امید رفت خاقانی ... لیک از و بانگ آب نشنیدم

قطعه

خاقانیا نجات ببین و شفا ببین ... کار از شفات علت نایدت نجات هم
کاندر شفات عارضه اهرمن بیاید کار ... اندر نجات مسلکه بر سینه کلیم
خواهی نجات مهلکه منکر نجات چین ... خواهی شفای عارضه مشنو شفا سقیم
قرآن شفا شناس که حلیت بس متین ... سنت نجات دان که صراطیست مستقیم
تازین نجات جا طلبی در ره نجات ... جنات مان نجات دهد عذره سلیم
از حق رضا طلب که شفاعت بس بزرگ ... وز دین حدیث سان که نجاتیست افقدیم
ترس تو بس نجات تو و درد تو سعادت ... تا چی استین شوی ای باز کونه نیم
ره ابتدا خدای نماید نه انبیا ... زر زاول آفتاب برد بس کف کریم
دریا بدست ابر بطلان مهد خاک ... شیر کرم و نیستا و او عادر تسیم

قطعه

فضل ورد درست خاقانی ... فاضل از دو پیدا نیا ساید
سرور عقل قبا جدا از شر ... درد سر فید و چنین شاید



زر ه شود و ن بدرنیک ز ترس خاقانی ... گر ز سنخوان چو بدآید بدعت مونه شود
اگرچه بد بحضور تو نیک فرآرد ... شعار فخر تو از عار بازه گو نه شود
زبد کمر همه نیک تو بد شود لیکن ... بقول نیک تو فعل بدش گو نه شود
برنگ خویش کنندت بدان بهنی آن ... گر زر ز صحبت سیماب سیم گونه شود
وگر بجنگ ز سیماب زر سپید شد است ... به آن در آتش تا سرخ رو چگونه شود

قطعه

گنج عمری داشتی خاقانیا ... کم کم آن گنج کم شد آه آه
شد سیاهی دیده و دولت سپید ... شد سپیدی چهره و دولت سیاه
در زبان عمر کیسانند خلق ... خواه درویشیت خواهی بادشاه
از گدا و از کیر گر زر بافت تاج ... پاسبانی گر ز گیا دارد کلاه
بامدادان روز چون سر برزند ... بر همه کیسان در آید شام گاه
هر گرایی صرف کم شد نقد عمر ... منت مغبون اندرین آزار گاه
عمر کاهد تن گداز دور چرخ ... اینت چرخ جانگداز عمر کاه
از گدای خون من میری چو تو ... عمر کیسان می ستاند سال و ماه
کام ثعبان را چه خرخنک و چه موی ... سیل طوفان را چه فرهنگ و چه کاه
آتش سوزان و دو اپس تیز را ... یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از باد کی باشد امان ... پنبه را از آتش کجا باشد پناه



حسب رزق از خدای دارم بس — حسبنا الله و هو ابدا

قطعه

بردپیرون مرا ز ظلمت تنگ — این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رسانید — ای دوتن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آز بشکستند — این ده صفدر گزین که من دارم
خودپسکی کردم بعز باینه — این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه بحرها دارند — کس ندارد چنین که من دارم
گنج از شوره خاک بیز و پاک — این کرامات بین که من دارم
بیز دو دل بر آستان ملوک — این دل نازنین که من دارم
حسبی الله مرا است نقش نگین — چشم بد زین نگین که من دارم
زیر سر دان جز دو طبانچه کرم — این کرم شکر گزین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهدم — فلک است این زمین که من دارم
دل مرا در خزانه بنشاند — امنیت کنج مهین که من دارم
من که خاقانی ام ندانم چه — که چه شاهست این که من دارم

قطعه

گر بشه وام اهل دل می ماند — در ضمیرم سفر نمی آمد
ور نه تب ریزم آب رخ می بود — از منم آب خود نمی آمد

گر همه کس ز منع بگریزند — منم آن کز عطا گریخته ام

قطعه

سپید کار و سیه دل سپهر نامی — کبود سینه و سرخ اشک و زرد روی کرد
نماند رنگی چون داغ کار زان بر من — که مرا از غم رنگ رز برون آورد

قطعه

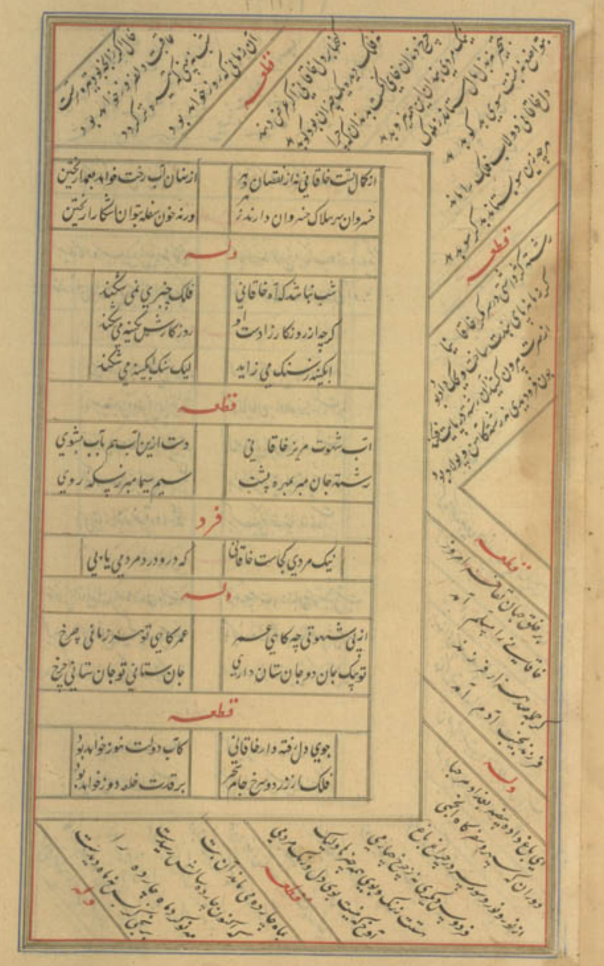
دی جدل با معطی کردم — که ز توحید هیچ ساز نداشت
آستین فضول می افشاند — که ز ایمان بر و طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم — که صلاحی بجز مجاز نداشت
نیک دور از خدای بود از من — بد او جز خدای باز نداشت
بی نیاز از تو نفس تم دادی — بر کسی کو بتو نیاز نداشت

وله

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست — گر هر چه هست به زبان گوشیش نیست
گیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست — با کید روزگار چه البلیس نیست
به به ز آب زیر زمین گشت لیک — اندام بر فراز زمین اکیش نیست

قطعه

بر اهل کرم لرز خاقانی — که بر کیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهان را سنج — که همت جهان سنج میزان بود



از کال است خاقانی نه از نقصان هنر — از سنان آب رخت خواهد بجمار آمیختن
خسروان بر هلاک خسروان دارند زر — ورنه خون سفله نتوان ناشکار آمیختن

وله

شب نباشد که آه خاقانی — فلک چنبری نمی شکند
گرچه از روزگار زادست او — روزگارش بکینه می شکند
آبگینه ز سنگ می زاید — لیک سنگ آبگینه می شکند

قطعه

اب شهوت مریز خاقانی — دست ازین آب هم بآب بشوی
رشته جان مبر بمهره پشت — سیم سیما مبر بسکه روی

فرد

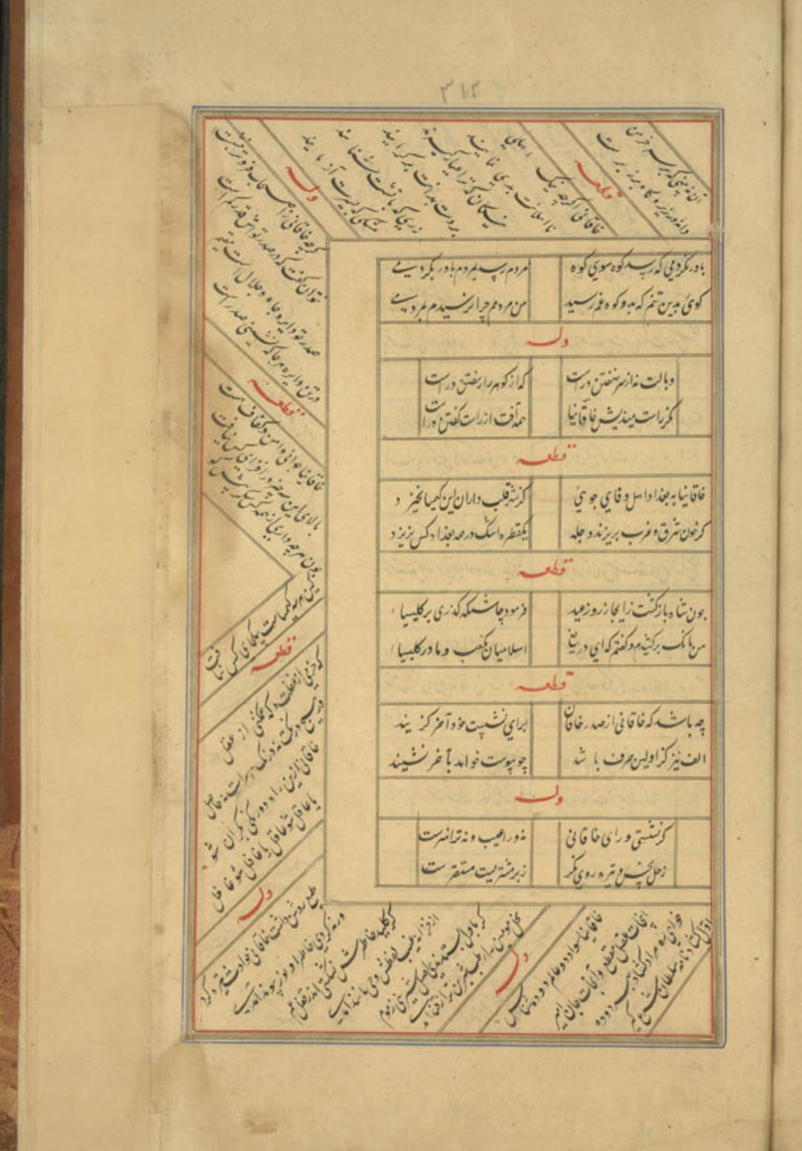
نیک مردی کجاست خاقانی — که در او در دمردی یابی

وله

ازپی شهوتی چه کاهی عمر — عمر کاهی تو سر زمانی چرخ
تو یک جان دو جان ستان داری — جان ستانی تو جان ستانی چرخ

قطعه

جوی دل رفته دار خاقانی — کآب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زر دو سرخ جام تجرم — بر قدرت خلد دوز خواهد بود



باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه — مردم رسد بمردم باور نکردمی
کوی مدین تنم که بهو کوه غم رسید — من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

وله

وبالت نه از سخن درست — که از گوهر ارزش درست
گر آفت رسد بیندیش خاقانیا — همه آفت از راست گفتن ور است

قطعه

خاقانیا به بغداد اهل وفای جوی — گر نیست قلب داران این کیمیا بخرد
گر خون شرق و غرب بریزند دجله وار — یک قطره داشک در همه بغداد کس بریزد

قطعه

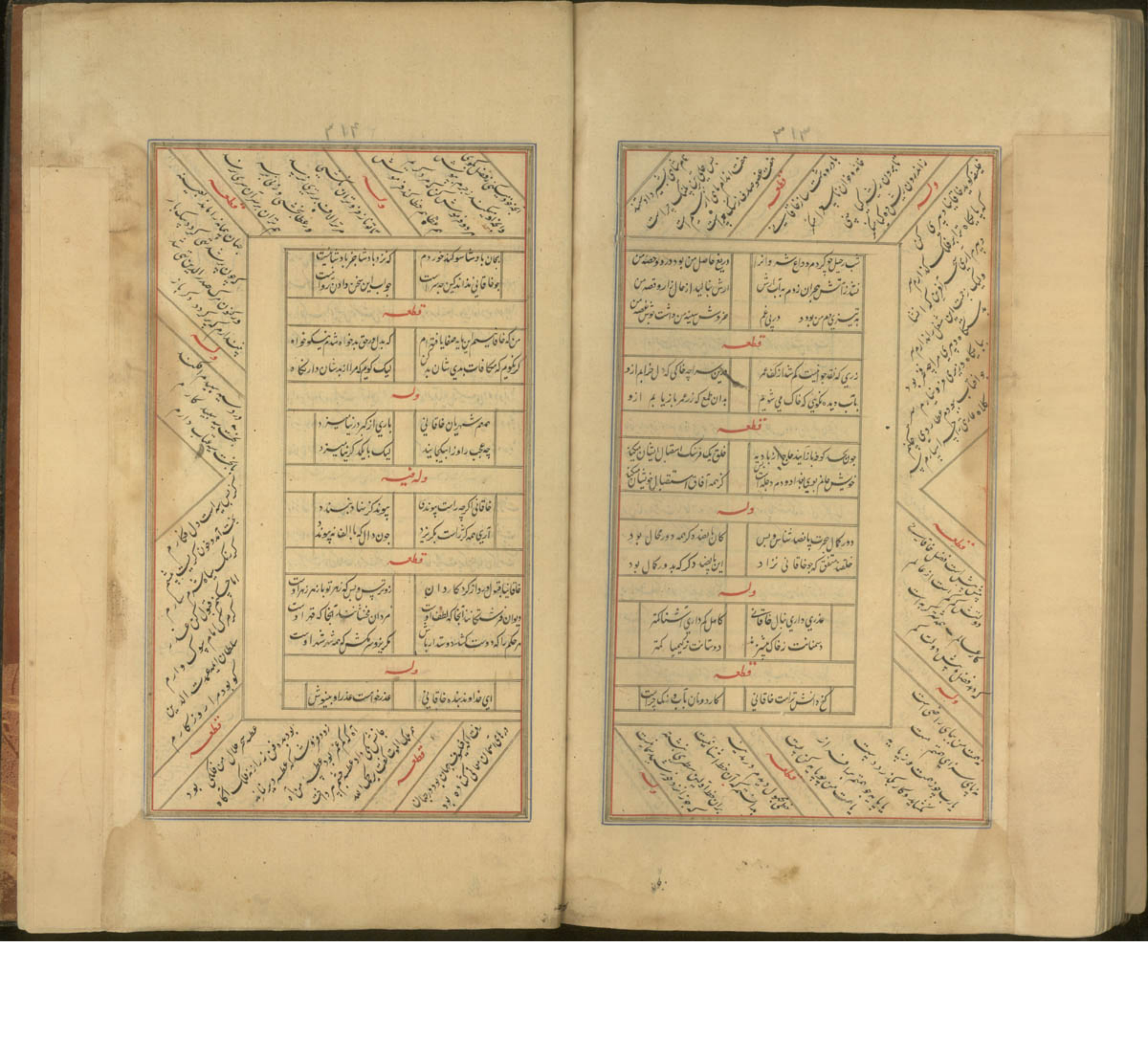
چون شاه بازگشت ز ابخاز روز عید — ز سود چاشتگه گذری بر کلیسیا
من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ — اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

قطعه

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان — برای نشستن خود آخر گزیند
الف نیز کاولین حرف باشد — چو پیوست خواهد باخر نشیند

وله

گر نشستی ورای خاقانی — نه ورا عیب و نه ترا هنر است
زحل از چرخ تیره روی گر — زبر مشتریست مستقر است



شب رحیل چو کردم وداع شهر و انرا | دریغ حاصل من بود درد و قصه من
نشاند آتش هجران ز دم به آب اش | ارش بنالید از حال زار و قصه من
به تیز زی دم من بود و دری غم | عزوش سینه من داشت خوش غصه من

قطعه

زری که نقد جو نیست کم شد از کف عمر | دریغ سرا چه خاکی که دل خرابم ازو
باب دیده بکوبی که خاک می شوم | بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو

قطعه

چو نیک کو خبا زاید حاج از بادیه | خلق یک فرسنگ استقبال ایشان میکنند
خویش خاقانی بوی بغداد و دم دجله آرد | گر همه آفاق استقبال خویشان میکنند

وله

دور کمال حجرت پانصد شناس و بس | کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقه متفق که چو خاقانی نزاد | این پانصد دگر که بد ور کمال بود

وله

عذری داری بنال خاقانی | کامل کم داری آشنا کتم
دشمنانت ز خاک بیز ترند | دوستانت ز کیمیا کمتر

قطعه

گنج دانش تراست خاقانی | کار دو جهان آب زنگ چراست

بجان پادشا سوگند خوردم | که جز پادشا جز پادشا نیست
بو خاقانی مذاندکین چه سر است | جواب این سخن دادن روا نیست

قطعه

من که خاقانیم این پایه صفا یافته ام | که بد او رحق بد خواه شدم نیکوخواه
گر بگویم که مکافات بدی شان بد کن | لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

وله

همه شهریان خاقانی | باری از کبر در نیامیزد
چه عجب راو ز ایشان آید | لیک با یکدگر نیامیزد

وله فیه

خاقانی اگرچه راست پیوندی | پیوند کز و شناد نشناسد
آری همه کژ راست بگریزد | چون دال که با الف نپیوندد

قطعه

خاقانیا قبول ادبا از گروه کاردان | زو دور تر پس و بس که زهر تو با زهر زهر اوست
دیوان فرشتگان نه آنجا که لطف اوست | مردان مخنثان نه آنجا که قهر اوست
هر حکم را که دست کشاد دوست ار باش | گرنیز و بر مکش که همه شهر شهر اوست

وله

ای خداوند بنده خاقانی | عذر خواست عذر او بنیوش



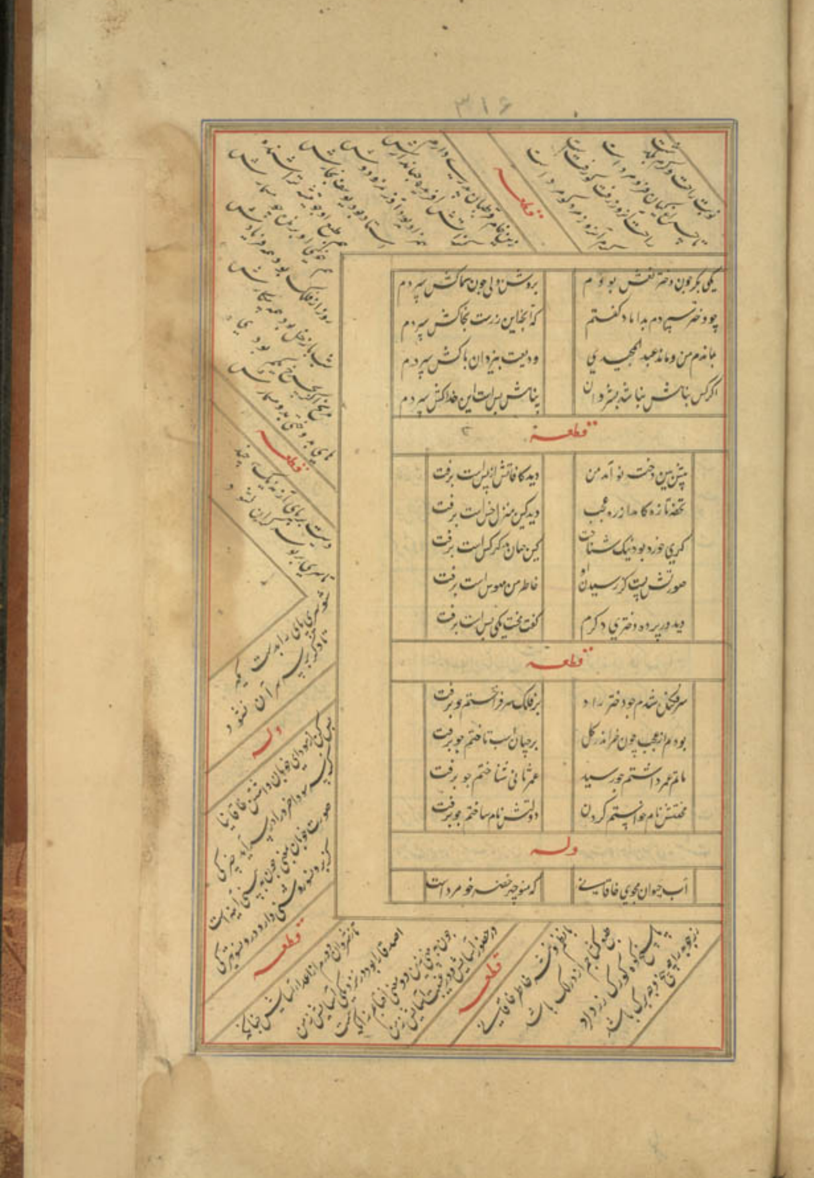
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش — در وا از آرجعی هم از آنجا شنوده بود
دست کمال اگر بکمر آسمان نشاند — آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود
اورا فلک برای طینی خویش برد — گز دیر باز دار روی او آزموده بود
آنجا که رخنه بود هم اندر زمان بدم — تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرده جو برپو خورشید هفت رنگ — رخ برده بود برکف پایش بسوده بود
بی او بهیم و مرده دلند اقربای او — کوام قبایل و عیسی دوده بود
آدینه بود صاعقه مرگ او بلی — طوفان نوح نیز هم آدینه زاده بود
خاقانیا بماتم غم چون کری نه اشک — کین غم بجای او پدر ریبا نموده بود

قطعه

گواکه نقد او بتر از وی هفت چرخ — شش دانگه بود راست بهر که کرخت
در پیشگاه دهر بیادی بداد عمر — در قبره زمانه خاکی بباخت لخت
بوذ اگر بیت خون که عطار دبیت نطق — عنقا بر بخت پرکه سلیمان کداست تخت
زین غبن چتر روز چرا نیست زیر زیر — زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
آن نفس جبراوست نه او در میان خاک — شبه صبح شد نه صبح از بر درخت
خاقانیا مصیبت غمخوار کار نیست — مین زار زار نال که سخت او فتاد سخت

قطعه

فرزند بر دو مقتدر ام — ماتم زنی کدام دارم



یکی بکر چون دختر نعش بودم — بروشن دلی چون سماکش سپردم
چو دختر سپیدم بداماد گفتم — که آنجا این زرست نجاکش سپردم
بجانم من و ماند عبد المجیدی — ودیعت بیزدان پاکش سپردم
اگر کس بناکش بناشد بیزدان — بنا کش پس است این خداکش سپردم

قطعه

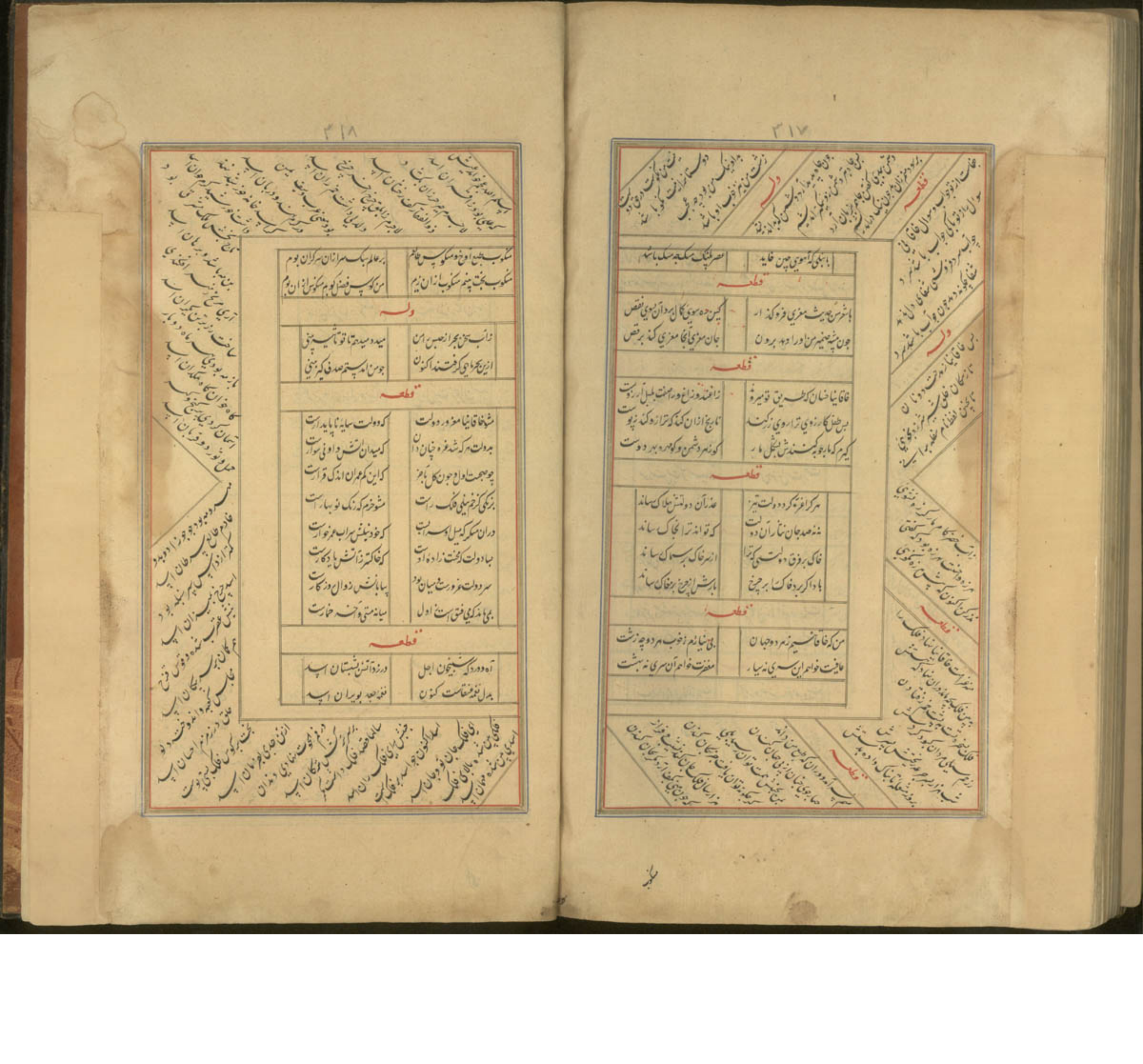
پیش من دخت نو آمد من — دیدکا خاکش اهل است برفت
تحفه تازه کا هادی ره عجب — دید کین منزل اهل است برفت
کری خورد بود نیک شناخت — کین جهان مکر کس است برفت
صورتش یاپت کز رسیدن او — خاطر من هوس است برفت
دید در پرده دختری دکرم — گفت تحتی کی بس است برفت

قطعه

سر ایکنی شدم چو دختر زاد — بر فلک سر فراختم و برفت
بودم از عجب چون خرامد گل — بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید — عمر ثانی شناختم چو برفت
محنتش نام خواستم کردن — دولتش نام ساختم چو برفت

وله

آب حیوان مجوی خاقانی — کز منوچهر خضر خو مردست



باتنگی که آهوی چین خاید | عصر تنگ سکنجه سگ باشد

قطعه

باشه سن حدیث مغزی فزو کند ار | کیس چه سوی کال بردان سوی نقص
چون پشه هیچ سن او را دهد برون | جان مغزی آنجا مغزی کند برقص

قطعه

خاقانیا خسان که طریق تو میروند | زاغند و زاغ را روش بلبل آرزوست
بس طعن کارزوی ترا روی زرکند | تاریخ ازان کند که ترازو کند نیو
گیرم که مار چوبه کنندش بشکل مار | کو زهر دشمن و کو مهره بهر دوست

قطعه

هرکرا فره کرد دولت تیز | عذر آن دولتش هلاک سازد
نه صد جان نثار آن دولت | که تواند ترا بخاک سازد
خاک بر فرق دولتی که ترا | از سر خاک بر سماک سازد
باد اگر برد خاک ابر چرخ | بارش از چرخ بر خاک سازد

قطعه

من که خاقانیم ز هر دو جهان | بی‌نیازم ز خوب هر دو چه زشت
عافیت خواهم این سری نه بیار | مغفرت خواهم آن سری نه بهشت

سکوب جمع اوج مسکوب جاه | بر عالم سک سرانان سرکران بوم
سکوب بخت پنهم سکوب از آن زیم | من کوس فضل کوبم سکوس از آن بوم

وله

ز آب سخن بجز از عیب این | میده و میدهم تا تو تاثیر جنی
ازین بحرهای کرفتند اکنون | چو من امد پستم صدف که بینی

قطعه

شها خاقانیا معزور دولت | که دولت سایه ناپایدار است
بدولت هر که شد غره چنان دان | که میدان آتش و اونی سوار است
چو صحبت اول و چون گل باخر | کرین کم عمران اندک قرار است
برنگی کرخرم بیلی فلک راست | مشو خرم که رنگ نوبهار است
دران سکر که میل او سر است | که خود نیلش سراب عمر خوار است
بباد دولت که محنت زاده اوست | که خاکستر ز آتش یادگار است
سر دولت مزور شیمیان بود | بپایانش زوال و زکار است
بمی ماند که هی فتق است اول | میانه مستی و آخر خمار است

قطعه

آه و درد که شبیخون اجل | در زد آتش شبستان امید
بدل نغمه فغانست کنون | نغمه عید بویران امید



دشمن نیک اسد خوانندم	دوستان بدنهادان اسد
بخدایی که ز قوم حسنات	کرد توقیع بدر ران اسد
بخدایی که فرستاد ز عرش	آیت عاطفه در شان اسد
بخدایی که اسد را ز فلک	بگذرانید ز امکان اسد
بخدایی که اسد را به بهشت	برسانید ز ایمان اسد
که بتر زان ز دلم سوخته تر	هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله که من غمزده تر	هیچکس نیست ز اخوان اسد
انکهارا ندا کر عاجزمی	تعزیت داشتمی آن اسد
عاریت خواستمی کوه اشک	ابر دست گهرافشان اسد
حاش لله که شماتت ورزم	چون خزان نیم نیسان اسد
عبرت آید دل ویران مرا	دیدن خانه ویران اسد
گرچه در مدت چل ساله نبر	بی نیازی ببرم از نان اسد
زان همه ریزه خوران یکیش	شاکر جود فراوان اسد
لیک از هفته خاقانی ماند	تا م جا دوده دوران اسد

قطعه

از افق ملک ار ستاره فروشد	طلعت شمس اسپهسالار بماناد
ماه نوار در حجاب نهان گشت	داور شرق آفتاب وار بماناد

اگر حق ارشد بجا آریمی	طرب را چو گل در چمن کشتمی
عروسان خاطر بهندی رضا	که چون شمع سان در لگن کشتمی
هم او را از آن حاصل نیستی	دگر خویشتن در حزن کشتمی
رفیقا کش خویشتن در فراق	که گر شایدی کشت من کشتمی

قطعه

گویند که آی ملک الشرق درگذشت	ای قهر زهر دارا که چنین کنی
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد	ای مرگ ناگهان تو چنین کنی
شاهی خدایرا است که حکم اینچنین کند	او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

قطعه

خاقانیا عروس صغار ابدست فقر	هرهفت کن که هفت بتان در رسیده اند
در وعده حال بین که کبوتر رسد بچرخ	بازانکه ز آشیان طریقت پریده اند
همچون کوزن موی بر آورده در ...	شیران که ز آتش شب شبهت رمیده اند
سلطان دلان مورشح ایم سنده وا	از بهر دستان سران قد خمیده اند
بر نام او بجست هم نام او همه	مرغان قفس باز درون سر بریده اند
خضرا رچه حاضرست بیار ودنا دست	بر حرفنای او که ز نوزا ... خریده اند
بیران هفت چرخ معلوم هشت خلد	یک تن ز دو تای او را خریده اند
از بهر باره تیر فلک باید است جمع	دلق هزار میخ ز سر برکشیده اند



افسرده چو سایه و نشسته / در سایه دو کدان ما در
شربت ناید که چون کبوتر / روزی خوری از دهان ما در
ای باز سفید چند باشی / مجبوس پس آشیان ما در
یک ره چو خضر جهان بپیمای / تا چند نغان مان ما در
ای در یتیم چون سلیمان / افتاده بر آستان ما در
مدبر خلقی بخویشتن بر / خود نوحه کن از زبان ما در
با این همه هم نگاه میدار / حق و دل جان فشان ما در
با عفت و دشمنان همیار / بر دل مهربان ما در
می ترس که آن زمان درآید / کا دربی زبان ما در

فی رباعیات

خاقانی اگر زراحت رنگی نیست / تشنیع مکن که با فلک رنگی نیست
ملکی که بجمشید و فریدون مگذاشت / گر هم بگدای رسد جنگی نیست

خاقانیا چو پیر عریان وش باش / تو تو چو پیاز دل پر از آتش باش
چون جنبش چرخ کند ناکش باش / گشیز تو نی دیگ سخن را خوش باش

سوزی که در آسمان نگنجد دارم / آن ناله که در دهان نگنجد دارم

حضری تو بجان و جام چون داری کار / شو خانه دخان با خضر خان بگذار

مسکین دلم از خلق وفای میجست / گم شده بود رهنمای میجست
مانند آن مرد خطای در بلخ / بر کرده چراغ آشنای میجست

در جهل مرا عهد جوانی بگذشت / ایام بغم چنانکه دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت / عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

در عهد جوانی چو فلک سرکش نیست / چندین چه روی چو پای بر آتش نیست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود / امروز که اوست خوشیها خوش نیست

عمرم همه ناکام شد از بیکاری / کارم همه ناکار شد از بی یاری
ای یار مگر تو کام من بگذاری / وی چرخ مگر عمر مرا باز آری

کو این می دیرسال نو د افکن تو / محراب دل من و حیات تن تو
میخانه مقام من بس و مسکن تو / خم بر سر من سبوی در گردن تو



دل شعبده ایست عشق با تن مستیز — اینک دل و دین تراست با من مستیز
بیداد تو بخت خونم الصاف بده — ای دوست کش غریب دشمن مستیز

شد کار دل از تو سایه من تن نماند — آن سایه که بد نشان من سه نماند
من در غم تو نماندم این خود سخنست — کانجا که منم جای سخن هم نماند

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو — باد انش خود وفا کن و باز مگو
آنکس که جهان نکو کردار نکو — گر با تو کند جهان نیازاری ازو

گو عمر که داد خویش نستانم ازو — گو وصل که درد هجر بستانم ازو
گو یار که گر بپای خیالش بشل — بر دیده نهد دین نگردانم ازو

دیوانه چنبر هلال تو منم — پروانه عنبرین تمثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم — خاکستر آتشین خیال تو منم

اگر خاقانی شیوه عشق آغازی — بازانت خنده باخبان چون سوزی
تو چشمی اگر تو درخشی آویزد — چندان مژه برزن که بر آن اندرکی

ای کار بشب پرده وصل بساز — وی چرخ مدر پرده خاقانی باز
ای شب دم صبح دم همه از راز — ای صبح کلید روز در چاه انداز

طوطی دم و دینار فشانست آن لب — غماز دو روی از پی آفت آن لب
زنهار میالای بر آن لب نامم — کآلوده لبهای کسانست آن لب

از عشق لب تو پیش تیمارم نیست — کآلوده لبهای سزاوارم نیست
گر خود مثل آب حیاتست آن لب — چون خضر مدد رسیده در کارم نیست

خاقانی اسیر یار زرین سلبست — دل کوره و تن شوشه زرین سلبست
در کوره آتش عجب شوشه زر — در شوشه زر کوره آتش عجبست

در مرغ دلت پرید تا که تو کیی — چون اسب توسم فکند دوره تو کیی
بر تو زه وجود عاریت نام کسست — چون عاریه باز دادی آنگه تو کیی

خود را بسفر نیاز مودم بی تو — جان کاستم و عنا فزودم بی تو
هم آتش غم بدست سودم بی تو — پی سوده پای هجر بودم بی تو



انجا که قضا رهزن حال تو شود
جون رحمت حق صورة فال تو شود
کر خانه خسارست و بال تو شود
صحرای کشاده حسن حال تو شود

کردم بقمار دل دو عالم بکرو
من ماندم و هم خاند چیزی با من
من نیز بدست خون پر دم بکرو
من ماندم و هم جان بیکم بکرو

ساقی رخ من رنک میکرداند
باده چه فزون دهی چو کم فایده نیست
ناله ز دل اهنک میکرداند
کان سنک تو این سنک میکرداند

صبح شب برنای من بوالعجب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سفید
یک نیمه ازین روز دکر نیمه شب است
این باد اگر برف نبارد عجب است

خاقانی اکر تویی ز صافی نفسان
زیرا که بری کردن ازاد کسان
بر کردن کس بیلی مرسان
شمشیر رسد به که رسد دست کسان

خاقانی از اول که دمی داشت فزون
از مجلس جان خاص کاست کنون
می بود درین پرده چون پرده درون
چون حلقه در درون چون حلقه برون



